

C-151

Access. " Number
....299, 300....
Date.29.6.89.

یہاں غیر اشکریہ کی تصویر

یہ کتاب خواتین کے لئے ہے

100

4050

1

C-151

۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اللَّهُمَّ إِنَّا نَسْتَعِينُكَ وَنَسْتَعِظُكَ

وَنُؤْمِنُ بِكَ وَنُشَوِّقُ كُلَّ عَلِيكَ

وَنُشْفِي بِحَبْلِكَ الْكَافِرِينَ وَنُشْكِرُكَ

وَلَا نَقْطِرُكَ وَنَخْلَعُ وَنَنْشُرُ لَكَ

مَنْ تَقْضِي لَكَ اللَّهُمَّ إِلَهُكَ تَعْبُدُ

وَلَا تَنْصِبُ لِي وَنُسَبِّحُ قَوْلَكَ

مُسَبِّحِي وَنُخَفِّدُ وَنُجِوُ إِلَهُكَ

وَنُضْطِجُ عَذَابَكَ إِنَّا عَذَابُكَ بِالْكَفَرَةِ

[The image shows a page from a manuscript with dense handwritten text in Persian or Arabic script. The text is written in a cursive style and covers most of the page. There are some marginal notes and a small section of text at the bottom left corner.]

بهر یار بختی که در پیش تو

چون من خستیده ایست و توانی

بهر یار بختی که در پیش تو

ای خستنی و خجسته کار خست

در خرابات از کار خست

ست خجسته غمگین خست

میوش و میوه بان و یار خست

بهر یار بختی که در پیش تو

چون من خستیده ایست و توانی

بهر یار بختی که در پیش تو

ای خستنی و خجسته کار خست

در خرابات از کار خست

ست خجسته غمگین خست

میوش و میوه بان و یار خست

بهر یار بختی که در پیش تو

در این کتاب که در این کتاب است

در این کتاب که در این کتاب است

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بزرگواران! در هر جمعه و سه شنباس هر صانع را که بیایم بنویسند
بستون خانه داشته و بیفتد بقیه زمین را با باریک آب از او نشیند
لطیف حضرت محمد صلی الله علیه و سلم

بگو با الله منها اگر چنان خیل مردم بگرانی افتاد و مانند
و در کوه مال بازمانده اند و خوف خدا در محل خدا و مثل در
و در آن خود را از خوردن حرام و مال مسکینان و یتیمان و
مغنی بیکان نگاه نمیدارند این بنده بر حق الهی رحمت الله علیه

تو این دارا که این کتاب است این چند تا چند تا چند تا چند تا
برکت با سبب این معجزات و غزوات کتب معتبره و بسیار کتب معتبره قلم
نورده و جمع نموده و دلیل احسان نامش نهاد شده تا متبیین
مشیت حق محبت کمال بجناب خود است و سید محمد و پسران بعین
از وی که نیران کرد و امید از است و ان و غیره شناس عالمیان
تعلیم و تدریس است که اگر درین لایحه سهوی و خطای واقع شده باشد
بنا بر نماند و نظر عاقلانست خرموده صحیح نماید اگر لیاقت علم و
ریرا که اهل فضل معیب و گناهان کسی نظر نمیکند چون بدینا فایده
بجای که امید بود و این نیست لهذا چند اخرائی مرتب برای یار و کار
حج کرده شد مثل شریف بخت باب باب اول و توحید باری تعالی
و ذراتی باب دوم و درخت حجر مصطفی صلی الله علیه و سلم با سجد
در صفت چهار یار که از او صاحب باب چهارم در صفت خلق الله
که حق قید و قرائبان و خوشان و همایان یکایا و رده
باب پنجم در صفات و محنت و غم و فاقه حضرت بنصره صلی الله علیه و سلم

بایست ششم در بیان خلق پیغمبر است که در این عالم
مؤمنان در شهرک و دیارت و کفر و دهر و موم و کفر بایست ششم در حدیث
و در و دقایق و غیره بایست اول در و حدیث بایست ششم در حدیث
صلی الله علیه و آله و سلم در مسجد مدینه منوره نشسته بود با جمیع اصحابان خود
که ستم کس از قوم یهودان در مدینه منوره در رسیدند و احوال
آنسرا در کلمات شنیدند و اراوه آمدن در حدیث آنحضرت صلعم شنیدند
چنانچه یهودان در دل خود یک یک سخن خفته فرد لبای خود را بسیار
و بر این اتفاق ساختند که در این سخن خفته نادر معلوم کنند یا تم
تحتی بغیر آنرا مان است و خدا است که ادا شیرینی نیست پس آنرا
چو و بایک کر از خوشی اگر نادره بش آنحضرت حاضر شدند چون یک
از آنها را نهم در مل کرد که چون فردار و ذوقیت شود آنرا فردار
قانع باشد خیالان علی صلی الله علیه و آله باشد که خدا است که اول بار ستم
در مل خود چنین کرده بودند مراد من است که چون میرم
و چون در حدیث قائم شود من از خبر خود بگویم

لی شجر علیہ السلام شود سوم گفت که مرا و من است که چو بیا
رج مرا بیه قدرت خود قبض کند بر من پنجه را دارد و دل
دست بفرودانند نه چون ز فک آمدند و می بگردست الهی قدر
مقت خدا است را اسلام میرساند و میفکاید که من زوی
نیمه یک را موافق و ال جواب بدید آنکه پوشاک بزرگوار
دستار عید مرا داد و است که خدایک را اسلام گوید و کافری
یک که بزرگ و پوشاک زود دارد و دل و این از دست
لباس او بمنزل شجر علیہ السلام کرد و کافری سیم را این پوست
که روح مرا خود خداست قبض کند پس خبر اندک علیہ السلام را
و لباسی رنگه بود واقف ساخت و برنت پس بود آن بکرمت آمد
و نمازش یافت که آنحضرت چه جواب خواهند داد پس کافری گفت
که ده بود که خداست را اسلام دهد او را فرمودند
تا بتبارک و تعالی من جمیع اسما من اسماء الله تعالی و تعالی

يقول الله تعالى ثم يوم نحكم بينهم يا عيسى بن مريم كن من
الذين آمنوا وكن بعد مرقا او صورت ولباس مثل سائر عبيد السلام
شود واوراين جواب فرمودند قال النبي صلى الله عليه وسلم
قام التخلع العلم جعل الله تعالى صورته ولباسه سائر
نيت کرده بود که روح مرا خدا تعالی بید قدرت خدا تعالی بپندارد است
قال الله تبارك وتعالى من قرأه القرآن بعد كل صلاة دعا روحه بسلام
والله اعلم بركاه الله تعالی جواب از زبان درشان انحضرت عليه السلام
حاصل شد خبر خواستند و قدم مبارک رسول صلی الله علیه و آله و سلم بوسند
و عرضند انشد که یا پیغمبر اوین خود بغیرای انحضرت فرمود که لا اله الا
محمد و اسلم الله رسوله ان السلام مشرف شدند ای یحیی بن محمد است
صلی الله علیه و آله و سلم یا شیخ و نیز حدیث قدسیه است قال الله تبارك وتعالى من قرأ
من اسماء الله تعالى و تقول صل الله علیه و آله قل من عند الله عز وجل السلام
می شنود ای از اسمهای بارئیا و بگوید صل الله علیه و آله این اولاد خدا تعالی است و در
نوع اکبرای یحیی معلوم کن که عذاب فرج البرکات میگویند به الله تعالی و در

پس خود را به دست خود می زند و می گوید که ای پسر من آینه چون ازین
دل بگذرد از حالت او گامی نشان و پندگان استاده مانند و چون
مردم را بیدار کند و از آنرا محال ساخت شود و چون ازین میوم برآید
جن و انس فریاد کنند و چون ازین میوم برآید زندگان از برکت
چون ازین میوم برآید شیر از پستان مادران دور شود و خوک و گاو
ازین میوم برآید مردم به پوشش شوند چون ازین میوم برآید پندگان
در عرق غرق شوند کسی تا ساق و بعضی تا زانو و اکثری تا سینه و بعضی تا کمر
موافق که دارند بهر درخت و عذاب بهشت پس کسی که اسمی از اسمهای خدا نگوید
و از دل و جان مل جلایه گوید خدا او را ازین عذاب نجات خواهد داشت
و مؤمن را باید که این نعمت را غنیمت دانسته و غنیمت مل جلایه از زبان فرشتگان
نزد غنیمت که رفیق مبارک حضرت بنو علی السلام را در کعبه شد
و حضرت صدیق اکبر حاضر بود و فرمودند یا صدیق که ای حکایت ایام طاعت خود
بیان کن که از در حق تعالی تو و حضرت صدیق عرض کرد که یا رسول الله
از شب به صبح می ایستادم و دیدم که مردم بسیار جمع شده و غلغله و زنده اند و می بینم
که در میان آنها کینه و حسد و عداوت است و می بینم که در میان آنها

[illegible]

برسین آفرین بخوان لغت و معنی با هم داریم که هیچ ازین مخلوق
چو کلام حضرت محمد فرمود که زنی دوستی ایشان بعد از حضرت
پیغمبر اسلام آنها را بدین اسلام شرف گردانید فرمودند اگر ذوق پرست
دارید باز بر دوش اعلیٰ در دنیا باشید لغت کنند یا بنوا دیار
مفرت است مدنی را فی سیم ایمن برگاه که نزد و ستم فائق
بانی آتش شد پس خوا کسی که بخواهد مشغول باشد او را آتش
و فرغ کسی از میکند باید که بقی توان مشغول باشد غفلت که بر
پیغمبر اسلام در مسجد مدینه با صی بار و خط و حجت و مدتی
نه و بی محنت بعد در رسید آنحضرت نسبت به طرف و بی محنت شد
و بی را و در دل که درت آمد بعب است که من کلام با آنحضرت میرم
و بی محنت لغت نکردند بحضرت پیغمبر اسلام معلوم شد که بی محنت
مد و بی که نشسته بنظر فرمود که با صی کلام را با یزید و ام کلام او را و بی
نومیرسد گفت ای رسول خدا یک قبه کور است مثل حجره و در آنجا یک کعبه
است که از آنجا آواز بلوتش من میرسد حضرت بنظر فرمود و آنجا باز بود
و بی محنت در میان و لیکن اندرون قبه خوابی وقت هر چه را میگوید

باز در اینجا رفت و اندر کوفی قبره فرمودند و میفرمودند که بنبر علی
در حق قبره نشسته اند در ملک از دیدن بنبر علی السلام میترسند
و مسجد با امیای که بر بوعط و حدیث متخول اند و میترسند که
ایده است خدا از من خطا شد معاف فرمائی باب دوم است
و میفرمودند بنی الله علیه و سلم روزی حضرت یونس علیه السلام را
رقتی الله عنه و از حضرت علیه السلام سوال کرد که چه موجب است
که من ترسیده ام از حسن صورت از همه زیاده است از حضرت
در جواب فرمودند یا یونس که صورت ما را در دو کار در حق
بوده و ترسیده و دانسته اگر یک وجه از صورت در حق
چون که شعله نور را چون عطا فرمود و به خودی و تمام عالم
باز حضرت یونس علیه السلام را در دنیا و دنیا را که یک وجه از حق
ایشان را دارند تا مرا هم معاندند و حضرت علیه السلام نیز دعا داد
و میفرمودند که ای یونس که در دنیا و دنیا را که یک وجه از حق
باب دوم است در ملک از خانه جدا شد و گریخت حضرت علیه السلام فرمودند که

سید الشهدا علیه السلام که شعله آتش را میبرد و
 دوزخ که باز میاید از آن آتش غیبت شعله نور حسن است پس
 دست یابد و دوزخ که آتش و دوزخ چون آن رود و میبرد
 بفرزاد خشتند حضرت علی علیه السلام خود آمد و فرمود که ای علی
 دوزخ و دوزخی از روی من و در آتش تمام عالم از شعله نور من
 دوزخ پس که اسم پیغمبر علی سلام شنیدند ملک و کفر یزدی علی
 صورت آن بنده بنیاد پیغمبر علی سلام کرد و که بیان کرد
 فقیهت این را در پی و دوزخی پیغمبر علی سلام از بار آورد و میر چون
 دیدند که سگی سیاه از چشم خون میبرد و آن حضرت بخوابیدند
 در رفته در یک حقیقت معلوم کنند که روحی و دوزخ و کفر
 منع نمود که ای حضرت این را برسد که این سگ غیبت ملک نشان
 بین است حضرت فرمود که یا رفیقا اگر ایشان این است نیز چه
 در حق علی که پس فرمودند که ای ملعون اگر تو از هر چه که

که امید دست خدا ترا محض است که من اینچنان علم داشته
که چون شکر و اول در اسحق را وی بعد بنعتا و در اریک است
می آید و من مرتبه ایته الکریه در لوح محفوظ نوشته دیده بود
خط من جمیع بود که با دست سجده پیغمبری نازل گشته امیدم ششم
که بسیار کس همراه من در روزی رفیق خوانند شد از انوقت که
این آیت با من توفیق داده بسیار حیران و پریشان بود
از چشم میگیرم که خواننده این مجلس در روز مصاحبه
بس و یکن ایمن که مداومت مرتبه ایته الکریه چنان است
باید که از خواندن این نعمت عظیم غافل نباشد و قول شیطان
لعین است اگر پیش من بنعتا و در شیطان جمع شود و او را
نخوانند و آن روزی که ایته الکریه خود داده هر آنکس که
غرضش برای مبارکی در روز عید السلام آمد و بعد از آنکه
زبان است صبح خدا را یاد میکند با بیوم و فضیلت
که از روی اندک غنچه نقیص است که روزی حضرت عیسی

[illegible]

که باید متشاید که از نما سبوی شده باشند
سین قرینت بس امر بار بار نشان میداد و نیز خدا صول غلبه و
نفتو بودند که وحی آمد و لغت ای همه خدا حق تا از اسلام
و منیر باید که حضرت علی راست میگویند قبر همین است این خبر
برگشته بود لیکن صدیق اکبر بعد وضو شانه بر پیش مبارک میبرد
که یک موی از او جدا شده و با و انموی او را در لوله رانده در کوه
رسانیده بهر گشت موی از نف تمام اهل استان را تحسیدیم
برگاه که خداوند در موی ایشان چنان کرامتی داشته باشد
صدیقت است بر افضی که در باب ایشان کند بسی گویند
یا صدیق اکبر ای مؤمن بدو دست و دل مگر صبی الله در تقویت
عمر رختی الله عنه از وزی حضرت علی علیه السلام
در ایام زمستان خورشید را می دوختند که زشت مبارک ایشان
از آفتاب رسید نظر بافتاد شهر را در دیده تا می خداوند
بند ماری فدای عالم بود است هیچ سوار است حضرت

[illegible]

از کاروان می خواهد آمد تا می رسد به جده از آنجا که در آنجا
خوانده شد امیر خرم کرد و باز بطرف کاروان خیره فرستاد
غده موجود می شود و نزدیک مدینه آمده تاجی بوال ثار از آنجا می آید
بیاورد تا یتیمان و بی ارکان نامید نشوند پس چون کاروان نزدیک
رسیدند همچنان کردند و داخل شهر شدند خلق مدینه بوقت شد
که کاروان حضرت عثمان آمده به هر یک صدقه و انعام دادند و پس
یتیمان و یتیمان آمده و امیر شهر شدند حضرت امیر و بوقت
بوقت حجر نماز را کردند و بعد از میان بوال مد کشیدند بوقت
بسم الله الرحمن الرحیم تاجی بوال ثار از آنجا می آید
بر یک راضی است کرده دادند اینگونه هرگاه که خدا بخواهد در آنجا
حضرت و بزرگوار داده باشد صدقه و عتبت است بر رافعی که که در آنجا
کند پس بر بنده که گوید حضرت عثمان نشونده را با یکدیگر دوستی
رضی الله تعالی عنده حضرت علی را هم اند و بر نفعت که که در آنجا
در میان زمین و آسمان یک نفر از آنجا می آید

یاری را هم بفرمود و قوت نمود
که بفرمودند او دستش میباید
کسی را که بهت بعد از اوست
چونست با بدترین آن که در میان
نه در خیزد سر بایر کردی گویم
یکی بگفتشش و در حقیقت
یکی در سیکرم بگفتی و درم
بیشتر اندیشش شد بفری بود
بجسمان بندی در شام و مرد
بهدرید چنین گفت و در پیش
وزانجا بزندانی آمد که خیزد
چو کجنگ در باز و در آفرینش
چو با و صبا زان زمین سیر کرد

کفایتش بفرمود و قوت نمود
چونست با بدترین آن که در میان
مرادش کم اندر کم کند او
بگفت و می بر لبه بی قوت
شکایت می جویدی ازین بگویم
که ای خوب فرجام و فرج سر
که چند است تا من در میان
ولیکن بدستش بفری بود
که ای نایبمان آن که در میان
و کرمیکر نیز و ضحاک و پیش
وزین شهر بایر کردی گویم
در آفرینش ماندند و در پیش
نخیری که باوش سیدی بود

فرا

رفتند عالی جانم و را
 بر جانی روانه زندان کشت
 شنیدم که در حبس یابند
 راهانیا سوو شهنشخت
 نه بیدارمت مال مردم پور
 بنصا که بانای مبارکش
 یکی ناتوان دیدم از بندش
 نیفتد بر زو یک عظم پسند
 بر د آخر و نام یکی برود
 تنی رفته دل خفته دزیرک
 دل زنده هرگز نکند دهاک

که حاصل کیسم یا مرد را
 که هیچ از نفس رفته نتوان
 نه شلو و نوشت و نه فریاد خوا
 بر و بارب نی کند زار گفت
 چه پیش آمدت تا بنده ای در
 محزونم بحبیت کی مال بس
 خلاصش ندیدم جز بنده خویش
 من اسوده و یگیری پای بند
 زهی زندگانی که نامش نبرد
 به از عالمی زنده و مرده دل
 تن مرده دل که میرد چه پاک

حکایت در این باب

یکی در میان سکی نشسته
 کد و لک و آن پسندید پیش

برون از رنق در حیات نشسته
 جو جملی در آن لبست کوه تار خوا

دره ۱۱۸
 نیامده
 نه ایاتی بود خوشی ایام
 که آسایشی خویش دونه
 زنده

همه عمر را که ده کار حسن	کدام دوست را در دلو و در سن
سکنت توان را در می آید داد	نجمت میان بخت و بخت شود
که و او در کفایت او معون کرد	خبر داد و بخت از حال مرد
و فایض کرد و کم پیش کن	الا که جفا کاری اندیش کن
که او با سگی شکوی کم نکرد	کی کم شود خیر بانی یک مرد
بهان بنان در خیر و کس است	کم کن چنان که بخت بیدرست
بناشد جو فی اطمی از دست	تغییر از رخسار کون ز کج
که است بانی بختش مور	بر مهری بار و در خور و درور

تقدیر
بخت و بخت
خبر داد
نجمت و بخت
تغییر از رخسار
بر مهری بار و در خور و درور

که خود را بکسیر و خدا بخت	تو بخت تهی کن ای نمکبخت
که افتاد و گمان او بود و شکم	که از پا در آید دست ندانم
که باشد که افخی ز فرمانم	باز از فرمانم مدبر برسم
مکن ز فیر مرد و درویشم	چون بختن جاست بود بر مدام
چون بدق که نگاه فرزین شود	که اقیه که با جاده و تملین شود

و دوام

بخت

بناشد در دوش دل کین

بناشد در دوش دل کین
که بر خوشه چین سواد کین
وز آن با چشم بر دل این
بس افتاده را یاد ری کرده
مبادا که روزی تویی ز یاد
حکایت به سرخی و حال صفا و شکر

ز بهجت نشو مردم نیک بین
خداوند خرمین زیان میکند
ختر که غمت بکین دهد
ب زور مندی که افتاده
دل ز درستان نیاست
حکایت به سرخی و حال صفا و شکر

119

بناشد در دوش دل کین
که بر خوشه چین سواد کین
وز آن با چشم بر دل این
بس افتاده را یاد ری کرده
مبادا که روزی تویی ز یاد
حکایت به سرخی و حال صفا و شکر

بناشد در دوش دل کین
که بر خوشه چین سواد کین
وز آن با چشم بر دل این
بس افتاده را یاد ری کرده
مبادا که روزی تویی ز یاد
حکایت به سرخی و حال صفا و شکر

بناشد در دوش دل کین
که بر خوشه چین سواد کین
وز آن با چشم بر دل این
بس افتاده را یاد ری کرده
مبادا که روزی تویی ز یاد
حکایت به سرخی و حال صفا و شکر

[illegible]

سرو پای حالش در کوه کشت
غلامی بدست گرفته است و
بیدار مسکین استغنه حال
شبا بیداری و درش لقمه محبت
بفرمود صاحب نظر بنده را
چو ز فیکه و شش ز خوان بهره
غلامش خواهد بود خواجده باز
بپرسد سالار و فرخنده نوکی
بکشت اندروم بشوریده بپار
که محلوک وی بودم اندر تقدیم
چو کوتاه شد دستش از غرور باز
بخندید گفت ای سپر جو ریت
نه آن تند رویت بازار کان
من آنم که از روز از دور برانند

نکته اول

برین ماحول ادتی بر کشت
تواند فول دست روشن بناد
چنان شاد بودی که کین مال
ز سخی کشیدن قد بهایت
که نشنود کن مرد خوانند
بر آوردی خوشین معره
عیان کرد و شکستن میامیز
که است از جور که اندر روی
بر احوال آنم و شوریده است
خداوند ایداک و اسباب بیم
کند دست خواشند در باراز
ستم کس از ارشش دوریت
که بودی سر از کبر بر آسمان
بروز منش و مدیسی نشاند

احضار در برانند

بر روی

در تقدیم

لا اله الا الله

فوشت که در غم از روی سخن
 خندان حکمت به بند و در پی
 بن محسن میباریدند
 بکار مستم فو و زیر کشند

بی سیرت حکم و این شیوه
 از غم زنا فوشت کند هر دو
 بر او ای و این غم زدند
 با و ای خود با پیش آورد و
 بر آکنده از دامن از جای خویش
 که جمعیت باشد از روزگار

که رحمت بر آن بر بست خاک باد
 که جان دارد و جان شیرین خوش
 که خواهد که موری شود و شکل
 که روزی بیایش و راضی بود
 که کن که خون بر رخ و در شب
 میار از محبت که در دلش
 سبب از دین به و شکل
 برین و این و این و این
 به که جان بر و این

اگر فتم ز تو تا توانی بدیستی
ببخش ای بس که دمی از بیه
چو در باطاف گردن بربند
چو دشمن کرم بنده و دست خود
کنن به که بد معنی از یار نیک
چو باد دست و ستار که یاری و
و اگر خوابه با دشمنان نیک دوست
برو به ری چشم آمد جوان
بد و گفتیم ای ری چنانست و نه
سبک طوق و زنجیر ز و بار آرد
هنوز از پیش همچنان میدوید
چو باز آمد از عیش نشاوی کجا
نه این رسیان میبرد با منش
بدطبعی که دید است بیل و مان

زوان

فغان از کرد تو هم کفر هست
با حسن توان که پیش
که توان برین بر تن این
نیاید از خوشی اندر وجود
ز وید زخم بدای بار نیک
مخواهد که بنده ترا نقش و رنگ
بسی بر نیاید که گردن دوست
بنده پیش کوسندگی و مان
که می آید اندر دست و مشت
چپ و راست پوشیدن آغاز
که چو خورده بود از کف و دین
مرادید گفت ای خداوند را
که حسن کنایت و کرم
نیار و بی حسد بر سپان

<p> که سبک بپس دار و جوان تو خور که مال بهی دست بر پشت و پهل دو ماند و مرغ و لطف خدا بدین دست و بازو گما می خند که شیر را در آید شغالی بک بماند آنچه روز باه از و سیر خور که روزی برسان قوت و پهل شد و گیتی بر آفرین نهاده که روزی بخور و نه پهلان نه که گشاده روزی برسان غیب بود خلی رگ و استخوان مایه بود و در محرابش آید بگیش چند از خود را جور و باه چه بدی جور و باه و بماند سیر که رفتند جور و باه و بماند سیر </p>	<p> به این را و از نشی کن را آن می کند دست نه بی روی و بی دست و پا که چون از کمالی بر سر خور درین بود و درین نه شغالی بکون بک و سیر خور و اگر در نه از اتفاق او بکن مر و در نه نه کزین بس که نشی نه ز نه آن ز و نه نه نه نه نه نه نه نه چه بدی نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه </p>
---	---

بچنگ آرد باو یکران خوش کن
 بخور تا توانی نه باز و کی غولیش
 جو مردان بهر با و راحت بین
 بیکر ای جهان دست در پیش بر
 خدار ابران بند بخت پیش گشت
 که خلق آرد وجودش در آسایش
 کم در دوان سر که مغزی در دست
 که دوان همتا شنیدنی است
 کسی ملک بنده و هر سر یک
 که نیکی رسد بخل و عداوت
 غیبی که در راه یابند پیش
 چه گفت آن ششربان بفرید
 بخور و نشو با همه یکسر و
 که ایشان به تنها بمانند خورد
 شنیدم که مردیت با که بوم
 من و چند صبا دل صوفی و
 هر دایه هر یک بویست
 زار نشو و بدم و زار و
 با طاعت و حق ارم و مرد و
 نه بخت و دیگران خوش کن
 که سمیت بود در دوزخ و
 محنت خورد و دست بخت
 نه خورد و بخت که بستم یک
 که خلق آرد وجودش در آسایش
 که دوان همتا شنیدنی است
 که نیکی رسد بخل و عداوت
 چه گفت آن ششربان بفرید
 که ایشان به تنها بمانند خورد
 شنیدم که مردیت با که بوم
 من و چند صبا دل صوفی و
 هر دایه هر یک بویست
 زار نشو و بدم و زار و
 با طاعت و حق ارم و مرد و

ساقی
 همان مسکوکین در پیش
 خورید

ساقی
 هر که در دوزخ و
 هر که در بهشت و
 هر که در دوزخ و
 هر که در بهشت و

همه شب بود نشیمنش در این
سحر که میان شب و روز
بسی می‌نشیند و می‌خوابد
مرا بوی که جان بخت
بخیمت خنده است بر لبان
با تیار بر زبان می‌دهد
همین ویم از این تیار
را میست و از آن می‌داند
بسی می‌نزد و در میان
قیامت می‌نشیند
شب و روز را می‌داند
بسی می‌نزد و در میان
قیامت می‌نشیند

ز بسج و تپیل باز جوید
همان لطف و شکر عارف
که با ما دوران ربع بود
که در ویش را نوش از بوسه
مردمان ده عشق بر زبان
نه شب و روز و این حل می‌دهد
دل هر دو و چشم نه نه
مقالات پیوده طبع است
و می‌نهد مکتب کاه است
که می‌نشد و دو غوی است
تخیل اندیش با و با بود
که می‌نشد و دو غوی است
که می‌نشد و دو غوی است
که می‌نشد و دو غوی است

بخت
نقد کرد اندیشه

بخت
نقد کرد اندیشه

بیابان نوردی و خوشی را
بدست در خانه چنان گفت تکه
من در خانه آن استانی را
چنان که خودی شکوایت
روای میزند عالم بی طبع
زین مرده و بر این بر دست
بمنزله عالم کند نشود
مستطیل مقلید و سبکی
شب آنگاه بود روزگار
بسیافت عالم زین است
که ای بهره و مردم بخت
من آن باد و شست و دکل
که دلمست از زخم جان بکل
بخشید که ای مردم شود
مرد و فتنه دکان

که بالائی میرش نرد و
که و عوی خجالت و
بنا می کرد از دست کار
و کار دکان باطل است
روای آورد و مردم
عبادت و کار و جهان در
و اگر چون نشسته است
بدانان درم و کار
بکشت و کار و کار
بدان خست و بکشت
چرا بخت از بخت می گرام
زیر نام و شش و دم
نست بخت و در کار
چرا بخت از بخت می گرام
زیر نام و شش و دم
نست بخت و در کار

بسی

و الفی تا دور خانه
و در کمال و شش و دم
و در کمال و شش و دم

زمانم باید انعام
 کند از نعم الهی
 هر چه در دلم بود
 بفرستد به سوی
 خاتم النبیین

[illegible]

و اگر کتب مورد کویا شش
 طبیعت اخلاق و دیگر کتب
 زواریا قرین که در طبع وی
 ازین خوبتر ما برای اشرف
 که بود و هست و نماند و میماند
 که در کج بخشی غیر شش بود
 که دستش و باران قشاید میام
 که بود از تنی که خوب سرش
 که فی ماکله و دند و زبان و کف
 و حیثیت اندران و زم غلطی است
 که کشتش لغت و آغاز کرد
 که بود چون خود و نشانی کمال
 که بود به سبکی شش و نام
 که شش و جوار و دینی گرفت

王明

منه

今日之世

2/16/1944



جنگل کا درخت پرستار

بیترو کیے اور سلطان شہر و مہم رفتہ

و زانجا بسوی زمین روی آورد

پس حق حاکم بر این پیکار و

بدانست که در کافری و کفر

چون در این بابی بر آن
تأیید و تمکین یافت

پاکستان کی تاریخ و تہذیب

ازین بر سر مندا کا حاتم نوش

بسم الله الرحمن الرحيم

پروایان خود و

بسم الله الرحمن الرحيم

١٠٠

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

خداوند با وحی فرمود که قطره آب باران بعد از یک بیست و
چهار ساعت هنوز یک انگشت از اتمام تفاوت نماند که اگر در
ایستادن بدانند در میان کسی و زمین یک سوره و هشتاد و
عبدی فرشته از اینجا بریده و آن قطره را که هنوز بیست و
نموده بود گرفته بدرگاه رب العالمین برد گفت ای بار خدایا چه قدر
بود که من فرمودی کار و یک یوب هر شب من بهر آنجا که می
بیست را من گفت من آن فرشته و هزار ساله بیست پرید که با
مانده شده بالایی تخته نورافشا و گفت یارب مرا معلوم کنان که
چقدر راه است حکم آمد که فرشته بر همین تخته نظر کن که معلوم می
کنان که چنان نوشته دید که فرشته تو هنوز در آنجا رسید که
فرجاست که از راه و اگر چنانچه هزار ساله بعدی آنجا برسی که
پیش از بیست که از راه و اگر چه هزار ساله بعدی آنجا برسی که
و اگر چه هزار ساله بعدی آنجا که هزار ساله با حاجت و اگر چه
که حاجت که از راه و اگر چه هزار ساله بعدی آنجا که

فرستاده داد او هر یک را که ختم است بر نام عالم کرم
مرا و رارسد که گویا که منعی که گزیده افش هر سید

شنیدم که طی در زمان بول که در نزد من سید قبول
فرستاد که شیر و نذیر رفتند و دین را بوی
بغیر بودند که بشیر کین که باک بودند باک دین
که گفت من دختر عالم بخوابید زین نام و کرم
که من بجای من ای ختم که در لای من بود و کرم
بفرمان معزنیاب را که گفت دند زخم من و دین
در آن قوم باقی نهادند مع بر انداختند کرم
بزار می بشیر زن گفت زن مرا نیز با جگر دین
عروت نه میم رمای زبانه نهاد دیا رخم از کرم
همی گفت بریان بر او کرم بر مع دین و کرم

اینکه در نزد من سید قبول
فرستاد که شیر و نذیر
بغیر بودند که بشیر کین
که گفت من دختر عالم
که من بجای من ای ختم
بفرمان معزنیاب را
در آن قوم باقی نهادند
بزار می بشیر زن
عروت نه میم رمای
همی گفت بریان

بخشیدن آن قوم و پیران
که بر نژاد و ان صل که بر خاک

سجاست

ز بنگاه حاتم کی پس مرد
طلبه و درم شک فانی نژاد
که پیشش نشاند و شکست
که پیشش نشاند و شکست
همان ده درم حاجت پرورد
نشیندن کن نام به شکست
که او در خود جنت نه نشیند
چو حاتم بماند و مردی و کر
او بدست کز دست نوال
عزت نه داد و شکست و داد
سازد از این شک در خند و داد
چو حاتم گریخت نام و شک
که او در خود جنت نه نشیند
چو حاتم بماند و مردی و کر
او بدست کز دست نوال
عزت نه داد و شکست و داد
سازد از این شک در خند و داد
چو حاتم گریخت نام و شک
که او در خود جنت نه نشیند
چو حاتم بماند و مردی و کر
او بدست کز دست نوال
عزت نه داد و شکست و داد
سازد از این شک در خند و داد
چو حاتم گریخت نام و شک

نقد و شرح
در حدیث
نقد و شرح
در حدیث

نقد و شرح
در حدیث
نقد و شرح
در حدیث

فرستاده او او هر جا که
میرود دست را که او می بیند
که خورشید بر تمام عالم می درخشد
که من می آید و او را می بیند

شنیدم که طی هر زمان بول
 و نه سوادش بشیر و نه نیر
 نه بودش بشیر بشیر کین
 گفت من دختر عالم
 که کن بجای من ای محترم
 بفرمان معز نیک را بکن
 و در آن قوم باقی نهادن مرغ
 بزار بی بشیر زن گفت زن
 عروت نه بستم را بجای زبند
 همی گفت بکران بر او دل

که در من مشهور است بول
 که نشاندایش در دهی
 که بی پاک بودند پاک دین
 بخوابد زین تا بچشم
 که بولای من بچشم
 که دند زخم زخم زخم
 بر اندازد سید زخم بیدار
 مرا بشیر با جگر خون بدن
 نه دیا را زخم از دین
 بسجده ای که در دین

بخشیدن آن قوم و دیار
که بر آن مردوان مثل که بر خط

نکاح است

ز بنگاه عالم کی بس مرد
طلب و درم سنگ فانی نداد
که پیشش فرستاد تنگ مشل

نشینان آن نام و چنگ
همان ده درم حاجت پرورد
بختی زلفه گفت ای دلارام

چو عالم آباد روی و کر
بخواه روی آل عالم کی است
ز دوران کشتی نیاید مگر

ایر بر سر کوهت ز دل
نه بهشتش در دمان سوال
مسجیت مسکانی آباد باد

مردان را می شک و خند باد
ز عدالت بر اقلیم یونان و روم
بهر روی کس اندر جهان نام طی

تا نامش در کتاب
را هم نشانم و هم خواب
را هم نشانم و هم خواب

در این کتاب
که در این کتاب
که در این کتاب
که در این کتاب

در این کتاب
که در این کتاب
که در این کتاب
که در این کتاب

که عالم بدان نام او از بهر کجاست
 تراستی و عهد از برای خداست
 تکلف بر مرد در دلش نیست
 و صیبت همین یک سخن نیست
 که چند آنکه جهدت بود و خیر کن
 ز تو نیز ماند رسد بی سخن

عادت

یکی از غریب و رکب افتاده بود
 ز سودايش خون در دل افکند
 بیابان و باران و سرما و سیل
 و در شب و درین غصه تا بامداد
 ز دشمن ره داشت ز دشمن نیست
 و در آن روز که در آن روز
 و قضا را کند او ندان این نیست
 شنید این سخنهای دور از موب
 که کرد سلطان اقیم و دید
 یک چشم بیاست در و بیاست
 که بود ای این باین و باین
 که گشت شاه به پیشش بزن
 که کرد و سلطان عالی محسن
 که بر پشته این مایه ای نشین
 که گشت داشت باران و باران
 که گشت در این و در این

بن

بر خنبد بر حال سکن مرد

و خود ز خنبد خنبدی مرد

ز رخ و او بپوشد بپوشن

چو نیکو بود مرد و وقت کین

یکی گفت ای بر سبقت و پوشش

چو نیکو سی از قتل گفتا خنبد

بدی را بدی سبقت باشد جزا

اگر مردی آشنای من است

اگر من نباشم از در و زویشم

و ای انعام فرمود و در و زویشم

الا که کار را دل دسی

ز خنبد کین بکینان غاصی

خوشش و بختش و کام

که بگذشت افتد هائی بدام

چو کرد دست نیاز خنبد

امید است ناکاه مید زین

مدتی هم رایز خنبد

ز صد شیر آید یکی بوف

شنیدم که سینه کین

در خانه ز روی ناس ناس

کینی ز خانه خنبد

چو کرام آه از قن سینه مرد

شنیدم که سینه کین

چو سینه کین از بوب کین

چو نیکو سی از قتل گفتا خنبد

درو گفت و بگریست بر خاک کوی
 بگفت ای خدای ترک از کین
 بخلق تو و بر پیش این جهان کشید
 بر آسمان و در ویش روشن نهاد
 شب از کسش قطره چندی طلب
 حکایت بشهر انداخته و جوشش
 مشتید این سخن خواهر بسنگدل
 بگفت حکایت کن ای سلیمان
 که بر او دست این شمع کوی دوز
 تو گوید نظر بودی هست رانی
 بروی من این در گسی از دواز
 اگر بوسه بر خاک مردان ریزی
 کس از تو شنیده چشم و لب
 جو رگشته دولت و عزت کشید
 که شهباز چون صید دام کشید

این
 در وصف ملکوت فارسی
 نام ملکوت و شاد و خوش
 مستغرق در لذت

مرقی
 نام دراج است که در این
 درون نه چشم کار دارد

جفاي از این شخص آمد بروی
 یک شب بنزد من رفتار کرد
 بنی نه در آورده و خوان پر کشید
 بگفت ای دوست رویش نمانی داد
 سوخیده بر او و دنیا بدید
 که آن بی بصر و دیده بر او و پیش
 که بر پشت درویش از تو سنگدل
 که چون سهیل شد بر قیاس
 بگفت ای ستمکار و احمق
 که مسئول گشتی بچند ماه
 که از او بر روی او در پیر
 بر او که بستی آفت در گشتی
 بمان این دو دنیا غافلند
 بر او که سرست جهان آید
 بر او دولت تمام دشت



کسی جهان بهت آید و بجز
روز و شب و چرخ و فلک آید
بی ادبکم شد از در خستید
ز نارگیلی آن روشنی نیست
جو آید ز مردم کاروان
شنیدم که ملکیت باب مان
ندانی که چون راه دوم بدو
بر آنکس که پیش آمدم کفتم اوست
از آن بلبلان پلای هر کسند
رند و پنداری و دل باره
که باشد که روزی ببردی رکنند
خوژند از برای کلهی خرافه

رتاج گلستانه ادا در طایفه
 بد گفتش اندر شب تیره
 کزین جمله بدین خرد
 تو در کزین خرد
 بویاکزین خرد
 بد گفتش اندر شب تیره
 کزین جمله بدین خرد
 تو در کزین خرد
 بویاکزین خرد
 بد گفتش اندر شب تیره

[illegible]

باز

چشم در ملک زمان نهاده
روزگار خرومانی بودم

ناله زان مرغان
و سبزه دیر

باده خنجر خنجر
کسی که در قیاسی نگارم
سینه خنجر بزار دوست

باده خنجر خنجر
باز خنجر خنجر

درا و باشی با جان شوریدم
بر غمت بلبش بار بار جا میله
کسی را که یادوستی سر نوشت
بذر و چو کل جا بر از دست غار
غم جبهه خور در هوا می سیکی
کسی که ز روی غمت بزار دست
در معرفت بر کن است باز
بست غمت غمت و سخن شن
بوسه ای است عقل و تدبیر است
که روزی فرج آید از غمت
مسوزان در غمت دل اندر غمت
می خیزد غمت که در غمت
نخوردی که غمت از آن پیش

همان جایی تا رنگ گل است
که افی بر سر وقت صاحب
نه پنی که چون بار و شمع
که خون در دل افتاده خنجر
مراعات صده کن بجای کی
چه دانی که صاحب غمت است
که در است بر روی غمت
که آینه در غمت و امن گشتن
کلیه در غمت و غمت غمت
بند غمت غمت غمت
که در غمت غمت غمت
ز غمت غمت غمت
غمت غمت غمت

شبهه دزد در جند بودم
 بهارست ز دینا بسودن
 ز ملکش برآورد و بر باد
 جوانم در انداختی باد
 ازین کم زنی بود ندانم
 بناده پدر چیک نای تو
 پدر زار و کاران بخت
 ز دزد هر خدای بودای
 ز دزد سنگ را بر دل کار
 ز دزد کشت و دینار
 چو دزدی بی بی
 عیال کشت و دینار
 بخت کشت و دینار

ز دزد هم در جند بودم
 که هر کس که دزد در زین
 بشنیدم که سنی در با جانها
 بیک شش آمد بدیر بخوار و
 کلاهش مبارز میزد
 بسر جلی نای دزد و کشت
 بسر ناید اولهن بخت
 زیر نهادن چرخ سنگ و دزد
 که باد و کشتان و غریزان
 هنوز ای را و دینار
 کت هر کس که زین
 که از بام بخور است
 طاعت بیکی که میفهم

همین جا زین
 دزدان کرده
 و دزد

که از دزدان
 هر کس که دزد
 به اندر زین
 حرف بزند
 یی بر نه
 ترکب میزند
 128

[illegible]

Handwritten signature or text in Urdu script, likely a personal or official mark.

از ان ساهمی باند زرش	که دارد طلسم چنین بر سرش
بشکست اجل مالش شکستند	باسو وی کج قیمت گشتند
پس از برون جمع کردن بود	بجوریش از ان گشت و گم
سختی ای سیدی شایسته	بکار آیدت اگر شوی کارمند
در غیبت زین روی بر مافق	ازین روی دولت تین

جوانی بدانی که مرده بود	تسای پسری بر آورده
بجوی رفت آستان مالش	دوست و سلطان بکشید
تکاپوی زنگان غوغای نام	نات گشتن بر در و کی نام
چو دیدند آشوب نیا و میر	خو از این دست خلق ایسر
دش بر جوانمرد مکی نخت	که باری دلی آورده بکشید
بر آور و زادی که سلطان بود	جهان مانده غوغای پسند بود
هم بر می بود دست در میخ	شنیدیم زنگان از غوغای
بغیر یاور زایشی بر آمد حرقا	ملک چو بدیدند بر آمد حرقا

مادر و مادر و مادر و مادر
مادر و مادر و مادر و مادر
مادر و مادر و مادر و مادر
مادر و مادر و مادر و مادر

یاد و مولان خاندان

دویدند دیدند بر تخت شاه

جولان ارضیہ کی تعلیم

کبر و عزت و بخت سلطان اسیر:

پیشانی پر

کہیں کہ نہتہ خاستن رو بود

جو نیک شخصوں کی

بہارِ ہندوستان

بر آؤد و سہی وک و نر بلن

کہ اپنی صفہ درگوشِ خلعت جہان

بقول مصطفیٰ ز سلطانی تہذیب

مزدکی و سجادہ جان بسپرد

ماہنامہ سنی کتب خانہ

کہ جو شے پسند و ہر نیکو

وزیرین ہائے عدالت و قیادت

ہمیں کتب خانہ ہر مودوان

ایلی لعلی از عمارت روی قصابی

جہاد دینی کے لئے جنت مخلص

مجلس شورای اسلامی

روادای جان رسیدم رب

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

عزیزان! شکر و سپاس

1950

لَا تُفْنِي سُبْحَانَكَ

وہم انہی کے لئے ہے

129

عبدالله بن محمد
محمد بن عبد الله بن محمد
محمد بن عبد الله بن محمد
محمد بن عبد الله بن محمد
محمد بن عبد الله بن محمد

[illegible]

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

عدد را نه چنی درین شمع پاک
 که بود سعادت کشتی پاک
 بگیر ای جهان برون کوش
 چنانی که شادی بود تو پاک
 کس ای کس میوه نوباری نبرد
 کی بودین بودی که نبرد
 نوبی سایه لطف حق درین
 بدیدیم سخت در حق اللعالمین
 ز اقدار کس ندانم چه کنم
 کشتی قدس ای فدایند بهم

چو کس یافته آتین در کشت
 چو کس یافته آتین در کشت
 و غمش از تنی پاک کوش
 و غمش از تنی پاک کوش
 بلورین بر آتین بهر آید
 بلورین بر آتین بهر آید
 جلیقه دارین ملکیت با تیر
 جلیقه دارین ملکیت با تیر
 بیدار کشتن ملکیت و کشت
 بیدار کشتن ملکیت و کشت
 کندیم زدا دار ملکیت
 کندیم زدا دار ملکیت
 که دریدیم و کشتی
 که دریدیم و کشتی

چو کس یافته آتین در کشت
 چو کس یافته آتین در کشت
 و غمش از تنی پاک کوش
 و غمش از تنی پاک کوش
 بلورین بر آتین بهر آید
 بلورین بر آتین بهر آید
 جلیقه دارین ملکیت با تیر
 جلیقه دارین ملکیت با تیر
 بیدار کشتن ملکیت و کشت
 بیدار کشتن ملکیت و کشت
 کندیم زدا دار ملکیت
 کندیم زدا دار ملکیت
 که دریدیم و کشتی
 که دریدیم و کشتی

بنفتم چنانچه در این سوره
بشارت خداوند مشیر از خدا

که بهر درگاهش
مقیمند در سوره نعمتش

حطب اگر تیرگی کنند
درخت برومند را کی نزنند

بسی ثج دارد درخت کم
که هم یو مدد است هم هم دور

درخت است هر دو کام باشد
و از جگر ری نیرم گوشت

بنفتم در باب کسان بسی
ولیکن نه شرط است بایستی

بخور و هم آنقدر از حق و آل
که از مرغ و دین کننده و پر بو

کسی را که ای غایب باشد
بدستش چرا میدی جویش

را ندانم که نه را آورده
درختی بر پرده که بار آورده

کسی را بدیده بایست
که بر کشته آن سر نه از کار آن

چنانچه در این سوره
که در حمت و بهر عالمی است

چنانچه در این سوره
که در حمت و بهر عالمی است

در این سوره
که در حمت و بهر عالمی است

بر آنکه کبر و زور و محبت کند بیازوی و کار کار خیرند

جفا پیشه کار از ابد و سر پاو ستم پرستم پیشه محبت

سندم که مردی غم نخورد که ز بود بهشت او اند کرد

ز شش لغت ازین بیگانه که سیم پیش از شود از دهن

یست مرد و ناپسی کار بخش که نشند بر وزن را به پیش

بر اندر دو کان نوئی خند مرد بران غیر وزن بسی طعنه کرد

زن جو بر دور و با هم و کویا همی کو فریاد و شکایت و غیاء

ز مانی طلب ادا سا طور را که دیوان کند پیش از بنیاد

کس روی بود مرد ای ندان که تو گفتی که ز بود مسکن پیش

کسی بلبان یکنوی چون کند بداند از تحمل بد افروان کند

چو اند سرای بنی آزار عشق بشم بر شب ز در مسکن

نیک آفرین باشد که پیش بدمانی و غم و اندوه پیش

و کبر و زور و محبت کند
بیازوی و کار کار خیرند

و کبر و زور و محبت کند
بیازوی و کار کار خیرند

چونیکوز دست در تنه بزن
سحر لکه زن کوان بار به
از نیکو می باید سوس
نیامد شب خفق از دور کس
نیامیزد در طعنه کارزار
بقیمت نواز نیشگر صدهزار
نم هر کس نزد او باشد بلبل
یکای مال باید و در کوشمال
چو فربه کنی کرک یوسف درو
بمانی که حکم نداد و اساس
چو کوبه فغانی کبوتر بر و

131

فردین
بالعزم و جلیع
فادام و نوری
حرفی نماند که زده از قلم

چو کوبان خوش ز دست زین
که اگر سر شد باز شد بدایت
که سید اب سودی نماند بخت
بکش ورنه دل یکن کوسپند
نماز بد که سحر می دهد وجود
مد و در هر دو بود شیر به
که سحر این کشتن باب
ز ابلیس که نیاید
بماند پیش این کشتن
که سحر این کشتن باب

قلم زن که بد کرد باز پر دست
 قلم زن که بد کرد باز پر دست
 مدبر که قانون بد می باشد
 مدبر که قانون بد می باشد
 مکتب را این مدبر بسکت
 مکتب را این مدبر بسکت
 سعید آورد قول سعید ایچیک
 سعید آورد قول سعید ایچیک
 بیاب سبوم در حق و عدلی
 بیاب سبوم در حق و عدلی

قلم
 مدبر
 مکتب
 سعید
 بیاب

نیت وقت شور ویدو گاش
 نیت وقت شور ویدو گاش
 دادم شراب الم در کشند
 دادم شراب الم در کشند
 که اینش از باوش ای منور
 که اینش از باوش ای منور
 بلائی خوار است در عیش مل
 بلائی خوار است در عیش مل
 نه تخت میری که بر باد است
 نه تخت میری که بر باد است
 بلامت کشند مسکن یاد
 بلامت کشند مسکن یاد
 بکیش که ایدر می زنند
 بکیش که ایدر می زنند
 سلطان عیون که بیا که
 سلطان عیون که بیا که

مدبر
 مکتب
 سعید
 بیاب

مدبر
 مکتب
 سعید
 بیاب

مدبر
 مکتب
 سعید
 بیاب

بر وقت شکر و شکر کی بوند
که چون آبجوان بطلد و درند
چو بیت الحسین درین بوی
که او دیوار پر و ن خواب
چو دانه کشش بخود زنند
نه چون که میده بخود زنند
دلا دلم در برده رام بوی
لبه کشنی خشک و طرف بوی
که بر شایلی نیت مستی
که بر شایلی نیت مستی
نوازش چون خودی را بکلی
باید همی صبر و آرام دل
به یاد پیشین و بعد و حال
بجواب اندر پیش مانی بند خیال
بصدش میان کوهی رفیم
که منی جهان با وجودش عدم
چو پیشم شاد بنیاد زرت
نند خاک میان نماید زرت
و کرد که شد دنیا و نفیس
که با او ماند و کربایی کس
چو دانه کشش بخود زنند
که پیشم به هم نمی عد دست
نه اندر کشش بخود زنند
که پیشم به هم نمی عد دست
که پیشم به هم نمی عد دست
که پیشم به هم نمی عد دست

حجالت و رمسی علی محی ری و سید

چو عشق می که بنیاد آن بر کوه
چو عشق می که بنیاد آن بر کوه
بخت و داری از سالکان طریق
بخت و داری از سالکان طریق
بسویای جانان جان مشعل
بسویای جانان جان مشعل
بیا و می خلق از بلرخته
بیا و می خلق از بلرخته
نشاید بدار و دوا کردنشان
نشاید بدار و دوا کردنشان
است از ازل همچنان نشان
است از ازل همچنان نشان
که می عمل در وقت نشین
که می عمل در وقت نشین
بیگانه و کوی زیبار کنند
بیگانه و کوی زیبار کنند
چو با و ندید پنهان و چو لا که بیگانه
چو با و ندید پنهان و چو لا که بیگانه
سحر که بگریزند چو اندک آب
سحر که بگریزند چو اندک آب
خوش نشسته از آب که شربت دهد اند
خوش نشسته از آب که شربت دهد اند
شب در روز و رجب سوفا و صوفی
شب در روز و رجب سوفا و صوفی
چنان فتنه رخس صورت نکند
چنان فتنه رخس صورت نکند

اول از اهل بیت و اولاد
دو از اهل بیت و اولاد
و اولاد و اولاد
و اولاد و اولاد
و اولاد و اولاد
و اولاد و اولاد
و اولاد و اولاد
و اولاد و اولاد

در او همه جود و کرم و بخشش
 و در او ای و او و بیخرا و دست
 یی هر یک و در او کسی خوش کرد
 که دنیا و عقی فرا و خوش کرد
 حکایت و در حال و در حال

که بجان الله قاطعه زهره ده روز آزارت کشیده و امروز دوازده
گروه اند از کجا بخورم و بین فکر بودند که شخصی بش امیر باید و گفت باید
چو افتخار استاده آید گفت باید از ده روز طعام محذوفه و در هر روز
طبیعه قیمت ندارم که بخورم گفت یا امیر بودید قیمت نان را بخورید
که من خواهم داد پس بهشت درم و دوازده خریدند چو در موسم کربلا
خانه خود خوشوقت شده روان شدند چون امیر از لوصه در راه بود
دید در راه افتاده که ناله نظر آن فقیر در دست امیر افتاد و گفت
راست بلو در دست تو هست امیر گفت اگر راست میگویم میآورم
و اگر دروغ میگویم از غذا و درجه افتم لاچارم نمودند که ای فقیر
انار بوست گفت برای خدا بمن دهی بس کنار به خوقاوند نصبت باید
موقت ندارم که بخورم بدست خود دانه دانه جدا کرده بین من
و میر میخپان کرد و در خود برخواست و در دل چنان کرد که باری
که نیکان را برای پادشاه خوارم برده که باز نظر فقیر را در مردم افتاد
گفتند که بختی خرم صلیبی بود و بعد از آن که بختی بود و بختی
تازه شد و در راه خود را چو از دوازده و باز در راه از دوازده

بگفت این خبر من از تو
من انیکم و دوستی من
ز من صبری او توقع مدار
نه نیز وی صبرم نه جای سینه
مکوزین در بار که سرتاب
نه بداند جان داد و در پای
بگفت از خوری زخم چو کلان
بگفت اکت بر سر و بر شمع
یکی را که سر خوش بود با یکی
مرا خود ز سریت چندان خبر
مکن با من ناشکیب عتیب
چو یعقوبم اردیده کرد سید
رکابش بوسید روزی جوان

نه شتر طست تا لیدن از دست
و کرد دوست داد و کرد دشمن
که با او هم امکان ندارد
نه امکان بود نه بای کرز
و اگر سر جویم نه در طسب
نه از زنده در کج نازیک است
بگفت به باشی در اقامت
بگفت انقدر هم نباشد
نیاز از عذر و بی پهرانی
که حاجت بر تار که باشد
که در حق صورت نکلیب
بهرم ز دیدار یوسف امید
را شغف به یافتن غیانی

عند يكه غمان بچرخ
مرا به وجود دوستي نماند
رم جرم بسختي من
بخت زهره است زدم و بد
شدم غم در ستر نام و دل
مرا خود گشت تیرا گشت
تو آتش منی در غن دور گد

که لطف غمان بر چرخ
بنیاد تو ام خود پرستی نماند
تویی سر بر آوده آهیب من
که خود را نب در دم اندر آب
بنادوم قدم بر سر کام بخش
چه حاجت که آری بشیر دلت
که بی خندان در شب ماندند تو

بیهوشه

شنیدم که در چمن چشک
ز دلهای نوری و بر منش
بر آتش خاموش و تنه ناک
ز آتش ای یار و ام من
که آری از غمش و من

برقص اندر آید پری پسلی
گرفت آتش من و در و منش
یگی گفتش از دو و ستر داران چه
مرا خود و یکبار و خمن بهوخت
که شربت با یار و بانو شتن

134

نقش و بخت
بخت و بخت
که در بخت و بخت
در بخت و بخت
نقش و بخت

خدا کریم
عالم ماک و خفا
مستور و معلوم
خود و کرم

حکایت

چنین دارم از پیر و انده و
پدر و فرزندش بخور و بخت
از آنکه که یارم کسی نویسد
بخت کمالی بجایم نمود
نت که که روی از غلایین

که شوییده سر به سر است
بسر و است بپروند گفت
و از یکم گشتا می نماند
و از هر چه دیدم خراب لم نمود
که کم کرده نویسد از بازگشت

بر آنکه که مانند زیر خاک
و ملک چون ملک نمید
قوی باز و نه کوه ماه و
که آلوده در گشت خور و دوز

که هم و دو توان خواند نشان هم
شب در روز چون و در مردم
خود نمید شد و پوشید
که استغنه در مجلسی خور و نور

نه نمود ای خودشان نه بود
پیشان عقل و پر آنکه بوش
بدریا کجا اید شدن بطاعتی
بهر و از دولت ان دولت

نه در کج و توبه نشان جلای
ز قول نصیحت اگر آنکه گوشت
سمند و دانه و کج
بیابان یزدان و طاعتی

تعلیم و توفیق
و از هر چه دیدم خراب
که آلوده در گشت
بهر و از دولت
سمند و دانه و کج
بیابان یزدان و طاعتی

همچو نیتی و دیده مادر پیش
نظر او در وی بی در نهفت
که ای خیره سر چند بوی بهیم
آتش بار و دیگر بهیم به پیش
که گفتش کنون سر خوشی که
نه چند ارم این کار حاصل کنی
چو مفتون صادق طاعت شنیده
که پیش دشمن بگویند دوست
که بگذارد از زخم تیغ همدلک
نمی بینم از خاک کوشش گریز
مرا توبه فرمائی ای خود پرست
بخشائی بمن که هر چه گویند
بسوزاندم بر شوی آتشش

دور و دوری به دل
و ضعیف

دل و پستان آرد و جان در
بخت از وی تنه ای نیست
ندانی که من من و دست نیم
چو دشمنی بهرم سرست بهمن
ازین مسهله مطلبی پیش که
مبادا که جان بر سر دل کنی
بدر و از درون فاکه کشیده
که این کشته دوست من است
و بخلط اندم داشته در خون و
به بیداد کو ابرویم بریز
تا من به زین گفتن او تیر است
اگر قصد خون است من بگویند
محو زنده کردم بر روی آتشش

که میرم امروزم ملک است
 به نانوای حین خلقت
 قیمت زخم خیمه پهلوی دوست
 که زنده است سعدی که عشقش است

کاش که شست و بشوید جان بی پرو
 خاک تلخی که در آب مرو

بدو گفت نابالایی کای آب
 بوم روی تو سیراب خاک لب

بخت از آخر زمان ز کنم
 که تا جان شیش در سیر کم

فندک شست و در ابدان عیسوی
 که داند که سیراب نیز خوشی

اگر عاشقی دامن او بگیرد
 و اگر کویت جان بدو بگیرد

بهشت تن آسای ملک دور
 که بروی رخ نیستی بکس

دل خنم کاران بود رخ گش
 بجز غم بر آید خشنه خوش

درین بهر آنکس کای سیر
 که در دور آخر بجای رسید

حمایت در سستی صبر شاد و دشت با هر چه

چنین نعل درم زمره ملاندا
 فخران بمنم که ایان شاد

که برای باده زنده باد او
 در مسجد دید او از دوا

در این شعر از سعدی است که در این کتاب
 در این شعر از سعدی است که در این کتاب

آوردن
 باب و توقف فنی که در آب
 فراهم آید و نیز از نه در آب

بد و گفت کاین خانه کیست
 بهضامنوش این چه لفظ خطا است
 مگر که وقتیدیل و محراب دید
 که حقیقت ز این فراتر شدن
 ز فتم مجرمی از هر کس
 بهم اینچا کنم دست خویش دلاز
 شنیدم که سالی مجاورست
 بشی با یی عمرش فرزند یکی
 سحر بخششی چراغی بس
 بمیکفت غفل کنان از حق
 طلبکار باید صبور و ضول
 چو ز ما خاک سید درکشند
 ندان بهر خبری خریدن گوشت

نقدی
 ما که هر وقت که برای
 روایت و هر چه در آن
 مرز و نه از آن میسر است
 میوز و درون آن قضا
 میوز و جاد گشته بخور
 در

که خنیا دهند بهی بخت
 که بخت نشی نیست بهال کس
 خداوند خانه خداوند است
 بسوز از طر کاه که کشید
 در خست محروم زمین شدن
 چرا از درسی شوم زردی
 که دایم بزم تنی است باز
 چو فریاد جوانان بر آود دست
 طبعی که گفت از خیمه میل
 رقی دید و چون چرخ مسر
 فمن وق باس الکیم الفتح
 که نشیند ام کیمیا کر ملک
 با مید رختی کیمیا کر نشیند
 چه خواهی خریدن بر نام دوست

لاله

کز آن بوی دل شاد است
 و کز آنکس ز بی بخت است
 بخت ز نوئی کوش
 و کز آن بوی نثار و نظیر
 توان از کسی ملک بهر جا
 که دانی که بی او توان سخن
 سحر است در حقیقت

شنیدم که هر کس بی ندم است
 یی و مقادیر خست و سست
 بدین مدد و غای تو میبوی
 بشی و بکار و ذکر و طاعت
 جو ویدی ازین راه است
 بدین راه را شک نیست غام
 بنویسی آنکه بار ویدی
 بسته کردی و غافل است
 سحر دست حاجت بجای برداشت
 که بی صلی رود سحر و شیش کبر
 چو عزت نداری بخواری است
 هر بدی از جانش خبر یافت
 به بی صلی سحر چندین بهر
 بحسرت ببارید گفت ای سلام
 ازین راه که راه و کز ویدی
 که من باز و ارم ز فرات است

چو خوانند محرم کشت از دریا
نشینم که راهم درین بوی
درین بود سر بر زمین فدا
قبولست که چه هزار حسرت

چه غم گرفتند در دیار
و لیکن بکاف و کافر و بی
که آمد بپوشش صنوبرم شیدا
که جز ما نیاه و کز حسرت

نقار بر زنده صبر زنده ای که زنده بودی

شکایت کند نو و در حجاب
که میسند چندین که با این
کس میزد با ما درین میسند
زن و مرد با هم چنان بستند
ندیدیم درین مدت از شوی
نشیند این سخن بر فرزند حال
یکی با پیش گفت شهنش
و در پیش از کس تا قفس

بدیاری ز داما و ما هرمان
تباخی رود و زنگار بر
نه نیم که چون من بستان
که گویی و در مخروبه می گویستند
که باری بخندید بر روی من
سخن دان بودم و در ویران
که از خبر و دست زانوش سخن
که دلشاید به خدا و باطن

چو ارستی ز کلمه گشت
بگفت وجودت قلم در گشت
رضاده بفرمان قلم
که از نیمی خست او نگار

حکایت
ایم روز بر بنده دل بست
که مسیقت و فرمانش سر بست
ز اینده از من بداند بی
مرا خواجده چون تو نیست کسی
طبعی بگوهر و در جوهر بود
که در بیاض دل قلمش سر بود
نه از دور و دهان کیش خبر
نه از چشم بهار خوشیش خبر
حکایت کند در مندی ب
که خوشش بود چندی سرم پای
نمی خواستم تنه سستی خوش
ب عقل زور که در و جبر بود
چو بود در دایه کیش
حکایت سر می
کی خست آهین نداشت کرد
چو شیرین سر نه در کوشید
که در یار و در سر بر آورد و خوش
که با پیشه روز آوری نخواست کرد
در زور در چرخه خود ندید

منه که در حال بد نظر باید کرد که در حال شیر کی باید و گفت که ای امیر
نه نه نباید به حضرت سلام میفرماید که من دو انار طلب کرده بودم و آن
حضرت فرستادند حضرت امیر بخانه برآیدند و دیدند که ده انار را
در طبق گذاشته اند امیر گفت که این انارها من نفیسم و همین
ای طوطا خریده بودم یکی به نذر اعیان و دیگر رضای محمد مصطفی
صلی الله علیه و آله است حضرت بعد از این حقیقت را بیکیش بنی غیر علی سلام نمود
فرمود که باید بدو اعیان را وی فرستاده بود که امیر یکتا را بر او
ببخشد و او من وعده کرده ام که ده در دنیا و یکصد در آخرت بخش
یکتا روه انار از بهشت فرستادم و انار دیگر که امر بجای رضا تو داده است
قد قیات تیغ او باشی پس امیر خوشوقت شدند و گفتند الحمد لله
و رب العالمین قبول افتاد و بعبده پیغمبرم فرمود یا پسر
انار را راحت یا با بیعت تو خوردن حرام است پس عینی حضرت
به طاقت آن انار را بار آورده گاه داشتند که وقت نزاع از انصار

و کار میرود بی تن بطرفان بسیار
بسر خیزد آتشش روشن
نشاید بدین خبر باقیست
همان خبر آهنگین است و شیر
چه سودت کند بجز آهنگین
که در دوت چو گمان آید

بدریا مرغیست زیهنر
یکی لغتش آغوش پیچیده
شنیدم که سگین دران ریخت
چو بر عقل مانا بود حق پیگیر
چو در چرخ شیر مردان زین
چو عشق انداز عقل و یاد میگوید

و در نورشید سما و مهر ترازو
و کارنا فرو سرکش افتاده بود
یکی در دلی در دلی دو دل داشت
و کار مرکب خوش از خدا گوی
که مهر است برین مهرش بد
تغایر نباشد ای رست
که شکل تو اتم برین زکوة

میان دو عمر از و صلیت فنا
یکی رو بخت خوش افتاده بود
یکی خلق و لطف پری دارا
یکی خوش تن را بسیار استی
بسر رات نند بران دوه
بخندید گفتا بعد کوسند
بناخن بر پیکره میکنند پوست

بندگم کسبم کسبم کسبم
از چرخ شوق و دروخت

باید با دیدن زوی پلید
که انصاف برسی و لاری او

ای شیر تر زیده عالی منت
غنا بر سر زمین آن پلید
بجزین کسی گفت ای نیکو
مر و سرشت شورایی نماند
چو شبیه حجاب بدست دار
را خود ولی در دست است
نه دینی زین بی موری بود
بخت ای دعا و دروغ خجسته
بقعه بزم من شوق منت
یکی خورده زنت و موی کر

که دوزخ تنگ کنی با منت
بسته بدم ای که او بسته بود
چه بود که حجابی گنجی
خیالت و کشت میانی ماند
که ای خواجه و رستم زوای من پلید
تو نیزم بخت بر جرات پیش
که بسیار دوری صغری بود
چای که داری بیسی بگو
که شیف است و کر من ایجا که او

یکی خورده زنت و موی کر
کسی ترا که در کف دست بود

که حسن بنار و ایاز می گفت
عزبت سودای بیهل بر تو

بخود و گفت این کار را
 که غرض من از این بود که
 شنیدم که در زندانی
 بیجا ملک کشین قتل
 سواران می در و سران
 نمایند و غرض من از
 بر گفت که این کار
 منی اندر کار می
 که قتی هست خدا را
 خلاف طریقت بود کارها
 که از دوست نیست هرگز
 زانامه من باشد از هر
 حقیقت میراث آراسته
 نمی که جای که رفعت

45

1992

مرحله

الحق في الربوبية
والله تعالى

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

[illegible]

خداوند در معنی قدم در است مردان حق

رسیدیم از خاک مغرب باب	نقاد امن مهربی از فدا پند
بگشتی و در روش کجاستند	مرا یکدم بود در گشتند
که آن تا خدا نافرستی بود	سیاهان بدنه کشی بود
بر آن کریمه فتنه بچندید گفت	مرا اگر یار عزیز و جفت
مرا آنکس آورد که گشتی بود	مخبر غم برای من ای چرخد
خیاست بنداشتم بایک خواب	بایست و همایه بر روی آب
کنه بباد اوان بمن کرد و گفت	زدم پریشم و بد گشت
ترا گشتی آورد ما را حسد کج	عجب غایبی یار تو خنده را
که ابدال در آب و آتش روند	چو ابل و معنی بدین نکرودند
کنه وار دیش باور هر دور	نه طغنی ز دانش نهاد و خبر
شب و روز در عین جفوت نقد	بس ناله در و در گشتند
چو نابو موسی ز رخ قاشیل	نکند و در آتش شیل
ز سر او دجله پناه و راست	چو کوه و در گشتند

نا خدا
صاحب چهار
دعای گنجینه

تو بر روی دریا قدم چینی
 جو مردان که بر شکست روانی
 لغت را مدحی و قاف مردان

به عقل خیر و به سرچ نیست
 به عارفان جز خدای نیست
 تو گفتی آن زن به پیشانی
 علی خود و دیگران را قیاس
 که پس آسمان و زمین بسته
 بجای آید و دوام و دوام
 پسند و پرسید ای پند
 بگویم که آید جوابت پسند
 که نامون و دریا و کوه فلک
 بری آدمی اندوه و پرده فلک
 همه هر چه هستند زان کمتر
 که با هستی نام هستی بند
 عظیم است بش تو دریا موج
 بنده است خدمت آستان
 اگر آفتاب است بگذرد است
 و از این دو بهر یک بگذرد
 ولی اهل صورت که ره برند
 که ارباب معنی بملکی روانند
 جو سلطان معنی علم باشد
 به جز از یک علم رکنند
 حیات و کائنات و شکر نداشت
 حیات و کائنات و شکر نداشت
 نفس بی باستر در پس
 که نشسته و فلک نشسته

خورده
 باد و کوه در
 قیاس

پسر جان و جوتغ نهر
 بیان کانه تغییر زن
 بی درشتی نهانی قبیله
 پسر کان جوتغ و پاید
 له عاشقش پدید نکش گشت
 پسر نکشش از بزرگی و بی
 چه بود که در جان بریدی
 پدر گفت سالار و فرما هم
 بزرگان و زمان و بخت
 نوای جز و مجنای و هر
 نامت نه حرفی زبان
 حاکم که در این
 بی کشتش که در این

قبا مای املس کمر بند
 غلامان ترکشش و نزن
 بی و سرشش خسروانی مله
 پدر را بخت فرومایه دید
 نهبت به بخوله دور کشت
 پسر داری اندر سر بکان نمی
 بلوریدی از با و بخت چو پد
 ولی غنی هست تا دور هم
 که در بارگاه ملک بود و اند
 که بر خولشش منعی می نمی
 که سیدی مثالی مکنید و ان
 بیاید بخت که در این
 چه بود که در این

تغییر
 با تغییر با بوم خانه
 در این راه و در این
 و در این راه و در این
 گاه که در این
 تغییر
 با تغییر با بوم خانه
 در این راه و در این
 و در این راه و در این
 گاه که در این
 تغییر
 با تغییر با بوم خانه
 در این راه و در این
 و در این راه و در این
 گاه که در این
 تغییر
 با تغییر با بوم خانه
 در این راه و در این
 و در این راه و در این
 گاه که در این

به بین کاتش که کز او جواب از سر روشنائی دارد
 که من ز درویش جز بهر نیم ولی پیش خود نشید پدید آید

حکایت

ثنا گفت بر سعد زکی کسی که بر پیش با و حجت بسی
 درم داد و تشریف و بخشش بقدر هنر با یکدست بخش
 چو الله بسی دید و نقش ز بشوید و بر کند خلعت زهر
 ز سرش خنای سعد در خاکش که بر حجت راه بیایان رفت
 یکی گفتش از غم نشینان دست چه دیدی که حالت مرا گوشت
 تو اول زمین بوسه کردی با بنامیت آخر زون دست چای
 بخندید کاه و ز بیم و امید همان لوده در تن فداوم چو
 با آخر ز ملکین الله و بش نه چرم بدست اندر آمد بر

لطف نور دارد
 که در آن دین خود هر روز
 نیز معراج شده چنانکه
 در آن مشغول شده
 خادمان چنین کرد
 در ستمال کرده اند
 هر روز

چنانکه بای زود
 با چهارم نیز فداوم کرد
 و حاضر کردن و نهان شدن
 که در آن قضیه
 بود

بشهری در ایشام غوغا فدا
 چون پیش نهادی برای است
 که گفت از در سلطان آید
 که از پیر و پادشاه که غارت کند

五

392

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

میں نے اپنے دوستوں کو بتایا کہ میں نے
اپنے دل سے کیا ہے۔

ویا چون ملل کسی
 بس از هوشمندی فزونی
 و شمس جبار روی از هر دو
 قفا خود می از دست یاری
 خیالش خیال بر شو کد
 بنوشتش نشین یاران
 کرا پای خاطر در آید بنگ
 بشی او خود را بر کمر بست

کرد بود میسر و خواری
 چو فزونی ز دندش بوی
 که ز یاک الکر بود ز هر دو
 چو سمارش می آور و بش
 که بام و غاش لکه کوب کرد
 که غرقه غدار و ز یاران خبر
 نیندیشد از شیشه نام ننگ
 در آغوشش آغز و زماشت

سحر که مجال نازش نبود
با پای تو رفت ز فیک بام
نصیحت کوی گفتن آغاز کرد
زیر پای مصنف برآمد جوش
مرا بجز وزای پسر و لغوب
نمیرسید باری از خلق خشم
بس آنرا که شستم ز خاک فید
عجب داری از بار حشتم

نوبت زین

زیادان کس که زده شد
بد و بسته سر ما و دی از غم
که خود را بستی درین کج
که ای یار چند از غمت کج
ز مهرش خنایم که در کج
به بین تا چه بارش در غم
بقدرت در و جان کج
که دایم با جان فضلش

مَنْ مَاتَ فِي الْعَشَقِ أَوْ مَرَّ بِشَيْءٍ لَمْ يَخُوشْ كَيْفَ
تَمَسَّسَ أَوْ رَغَبَتْ لَهُ خَاكُتْ كَيْفَ
زَوَيْدِ بَنَاتِ أَوْ جَبَوَا بَنَاتِ
أَوْ لَمْ يَخُوشْ أَنْ يَسْتَبْنِي لَهُ
خودی که تا با خودی در غم از آیت

وارنه ره عافیت پیش کیر
که باقی شوی از بار کت کند
مرا خاک بروی از غمت
که از دست تو نیست زنی
وین کلمه خرد و کلمه است

نور

ساعت که حق تولدی شور	نه بطریقی و عازای شوم
که او چون ملک دست بر سر زد	نفسش خسته دل بزد
با کواز مرغی بنالد فقیر	ندیم و نه غمزه سرانگیز
ولیکن نه بروقت بازگشتی	سرانیده تو می گزید و خوشی
با کواز دولا بستی گشتند	چو شوریدگان می گشتی گشتند
چو دولا ب بر خود برینیدار	بجوخ اندامینه و دولا بدار
چو طفت مانند کرمیان درند	بتسلیم سرور کرمیان درند
که غرقت زان میزند باو <small>(ازین جهت)</small>	کن عیب در ویش و خوش

حکایت

اگر بستمی را بداتم که گیت	بگویم سماع ای برادر گیت
فرشته فرودماند از سیراد	که از اوج منی بر طیراد
قوی تر شود و بوش اندر دماغ	اگر و لیه دست بازی و طلاع
با کواز خوشی خفته خیزد و گیت	چو در سماع است شوی گیت

حرم این بیخونی چنانچه در کتب است و از ولادت و نیاید امینی ایمان رود و لیکن
بجایند که از انقطاع مردم کاندیدان و بیایان نیزند خود با این
اول آنکه الصلوة دوم باز و از آنکه روزه سوم سی که هر فریضه میخواند و بعد از آن
چهارم سی که از آنکه بفرموده اند که فعلیست چنانچه سی که در آن است
اینها را در آن غمزدی است بیای که در آن حالت است بخوار و در آن
تو که با اینها است بیای که در آن حالت است بخوار و در آن
که در آن است از هر بدتر است چنانکه فعلیست که روزی حضرت امام علی
رحمه الله علیه باین صحرا میرفت دیدنش را که در آن است و دیده میاید چنانکه
حضرت امام را دید زیر دامن ایشان بنیاه گرفت بعد و ملک بن فرید رسید
حضرت امام را منع فرمود که و در آن روز که در آن است ایام روز زبان
از آنکه بود و مردم و ملک او قبول میکنند اگر از آنکه در آن است میفرماید
بسیار بود از آنکه در آن است و می که در آن است و امام را میاید
و چنان است شدند که در آن روزی و آنکه در آن است حضرت امام را میاید
که چنان فرمان بود که در آن است که در آن است و در آن است
و طلب یک بیاید و آنکه در آن است و آنکه در آن است و آنکه در آن است

برین شو و کل سواد بجز
 جهان پر حکمت و مصلحت و نور
 نه چنی شتر و نه دای حب
 شتر را که نور و طبع است
 حکایت
 مشک لب جوانی بی آفتوخه
 به بار با نامک بر روی آویخته
 بشتی بر او ای پسر کوشش کرد
 به کف دست و بر چهره افکند و بگوید
 ندانی که موریده حلال است
 کشید و ری بود از دل و دست
 حلالش بود و رقص بر یاد و دست
 گرفته که مردانه دور بشنا
 بکش خرقه نام و ناموس
 فتنه چایست چای سبزه

نه نیرم که نشکافد و نه
 و لیکن نه بنده و نه آزاده
 که چو شش جگر اندر و طرب
 اگر آفرین را با ناله خراست
 که در لبت بر آتش سوزی شعله
 بنده بی و آتش جان بی در
 به عیش و پیشانی و ده نوک و
 که آتش لب در زوایان
 چرا بر فتنه در وضع است
 فتنه در دست بر کایت
 نه بر آستین جان معنی در دست
 بر نه مو آتی زدن دست و پا
 که عاجز بود و مرد و با جامه نرف
 چه بود و آبکی و اصلی

حکایت سمیع و بردانه

کسی گفت بردانه را که ای پسر
برو و بسنی در خور خویش گیر
نه و نه شمع از کجا تا کج
که مرداکی بایدا کند نسیر
ز خورشید پنهان شود و گوی
که چهلست با آئین چهره ریز
که یکی دانی که خشم تو بگوش
نه از عقل باشد که فتن بدوش
ترا کسی کند و بدو میسخت
که جان در سر کار او میسخت
که ای که از بدو نه خاکست و نه
تغ خور و دمو و ای و بیهوش
کجا دست بآید و چو شود
که روی ملوک و سلاطین شود
میندازد کو در میان مجلسی
مدار کند با چو تو مفاسی
و که با خشم تو نمی گشت
تو چاره با تو گری گشت
مکن کن که برداند سوزنک
چه گفت ای عجب که بسوزم چاک
مرا چون عقیق با شمشیر است
که بیدارم این چهلست و گشت
نه فلان این دستش
که هرش را بجان جان میسخت

نه خود را با تش بخود ميرم
 مرا بچين دور خودم که خوش
 نه آن نمیکند يار در نگاه
 که عليم کند در تولاي دوست
 مراد در گفت در صحن اي حرکت
 مرا چند کوي که در خورش
 جان ماند اين در و شوريد حال
 بسوزم که يار بسندیده اوست
 کسي را صفت که و اي شگفت
 ز کف رفت بجاره را کلام
 چه نغز آمد اين بت در سنديا
 بباد آتش تيز تر شود
 نه خود بهتری جوي فرست شمار
 بي چون خودي خود در شاي نمود

سند ياد
 با الکریم موقوف
 نام کتاب

که ز بخر شوقست در اوج
 زان دم که آتش در شوقست
 که با دو توان گفت در نگاه
 که من را فهم گشته در نگاه
 چرا هست که من نه باشم
 هر غمی هست از عهد و کیش
 که کوي بگذردم که نیده مندل
 که دروي بر ايت کند روز
 که داني که در جوي خود ايت
 بگویند کاسه را ان اي شام
 که عشق آتش است اي پسر
 بهنگام زدن که بند تر شود
 که با خون خودی که کتي ز کلام
 بکوي خطه ان است

(در کمال راحه و آسودگی)

من اجل که اینجا رز و دشت
 سر اندازد و عاشقی صادق
 که بد زهر و زخوشی داشت
 همان به که آن ناز غنیمت شد
 بدست دلدارم بهتر ملک
 همان به که در پای جاساک و کج

حکایت در مقامی که در نزد پادشاه

بشی باید درم که پخت و پخت
 که من عاشق که بزم و ملک
 شنیدم که پادشاه پخت
 رفت اینکین یار شرین من

جو خنوم و شش سر میرود
 جو شکی ازین چه میرود
 فو و مید ویدش حق خبر رزود
 می گفت در خط سید چه

که در بر داری نه یارای است
 که در بر داری نه یارای است
 من است و دمام تا بسوزم
 که در بر داری نه یارای است

ترا عیش کنش اگر بر بخت

ببین تا بچی مجلس افروزیم

چو سعدی که پدرش از بخت

ز فتنه زنب همچنان به سره

همی گفت و میرفت و دوش لب

اگر عیشی خواهی آموختن

بکن که بر قبر مصول دوست

اگر عیشی سر مشو از مرض

فدائی نذار و ز مقصود چنگ

بدریا برو گفت ز نهار

باب چهارم در توضیح دفعه

ز خاک آفریدت فدا و بیداد

رحم و عیص همانروز بر کشتن

چو لادن کشیدش تو لیلان

مرا بین که از پا تو بخت

تپش بین و سیدایم

درش زاندر و ن بلی

لنار یکشش بر بخت

همی بود پایان عشق ای پسر

بختن فرج یابی از بخت

قل الحمد لله که مقبول است

چو سعدی فرد مشوی در کشتن

و اگر بر سرش ز بار اندوسن

و اگر میری تن بطوفان سپا

باب پنجم در توضیح دفعه

سایه کند افتادگی از بخت

ز خاک آفریدت فدا و بیداد

به چاکش من بنده است

این سر فروزی نمودی / از آن دیو کردند زین آفرین
 حکایت بدین معنی / چل شد چون پنهانی دریا بدید
 چو بنگ در بهمن بستیم / کوهست خفا که من حسیم
 چو خور در بهمن خفاست / صدف در کین رخش کاین بود
 سپهرش کاینی رسانید کار / که شد نامور لولوی کاشه وار
 بلند ی از آن یاقوت گوشت / در نیستی گوشت تا هست شد
 حکایت بدین معنی

جوانی خرم نه با کینه بوم / زور یا در اند بدرب بوم
 در فضل دید عقل و تیر / بنام وند رخش بجای معشیر
 می عابدان گفت روزی / که خاشاک می بیفتن و کوه
 همان کین سخن مرور دروید / برون رفت و بارش را کردند
 بدان محل که نه باوان / که پروائی نه نت ندارد و فقیر
 در روز خدوم گفتش راه / که ناخوب آردی برای پناه

746
 نام خدای عز و جل
 در این کتاب
 در روز خدوم
 در روز خدوم

زادنی ای کو دل خود بسند
از شش آفت از سر صدق
نه که ماندن بخت و عزم نه
که قدم قدم لا جرم باز پس
طریقت جز این نیست و روش
بهت باید مواضع این
حکایت سندان یازید سباجی
شدم که وقتی سحرگاه
کمی طشت خاکسری جنبه
همی گفت ز ولید پشیمانی
که ای نفس من در محراب
در کائنات گرد و در خود نگاه
بزرگی بناموس و گفتار نیست
اقامت کسی میند اندر بهشت
تواضع سر رفعت از ازاوت

که دروان بخت بکای بسند
که ای یار جان بد و بدو
من آلودم به هم در انجالی
که بایک مسجده باز غم و کس
که افکنده و دروشن تو
که این بام را نیست مسلمین
فرو رنجیده از سحر ای بسند
گفت دست شکسته ملائین
ز خاکسری رومی در کس
ضامنی از حیات من نگاه
بلندی بد عجب و میند نیست
که معنی طلب کرد و عجب
تکبر خاک اندر اندازد دست

تیر کن بد در درویشی
 جواست مشهورم ریشی
 برون فتنه کشش دین
 بلندیت باید بلند کی بوی
 حمایت اندیش و عانت آن

ز منور و نهاده دین بوی
 خدا پی از خوشین بن بوی
 گشت جاده پدید کن چوین
 بچشم حقارت بگو در کن
 کمان کن در مردم بچیند
 که در سر کافیت قدر بند
 ازین نامور ز محلی بوی
 که خوانند خلق بچیند
 و اگر بگویم دیگر دور
 بزرگش نه نی بچشم خرو
 تو نیز که بگویم چوین
 غایبی که بشت بگو کنان
 جواست و نهاده و نهاده
 بایست و نهاده و نهاده
 از من که بگویم چوین
 طاعت کن بر من عیب ناک
 بی حیا که بگویم چوین
 بی حیا که بگویم چوین

کز این را بخواند که بگذردش و در آنرا براند که باز آردش
 نه مستطرب است این با خیال نه این را در تو بگفت است
 حیات عینی علیه السلام و عابدی پارس

محبت چنین آورد و کلام که در عهد عیسی علیه السلام
 یکی زنده گانی تلف کرده بود بجمل و ضلالت سر آورد بود
 دلیر کاسینه نه سخت دل زنا باکی البیس از وی جلی
 بسرموده ایام بحاصلی نیاسود تا بود از وی دل
 سرش خالی از عقل و آرا شکم خربه از لقمه بی حرام
 بنا برستی دامن آلوده بناد و کشی زود و دانه
 نه چشمی جویندگان رهت نه کشتی جو فروم جویت
 چو سالی بد از وی خلاق تو نایان بهم چون مهر زور
 هواد هم بوسه خشن سوخته جوی نیکبانی نیندخته
 سینه منم خند تنم ان براند که در نامه جلای بخش

و در آن
 و در آن
 و در آن

بندهم در عهدی که شایسته است
شنیدم که کسی در گذشت
بزرگوار از خود خدایت نشین
سه کار رکنه آخر زده
بحسرت تامل کنن مشر
نجلی از یکتای خداوند
سرنگ هم از دیده باران
ببیند آخر نقد سرخ
چون زنده بر کعبه ادا
برت آید در عهد طفلی مرد
کندهم بخشش جهان بود
درین دشت مانن کن کار
منون مانده از مشرب کجاست

بجفت رفت و در غمور
مقصود عابدی در گذشت
بزرگوار از پیش خداوند
چو روانه خیران در ایشان
بود دلش در دست پیر
رشته که در غفلت درود
که عمر بجفت رفت ای
بدست از تلوی نیاموده
که مرگم به از زندگانی بسی
که بر این سر مشرب ری نبرد
که گرامن آید فیض العین
که فریاد عالم رسد ای و سیر
روان آب حسرت بروی بدش

شد خواجه بکثرت از این حالت گفت از زمین روان شد بعبده تو که
بر عرض کرد که یا امام هر کس از خدمت بهار که بطلب رسید و من
حضور منو آمده بودم اتفاق دارم که صورت من بمثل آدم شود که بزرگ
جمع حقوقات بجز ختم پس حضرت امام دعا کردند که این بودا تری که بول
چنان عرض میکنند حکم خداست و در سید که دعا تو قبول کرد و صوت او
آدم گم و لیکن با و قرار کن که خدا حجت در صف بناران است و در صف
قبول کنند برگاه که امام این سخن بگوید هر دو یاد آور و گفت یا امام من
خودش آدم و لیکن در صف بناران است و من قبول میکنم ای که کار
عاجیه تبار شرم ننداری که تو که صورت قبول نکرده زنی باز زنی
کن و بد نماز مشول باشی که نجات دین و دنیا است در حضرت را بفرموده
نقابت ملک حضرت را بر راسه بصری بخان بختی تا مشول بود و جهاد علیه
خود را بر زمین نهاده بود و روز شنبه آخرین می نمود بسیار صاحب
و نیک و بد و حسن بصری اما شاه چون او صاف مجده حکم حضرت را بعد
شش ماهی داشت که از عهد کجای خود را بمن اختیار کنی باری هر دو یکجا بدر
خداست و منم و بصری بفرموده را مصلحت که او جوابت نداد و که بمن

و زمان نیمه عابد شر بر نور
که این دبیر از بی با پروت
بگردن و راستش صدا داده
چرخیر آمد از نفس زندانش
چو بودی که رحمت بودی پیش
همی رنج از طاعت نانوشت
بخش که حاضر شود اینجا
دین بود و وحی از خلیل الهی
که کر عالم است این و کوی علی
تبه که ده ایام گذشته روز
به چارگی هر که آید بر
عفو کردم از وی عملهای پیش
و کار و ار و عبادت پرست

ز شش که در غایت با برود
کشتن نخت و جانی چه در غایت
بیا و هوا عسر که داده
که صحت بود با هیچ و شش
به وزخ رفتی بی کار خویش
مبادا که در من فتنه آید
خدا یا تو با او کن خشن
و راند عیسی علیه السلام
مرا دعوت هر دو آمد قبول
بنالید بر من بگری و سوز
نیز از شش است تا حکام
با تمام خورشید پرست
که در طبع با وی بود پرست

بگویند و در قیامت مدارش
 که این جان من شد از سوز و
 ندانست و در بارگاه شیشه
 که بجای یکی بزرگ و منینه
 در روز تشنه را بناید کفید
 به از طاعت و خوشنیت
 بین آستان و کعبه
 پو خود را از چکان سحر وی
 که مردی از مردی خود بود
 بپایان آمدن بی خبر جلد و
 ازین نوع طاعت بسیار
 چندین است و در حدیث
 بنده عرض کرد که من صد بار
 زانند و چون سیدی نما
 که کار است و در حدیث

که این را کعبت برندان نماز
 که او کعبه بر طاعت خویش کرد
 که بجای یکی بزرگ و منینه
 در روز تشنه را بناید کفید
 به از طاعت و خوشنیت
 بین آستان و کعبه
 پو خود را از چکان سحر وی
 که مردی از مردی خود بود
 بپایان آمدن بی خبر جلد و
 ازین نوع طاعت بسیار
 چندین است و در حدیث
 بنده عرض کرد که من صد بار
 زانند و چون سیدی نما
 که کار است و در حدیث

149

عید
 به خوت بر شاه علی اله
 بعد از طاعت تقصیر فرموده اند
 که بعد از آن حق عبادت در هر روز
 و عبادت روز و شب می کنند
 عذبه بنیاد را دور

عبادت روزی از آن و حق آزاد کرد

نخرو از عبادت بران بخرد که با حق مکنو و با خلق بد
سخن مانده از عاقلان مایوکا ز سعدی جهان مکیمن مایوکار
حکایت درویش منداش

فقیهی کهن جامه تنگست در ایوان قاضی صف نشست
کنز کو قاضی در دین پیر معرفت استیش که خیز
ندانی که بر مقامی توخت فو در نشین یار و یاباست
نزدیکس نه اوار باشد بصر کرامت بخت و برت بخت
و کاره چه حاجت که بندگت همی نرسد ری عقوبت است
بخت بر انکو فرو نشست بخاری میغند ز بالائی و بخت
بجای بزرگان دلیری کن جوهر خیرات نیست شریکان
جوانش را بر و ز ویش دوو فروختست از مقامی که
فقیهان طریق صبل ساختند لیم و لانت که بود خستند
گشت دند باجم در فتنه باز باکم و کم کرد و کم

مشافه شده و در کتب درویش
مردان را بای نماند

نسخه با خط کهن
میدریم و تون میبیند

تو گفتی خروسان نشاط مجید
 بی خود ز خشنود کی جوش
 نهادند در عقده یسج یسج
 این جامه اندر صف آخرین
 بلغت ای ضیاء دیده شرح سحر
 مرا نیز سحران بخت است و کج
 پس که ز آفرین عوشت شست
 که در آن قوی باید و معنوی
 بعلک نصیحت بیانی که دست
 سر از کوی صورت بمعنی نشسته
 بگفتند من از پر کنه را آفرین
 سهند سخن تا بجای رساند
 را آمد و از انطاق رساند
 که بهات خورشید خشم

نهادند در هم منبج حریف
 یکی میزد بر زمین هر حرکت
 که در حال آن ره نبرد هیچ
 بعرش درآمد جوش سرخین
 با بلاغ و تیر نفقه و اصول
 بلغت منش از نیکی بگو
 زبان رشت و وزبانه است
 نه رگهائی که درون بخت قوی
 بدله جوشش کنین بر کاشت
 قلم بر سر حرف و عوی کشید
 که بر عقل و طبع هزار آفرین
 که قاضی جو خرد در وصل زمانه
 با کرام و لطفش در ستایش
 بشکوه امت نبرد و خشم

تشریح نه در آن دین
 نامش با نصیحت
 در آن کتاب

دریغ اندم با چنین بایه
معرفی بدله ارشادش
بدست و زبان منع کردش
که فردا شود بر کهن میرزان
چو مولام خوانند صدر و کیم
کمیفرازدون بدستاریش
خود باید اندر سر مرد مغز
کس از سر زبانی نمرز و کیم
تفاوت کند بر کز آن لال
بصورت کس نیک مردم نشند
بقدر نه خست باید محمل
نی بوریار بلند ی ملکوت
برین عقل و همت کجاست
چه خوش گفت خنجره در طبع

از دل که در آید
دریغ اندم با چنین بایه
معرفی بدله ارشادش
بدست و زبان منع کردش
که فردا شود بر کهن میرزان
چو مولام خوانند صدر و کیم
کمیفرازدون بدستاریش
خود باید اندر سر مرد مغز
کس از سر زبانی نمرز و کیم
تفاوت کند بر کز آن لال
بصورت کس نیک مردم نشند
بقدر نه خست باید محمل
نی بوریار بلند ی ملکوت
برین عقل و همت کجاست
چه خوش گفت خنجره در طبع

که نیم را در چنین بایه
که دستار قاضی اند بر سرش
منه بر سر بای اندر خود
بدستار خیمه از م سر کران
نماند مردم چشم حقیقت
که دستار نیست سبک پیش
نباید مرا چون تو دستار نغمه
که سر ز کشت پی مغز نغمه
ارکش کوزه زرین بود با فصل
بسیرت همان به که مردم در کشند
بلندی و خوشی کن چون ریل
نه خاصیت نیشتر خود در دست
و اگر میرود صد علامت
جو بود استنش طبع جالبی

کس نمی آید از این صبح
 جعل را با نقد با کس
 نه منعم با کسی صبر است
 بدین مشبه مرد و حق گوشت
 بدندان که بخوابد بیدار
 دل از زودها گشت باشد سخن
 جو دست بدست دشمن بار
 چنان ماند قانی کورش که
 وز آنجا بولان روی هفت ستار
 غریب از برکان طلب گشت
 نقیب از شرفست و بر بود
 می گفت زین شهر شرفست
 بولان صبر و او ازین کین گفت

بدیوانی در حریم مسیح
 و کرد میان شفا کین شست
 خوار جل اطلس بود خردت
 باب سخن کینه از دل شست
 مانند شش در و دیده جو نفر قدین
 جو خیمت بهقا و سستی مکن
 که فرصت فرو شود از دل غبار
 که گفت ان ندایوم العیسی
 برون رفت بارش کین کین
 که کوی چنین شود چشم گشت
 که مروی بدین نقش صورت
 درین شهر سعدی شایم بوس
 حق شمع بن تا چه شیرین گفت

شقایق که در دوازده شقایق
 معانی نیز گویند که در دوازده

فرقه از دوازده
 بیات اسفندی در دوازده
 نام فرقه

شکایت و رتبه دادن ملازمت کنج بسیار

یکی داشت زاده در کنج بود که و تو زاده نهنگی کنج بود

همی در آید بر ایمن و مست می ماند سر و سینه کنجی بهشت

بمعصومه در پارسای مقیم زبانی و لاویز و قلبی سلیم

تنی خیزد بر لغت او و مجتبی جوعالم نیایشی کم از مستمع

و کردت قدرت نداری بگوئی که بالیره کرد و بدین روز خوی

چو بجزئی پیشه کرد آن حریف شدن آن عزیزان خراب و خوی

کرت نمی مکنز باید ز دست نشاید جو بدست پایش

چو مکنز بود بادش را قدم که آروز و از امر مسووف دم

تغلب کند سیر روی کل خود ماند آواز جلف از دهل

چو دست دندان را نه شد جلی بهشت نمایند روی حبل

یکی پیش و امای خلوت نشین بنالید و بدست سر بر زمین

که گیارا خیزد برین مست است و عاکن که مانی ز با هم دست

دی سوزنک از دی با خبر قوی از نهنگ و تیغ و کینه

سایه
ما کافه فارسی
چای و دانه و آب

را آورده مرد جهانگیر
خوشی سلطان پیر
کسی نشنیده بود
چو مدد انبیا ای زود
جنین کشتن پیر
بطاعت مجلس نایاب
که که پادشاه از خوشی
بهمین خبر فرست عینی مدام
حدیثی که مرد سخن سارفت
ز وجد آب کشتنش آب جوی
نیران شود اندر کشتن
ز یک کشتن کس
قدم رنج فرغانه سراسیم

پیکشتی عداوت با او
مدد پیر دشت و خوشی
بدین بد چو انبیا
چو بد خواستی بر سر خلق و شهر
چو سر کن دنیا بی خوشی
ز داد آفرین و پیرانش
بعیثی رسد به داند و برشت
بمهرک اندرش عیشهای مدام
کسی زان میان با ملک
بیارید بر هر سیل دروغ
همانندید نارینش بدست
و در تو بگویند که فریاد رس
بر این کشتی به نسیم

نه مكنون خرد و قوت تمام
 در هر كجاست كه رفتي بگفت
 در خاستي خيال و بخت
 چو افسانه سر گذر نه اوست
 بدر بار كشته و دشمن بمل
 جفاي بد و در تده ان و نه
 كز شمشير خنجر و شمشير
 خيال و خردش بران و دشمن
 سپهر خنجر و شمشير
 بنهر و زور و شمشير
 چو دست جهان را بنا نهاد
 چو سپهر و شمشير
 بخت و شمشير

بشستن نهي شير و دري خرام
 قفا خورد و لذت مردم
 باليد او را چو طنبور كوشش
 چو بران كنج عبادت شست
 كه نشسته رو باش ماليمه قول
 جهان سودمندش تا ميگردد
 كه هر دن كمن از سر حواله و بمل
 كه در و شمشير از نده و كوشش
 نبدش از تير مار بران و بمل
 چو با دوست سختي كني دشمن است
 بهشت نماند مرد و در حال
 كه خايل تا و بمل
 چو بختي كه سختي كند سهل كير

عجزيت به بود كشته و بخت
 كه خرد و زان و زور و شمشير

153

بر خنجر و شمشير
 يني عامر شدن

به خنجر
 به خنجر و شمشير

من چهارم است دارم اگر به شوم و اقبولی کنم حضرت حسن چون این
شنبه طبعی و عاوقان بخیر است بدو فرستادم و بدو گفتم که هر
اصلا به پیش آنها رجوع فرمود و گفت بودید و من گفتم که بعد از آن
نمی شود پس حسن دیگر را عرض کرد که به علم بود و بخیر است و فرستادم
که در این که علاج کرده شود پس بدو گفتم که حسن چهارم است دارم اگر
نمیدارم که روح من در روز اول یکسره کرده و دم آنکه از معدوم نیست که
وقت مردن با بیان روم نیوم آنکه نمیدانم که نامه آنکه در وقت
بدست راست دهند یا نه چهارم آنکه خداوند فرمود فرقی در این که در وقت
در السعیر خوف دارم که من از کلام فرقه خواهم شد حسن شنید
بخبر و شنید و گفت سبحان الله این زحمت من نیز غایتیم و وقت بعد از
تاثری باشد و باو شیخ را گذارتم و اعتلا حق شد بعد از آنکه
نامه نوشت که ذوق مذاحم در محم در کجای خودم است و نمیدانم که
ذوق خود کلام را که گفت آری پس در این که در کجای است
که بخیر فرمود و علیه السلام که طالب الهی در کجای است و طالب الهی
در کجای است و در کجای است و در کجای است و در کجای است و در کجای است
و در کجای است و در کجای است و در کجای است و در کجای است و در کجای است

خسلاق پاکیزه بنی بسیار
او کار دن نازکی برکشید
بشیرین زبانی توان بر دل
تو شیرین زبانی رسیده بکلمه

اگر هست دیر و در خنده از
بخت خوش طایفان برآمد
که بکلمه نغمه بر دهر و
ریش روی را گوشتی بهر

شکر خنده ابلهین می جوت
بنای میان بسته از نیک
را و زهر و دانی می المثل

که دلباز و غیر پیش می است
بر دشتی از یک دست
بخور دمی از زهر و عسل

کرانی نظر کرد در کار او
و کرد و نشد که و گیتی و دان
بسی گشت فریاد و خول و پیش
شبانکه که نقدش نماید
جو عاصی ریش کرد و روی از
زشتی گفت بازی گنار

حسد بود و روز باز آرد
عسل بر سر و سر که بر ابر و دان
که نشست بیاکینش لمس
بدل تنگ رو بکینش
بر ابروی زندانیان و
عاصی باشد ترش طیار

و در بازار
با دهن خاری و بوم بوم
بینه روحی نازار
روید

مجلس

و در بازار

که اخلاق نیک است سبب بهشت	بد خلق و مردود است
نه جلاب سیر و خوش رویی آخر	بر و آب گرم از دستش خور
که خون سفوفه ابرو به هم در شده	حرمتش و بنان بگوشه
که بدگویی باشد بکون و بکشت	مکن خواب بر پیشانی کار
چو سعدی زبان خوشت میرشد	گفتم که رسم قدرت چیست
که زبان از قش می زند مت	شنیدم که قزاقان
حق خود و سر دیگر و از کون	از این نیرو دل و صفاتی
تخل در غیبت زین بی تمیز	بی گفتش آخر نه مردی بود
بد و گفت زین نوع دیگر	شنیدم این سخن مرد با کبر
که با شیر خنکی سکالده بسود	و روم و نادان که میان
زند و در که سپان نادر است	ز بهشت عاقل نمیداند
جفا بیند و مهر بانی کند	بهر در چنین زندگانی
بجای که زهرش زندانی بکشد	سک بانی سحرش را بد

سبب درو

بدر را بخت و دوستی نمود
پس از گریه مرد را کند روز
مرا که جزو سلطنت بود پیش
محال است که تیغ بر سر خدم
توان کرد باناکان بدری

دل اندر شش

که آخر ز این مردمان نمود
بجندید گاهی مامک و لغز
و در مع آندم کام و دندان
که دندان بیانی ملک اندر
ولیکن نیاید ز مردم سی

بدری نه منند آفاق بود

ازین صغری نموی کالیده
چو نعلانش آلوده دندان

ندانش بچو حنبل

که وقت بخت با بر و درو
و ما دم بنا خوردنش هم
نکست اندر و کار کردی بویک

غلامش کوبید با خلاق بود

بدی سر که در روی بالیده
که در ده اندر نش رویان

و دیدش بوی سپار ز نعل

که در وقت بخت با بر و درو
و ما دم بنا خوردنش هم
شب در روز و خانه در کج

کلیله در دندان ناله
ز دلیله و در دندان ناله

نعل

نعلین بخت چشم در
که نموی فرد و ملک اندر
و چشم در و اندر

دستگاه
از دمای مادر و بزرگ
دستور

کلی

کلبان صحرای مستی
 بهایش خوش گویا مدی
 کسی گفت زین بند بید خصل
 نیز زود و جودی بدین ناهوشی
 منت به مذهب نیکو سپر
 و کلبه پنهان در سر سج
 شنید این سخن هر دو نیکو نهاد
 بدست این سر مشا خوش دلک
 چون ز کده بهشت تحمل بسی
 تحمل جلیوت نماید غمت
 کسی را معروف کنی
 شش مکره هاشم زدی
 سر به کعبه کشید

کلبی خار و خس صحرای مستی
 زلفی بجاری که باز آید سیاهی
 چه خواهی اوب با هنر یا جمال
 که جورش بسبزی بارش گشتی
 بدست آرام این پنجاس بر
 که گفت از دست و پای سحر
 بخندید کای یار فسق ز راه
 مر از و طبعش شود خوشی یکبار
 تو آنم جبار دین از هر کسی
 ولی شهید داد و جو طبع برت
 که تنها و مغرورنی از سر غمت
 ز بهار شیش تا برک اندک
 بهوش جان درین آویش

۱۵۴

این شعر در
 مشهور است
 که در این
 مختلف است
 مر از از ر که مر از
 در نظرگاه و طبع
 در نقطه شش
 و

این شعر
 در این
 و

تب و بجا بنشیند و با شش نهاد
نه خواش که قبیله شبان پیش
نهاده می بریشان و طبع دست
ز قریا و نالیدن خفت و غیر
نماند مردم در آن تعب و کس
شنیدم که بشهر از مدّت کثرت
بشی و بر شش شد که او خواب
بیکدم که چنانش خصلت افت
که لغت برین نسل و اولاد و باو
پلید اعتقادان و پاکیزه روش
سخنهای منکر معروف لغت
چه دانند آنان هر از خواب
فرو خور و شیخ این حدیث از کرم

ناباک

رو این دست و زبان را نشناود
نه از دست قویا و دان و کس
نمی مرد خلقی بخت بخت
گرفتند ز خلق راه که میر
هکان ما توان بود و سر و دست
چو مردان میان بست و کجاست
که چند از مردم و ما نه خدایاب
که چنانچه خصلت و طبع افت
که این جمله در شش و باو
فرومید و پاکیزه روش
که یکدم چراغ غافل از بخت
که چاره دیده بر شش
شنیدم که شنیدگان حرم
یغور و ناله خرد و کرم

بلافاصله

یکتا گفت من در دنیا رفعت
 رفعتی که من در دنیا رفعت
 کنی در دست یاری خودت
 سر خدایا که داری من
 من بایدهای یکتای یکتا
 کنی در دست مردم من
 باغش در این دنیا
 از این دنیا که یکتا
 بهشت است که یکتا
 من در دنیا که یکتا
 بر این دنیا که یکتا
 از این دنیا که یکتا

ندانی که در دنیا رفعت
 از این دنیا که یکتا
 کنی در دست یاری خودت
 سر خدایا که داری من
 من بایدهای یکتای یکتا
 کنی در دست مردم من
 باغش در این دنیا
 از این دنیا که یکتا
 بهشت است که یکتا
 من در دنیا که یکتا
 بر این دنیا که یکتا
 از این دنیا که یکتا

کرد ما ش
 داد آن خوف با ش کرد
 دانه را کرده نر گوشت
 مرد

بر این دنیا که یکتا
 ما با ش کرد

جستنی چنین نسیم نباید شنود
چو انبش چنین داد و سر و خلق
یو خود را قوی حال نمی دوش
اگر خود چنین صورتی چون طلسم
و کرد و زانی زور خست کرد
سیمی که در کج زرت بیستی
بدون شک سانی برادر استند
نیکو کنند مرد و جهنت بخت
طبع بود خوشی و صاحب سلی
کمر بند و دستش می خورد بک
بدون ناخست خوانند و نرسد
که زین رزین که توان نقش
که چون که بر زانو بدل بخت

که نتواند از بهر ای غنود
که چاره می نالد از هر جیب
بشد از بهر بیضی کیش
بیری و است ببرد و جسم
بر نیکی می خوری لایسم
بجو نور معرفت و معرفت
که حق بکند بیند خستند
نماند که کج کج کج
بنود و گزافان و در میان کج
که از بهر نفس نیست نیکی
کوه بیند و افکار و کج
بیکان و دند و سوس و کج
که از بهر ای افتد و کج

بکند

سپید و سیاه و زرد و سبز
سرخ و کبود و دودمانی
روشن و تیره و دانه
روی چهره و تن گندم پاک
بین دو چشم و است بر پشت
چو اگر میاید ناز از پشت
عصای گداز بسیار و غار
نیز بر سر کار و نذر نشینند
بهای چنگ و در تن کشند
دست نرنگی و دایان اثر
لحم نازک و در قهرمان
خواهند درین صفت بوی
دو گفت و نرنگی و دایان

بس ایس جهان در انداخته
 که در خانه کمره نان نیشابید
 ولی حاشه مردم نصیان کشند
 جهان از دوشک که غم من کشد
 که در رقص و عالت بجایه و بخت
 بجز در رقص نمی توان خست
 بظلمه چنین زرد و زردی و ترار
 جان بس که دنیا بدین می خورد
 بدخل حبش عابد زن کشند
 باز خواب پیشین و نان سحر
 چو زینیل در وینزه هفتاد و یک
 که شغفت بود سیرت خویش
 نه چینه هنر دیده و عیب بوی

۱۵۷
 شماره از عهد زاریه
 ماکو از عهد ساسانیان را
 و ماکو در روزگار
 با اشیای ماکو و ماکو
 در روزگار که نام ماکو
 شماره و یادداشت ماکو
 ساسانیان را ماکو
 بوقت سحر و در میان
 ماکو و ماکو

یاری او می آید بی بسی
سریخی شمع این سخن بخت کند
بدی در قفا عیب من کرد
کلی تیری و مکنده و در قفا و
نور دانستی آید بی سویی من
بچند صاحب دلی نیک نمی
اندازند که من دانه از عیب من
روزی کمان بکن اینها که بسته
وی امثال بویست با من وصال
بد از من کس اند جهان عیب من
ندیدم چنین نیک بند ارسل
بخش کواه کنا هم که او است
را کوم عیب گوید بداند شیرین
ک آن فروز را خوابوده اند

نور و قفا
نور و قفا
نور و قفا
نور و قفا
نور و قفا
نور و قفا
نور و قفا
نور و قفا
نور و قفا
نور و قفا

بهر سیم و در قفا عیب من
از راست بر سر زو عیب من
بتر زو و تویی که او در قفا
وجودم نیاز زو و در قفا
همین در سیر وی به سیم من
که به است زین صبح و شب
هنوز آنچه گفت از دم عیب من
من از خود بقیع می شناسم که
کجا دانه عیب من قفا وصال
نداند بجز عالم العیب من
که بداشت عیب من عیب من
نور و قفا عیب من عیب من
سایه کو سیر سوزار بش من
که به جانش سیر سوزار بش من

لا اله الا الله

[illegible]

در صبح آنجا بدو بار باغ
چو میرود سخن گفت صبح شنید
و نمی رفت تا چشم بکفتاب
روان هر دو کس را نداشتند کلاه
پیشانی بیارید باران جویند
پیشانی رخسار و باران کجیل
کدامان بی جا میشت از هر دو
یکی گفت از میان کس نهان
پسندیدگان در بندگی آرند
بغیر از شما وی چو کل شگفت
من تا کنس نیم درو در چشم
تو هم ما من از بر نه خویش
من ابر و زکرم در صبح باز
چنان راه که شبی بکشتن گیر

بر آید بکشتش را بر هم و صبح
و او بدون آنجا مصالح غنید
خشم خدای می خورد شمشیر
هیئت نیست در میراث اند
خوش است نشان گلزاران
نشست با ناله از آن خیل
عطر کنان جبهه با نوکند
که ای صفا در کشتن کجاست
زمانه کجاست چه کجاست
بغیر از در و در و در و در
زنجار کلام در و در و در
که است در کجاست و در و در
و تو در کجاست و در و در
خفت با در و در و در و در

باز نماند بکسی نیست
که اوست قدری از کجاست
ز آنکه بود بر کعبه ایست
و چون در کعبه ایست

که بگذرد ز غم نماند
بیکان نیست توان در کعبه ایست
که از نو دبری جویند
که در شش رسید به نماند

باز نماند بکسی نیست
که اوست قدری از کجاست
ز آنکه بود بر کعبه ایست
و چون در کعبه ایست

که بگذرد ز غم نماند
بیکان نیست توان در کعبه ایست
که از نو دبری جویند
که در شش رسید به نماند

باز نماند بکسی نیست
که اوست قدری از کجاست
ز آنکه بود بر کعبه ایست
و چون در کعبه ایست

که بگذرد ز غم نماند
بیکان نیست توان در کعبه ایست
که از نو دبری جویند
که در شش رسید به نماند

بخت
در
سوی

بخت نشسته جلوه نامهربان
شنیدم که گفت از دل یکدشمن
که پوست و دهنش و نازکام
خدا را که فرو با بخت منشن
مال او بگو گفت وی آمد بکش
بسی بهرش داد بر دیده بوس
بست از جهان سهاکین بجاگاه
عرض زین حدیث اهل کفایت
تواضع کن ای دوست با خصم
نه پشی که در معرض تیغ و نیز
ز خود اندر غار فی زنده بوش
مالی گفت آخرت یک نجات
نشان ملک بهشت از پیش

بدون که در پیشتر جوشن
ضمیمه ای که در پیشتر
در اقبال او بود و نامم
بیکرند و غورم شود و منشن
و در یک گفتش نباید و بوش
مدا و ندایت شد و بوش
رسمند و درش میان ناگاه
چو است بر بکش و بوش
که ز می کند تیغ برنده کند
بوشند و خندان و بوش
یکی را تیغ یک کد بوش
اگر است بوش و بوش
بوش عارف بوش و بوش

نیز جانشین منم و نه منم
یکی لغت زان علو اعلی
تو گاه کنشی بیابان کسی
کسی تو چون فهم کردی حریف
تبسم کنان گفت گاهی تر شو
کس نیکه با با خلوت درند
چو پوشیده دارند اخلاق دین
فراقی غایم که می شنوم
چو کالیوه دانند اهل نیست
بجمل شمشیر فزاید خوشم

کاتوره
مادران در کشنده و بی عطف
بنا بر این ازین گفته اند که تیر تیر است
آن در عتاش است که تیر از او در است
و در لغت فقه
مرد

که در گوشه دلم با غم
عجب دارم ای دلجو
نشداید اسم خواندنت بی
که مارا به خوانی آید بگویم
اصم بر که گفتار باطلی پیش
مرا عیب پوشش و نشسته
کنم بهیم زیر طبعم بگون
بگذار کلاف میرا بشوم
بگویند نیکو بدم هر چه هست
ز کردار بد و امن اندر شوم
چو حاکم اعظم باشم غم نشوم

حکایت وز زور راه هر دو امری دارد
مغزنی در اقصای آسمان بود
بسی دید جای که وز وی می کنند
به چرخ و در طرف بای می کنند

ب زار خشت و گشت	نم خانی مرو با چوب خاست
چو نایب علی اکبر در کشته	میان حلقه بای بو زن ندید
نبی زان کیر و دار آیدش	کریزی بوقت اختیار آیدش
ز زمت دل لایب شودم	که این درو چاره محروم شد
تبار کی انبی و زان آیدش	برای دگر باز بش آیدش
که یار امو و کاشنای تو ا	چو دانی خالهای تو ا م
ندیم بدو دانی چو نو تس	که خبا که دنی بدو نو تس
ی بی شخضم آمدن مرو دار	دویم جان بدر برون از کار
بدان هر دو خصلت غلام تو ام	جذامی که مولای نام تو ام
ا کت رای باشد حکم کرم	بجای که امید امت ره برم
سخت که نام در دست	بند اوم انجا خدا و ندرت
کلیدی در قبالا بهم بنسیم	کلیدی بروش و یک بنسیم
بجند که در دست است	ازان بد که روی تپیدت

زار در کشته

چون اینم چوین
 خطه
 کده درون
 و قه قه نیندی
 نعلت

بیلداری جابلوسی و فن
 چو اندونب رو خود شست
 بنعلطاق دوست و خشی
 و در تجار آورد و غوغا کرد
 بد چرت زانوب زود غل
 دل سوخته مر و نیک آقا
 خشی که بر کس و حسم نرو
 عجب نماید از سیرت بخروان
 و در مال نیکان بدان میر
 یکی را جو سعدی دل نهاده بود
 جفا بردی از دشمن محبت کو
 بکس چن و در ابروی نیند
 کی گفتش آخر زانک نیست

کشیه شمسوی خانه نین
 بدو شستن را آمد و اندونب
 در بلا بدامان او در کذا
 و در ایلی جوانان بیاری
 و دران جابلو بار سوار غل
 که کشته را بر اند مراد
 به خنوبه بروی دل نیکو
 که نیکی کنند از ارم بیان
 و در میدان اهل نیکی
 که مانده روی و در افسا
 ز بوکان خشی قبی بوک
 ز بازی بتندی از بر بوک
 بزین بر سیلی و نین

نی

خور و باریم
نقد بالانعم و فیض
نقد فیض و نوره

ز دوشمن کل ز جهان گشتند	من و شمشیر ز جهان گشتند
که لپ بند یار ای مری می داشت	ت ز دوشمن خطا کردند
جوابی که شاید بشنید از زار	خوش شکت میشد ای مری
از آن می نگید و رو کین کس	دل من عار هر یار است کس
چو بگشت بر عارف خلجی	چه خوش شکت مری می داشت
به نیکار و سمن سرودگی	که این مری دوست داشت
همه خلق را نیست بند کشتی	که از بهی می خور داشتی
منش پرور و نازک اندام بود	نشدم که تعان بشوم
زبون دید در کار کل و شکتش	یکی بند از پیش بند شکتش
بسی سرائی ز بهر شکتی	جفا دید و با جبهه شکتش
ز تعان شکتی قسرا	جوشش آتش زنده ز شکتش
ببندید تعان که نبردش بود	ببایش صفا و نور شکتش
بیک حشر از دل مبر چون نم	بکی حشر مگر نم
که سود تو مار از زبان نکر	و نیکین چنینم ای شکتش

تو آباد کردی گنجستان خوش
علا میست در خند ای سنگت
در ره ستار از شش گنجت دل
بر لکس که جور بزرگان نه
که از عالم گشت آید سخن
نکو گشت بهرام شهر را وزیر
شنیدم که در دشت گنجینه
بزرگی از گنجینه این که
پس از غم آنرا غمی نیست
چو سکن و بطاعتش در دشت
شنیدم که میگفت در دشت
بنا هر من امر و زین تهر
که مبابی ایمان تلخ و زجا
و اگر کموت معرفت در برم

عزیم میشویش

مرا طاعت و معرفت نشاند
که فرما گشت و قضا گشت
چو یاد آیدم سخن کار کل
نسوز و دلش در میان
تو بر زیر دستان دشتی کن
که در شوار و زیر دستان گیر
شنیدم که دید بر گنده و دغای
فرماند عاجز و جور و باور
لکه جودوی آرا گنبد این
به و داد و یک نیمه از او
که داند که بهتر نه از او
و اگر تا به راند قضا بر سرم
بسر زانم تاج جود و
نماند به بسیار زین گهرم

اول

که سبک بر داشتی می کردی
ز ما کسی ندانست که هوای
از این همه درخت سرخ شده

در این راه بدو می گویا
بخت نبردند و خود نگاه
که خود بود به از ملک بند شده

می دهم و صیقلی داشت
چو روز آمدن نیکو بستم
ز درخت سرخ شده
مریدان دهم و بستم
از آن دوستان خود شد

بستم سر بر پای گشت
بستگاری و بستم
ز آنرا بر خط و سر شست
مریدان خود شد
از آن دوستان خود شد

شسته ملک خنک شد
چو روز آمدن نیکو بستم
ز درخت سرخ شده
مریدان دهم و بستم
از آن دوستان خود شد

می بود و در کج فنوت بهان
که در آن کند دست بهت بخت
خود بیکان بسته بر روی او

آوردند مردی حاجی فوسس خورده بجان الله من بدست خود از او
بزدوان و او هم نمیدانستم که سرور از دزدان همین است و لیکن از اینجا
که جذبه اهل الله است آن مرد حاجی را علامت کرد که دغا باز بر یکا بنشیند
قریبی میدیدی که قرآن بخواند و قطع لایق مسکنی از جو خواندن قرآن
را از خانه بیرون داد و علامت مرد حاجی تا شش ماه بعد مال و متاع را و الله
الله قلند نمود و تا گشت و شهر شهر میگردید آخر الا مرد و آواز میزد و گاهی
مردمان میرویدند و شش ماه که رسید دزدان دانستند که رسیده مال خود
و تا تاریخ گذشته باشد از آنجا که میخواستند شهر میگردیدند و گاهی
شهری یافتند که آنجا که فریاد بود که مال او بسیار تاراج کرده بود و بعضی
مالی تا بختی میگفتند که میگویند در حال تاراج کرده بدی بهتر کردند
خود را و از آن بعد میسازم و متاع و ثوی بخشیم عاصبرین و شش ماه و
و آن مرد و دزدان جمع کردند و در میان خود گفتند که بکشند و بکشند و بکشند
بخت و گفتند بکشند و در که ششم و هفتم و هشتم و نهم و دهم و یازدهم و بیستم
دست خود را برین نهادند و گویند که بکشند و بکشند و بکشند و بکشند و بکشند
بکشند و بکشند و بکشند و بکشند و بکشند و بکشند و بکشند و بکشند و بکشند
بکشند و بکشند و بکشند و بکشند و بکشند و بکشند و بکشند و بکشند و بکشند و بکشند

زنی که در پیشش تا به کمال
 چو در شادان روز و در غم سخن
 جز از آنکس ندانم که کوی من
 که می شکلی بر پیش علی
 امیر عدل و کشور پناهی
 شنیدم که کسی در آن این
 رفتند نه چید زنا مجوی
 بگفت آنچه دانست شایسته
 بسندیدند شاه فرمان
 به از من سخن گفت و نامت
 که امر و بودی خداوند ماه
 بدو که می از آنکه عایش
 که من بعد از آنکه می کن

نیاید بقصص و گفتن مجال
 نکر تا جبهت بگفتان کن
 که روشن کند بر من آهوی من
 که تا مشکاش اند من
 جوابش بگفت از سر عقل در این
 بگفت چنین نیست یا بواسن
 بگفت از توانی ازین به بگو
 بگل چشمه سوز رانست بدفت
 که من بر خطا بودم او بر صواب
 که بالا از علم او علم نیست
 که روی خود از که بر روی نگاه
 خود کوفتندی بنا و آبش
 او نیست پیش بزرگان سخن

164

جارب خفت علی
 از وقت که از غلظت غلظت
 غلبه بر این است از فکر غلظت
 که از این است از فکر غلظت
 که از این است از فکر غلظت
 که از این است از فکر غلظت
 که از این است از فکر غلظت
 که از این است از فکر غلظت

یکی را که پندارد در سر میوه
ز علمش ملائکه آید از غوطه
کارت حد در یابی اقصای غیر
نه نمی که در خاک افتاده خار
میرایای حکیم استینه ای در
چشم گمان درین پدسی
کوتاه بگویند شدت هزار
که ای شنیده ام که در میان کوه
ندانست و درویشی بر که است
بداشت بر روی که کوهی بگوید
نه کورم و لیکن بخت کار
بچه نصف بزرگان وین بوده اند

همند از هر که که حق نشنود
شقایق سبازان ز ویدرگاه
بتیرج و پدای حد ویشی غیر
بروید کل و شکوه نو عهد
جوئی می از خوشین و خلدیر
که از خود در کیست سایدی
یو خود کفخی از کس موقع مدار
نه دانش عمر مای برنت پا
که به بکیده و دشمن ندانند روت
بد و گفت سلا در عادل عمر
ندانستم از من گفته و کندار
که بازیر وستان چنان بود

عشق

هندش بود بر سر بزمین
 مکن از جالت سر کشان
 از این که تو ترسد خطا دلدار
 که دشت بالائی دست هم
 که بدسیران را مکنی گو بود
 بخت حکایت کن از سر گذشت
 چون عیال بصوت خوش آواز کرد
 چون سخت نگر فتنی با کسی

تو زین است که در دنیا کن
 چرخ ز دانه دانه گشتن
 اگر می برسی ز در و ز تار
 مکن جبهه بر سر دشتن
 بی خست که دار و خوشی بود
 بخوابش کسی دید چون شد
 و دانی نمیدانم بکل بازار
 که برین مکر و نیرنگی بسی

نزد آب بر مصر سالی بسیل
 بغراید خوانان باران شدند
 نیامد مگر آب حبشی زمان
 که بر خلق رنجست و نغمی بسی

چنان باد دارم که بیفتی بیل
 که بی روی گوشت و پخته
 که سینه از کرمی بوی روان
 بذلتون خبر بر دلتان بی

نیا که از زمان

فرماندگان را و عای بکن
شنیدم که ذالنون یحیی
خبر شد بدین پس از روست
سبک بار خرم آمدن کویر
به رسید زو عارف نهفت
شنیدم که بر مرغ و مور و دوا
درین کوته اندیشه کروم بی
برفتم مبادا که از شر من
جی بایدت لطف کن گمان
توانم تنوی کشی مردم عزیز
بزرگی که خود را از خودان بگرد
درین خاکدان بنده پاک شد
تفخ کنان کنان در هوا و بوس

که مستی دل بکند و بنات من
بسی دنیا بدید بدارن خوش
که ابر سید دل بلبان گینه
که پر شد ز سبیل بدارن عیار
چه ملکست برین فکرت بودت
نمودت یک روزی فصل بیان
پریشان را از خود دیدم بی
بدر بند و در خیر بران بخت
ندیدم از خود بستر در جهان
که مرغوش تن را بکری بگیر
بدنیا و عقی بزرگی بهر و
که در باغی که ترس خاک شد
که تشنه در خاک بسیار رس

لینا

سبکدوش چشم اندرند
 الا که خاک پاک پاک
 که در خاک است سحری دور
 به چارگی تن و خاک و
 بسی بخت بد که خاکش خورد
 نگر تا کهستان معنی تلفت
 عجب لایمیر و جنس مبیله

بیامند بر خاک مابکند رند
 نجاک عزیزان که چاک و کج
 که در زندگی خاک و دست هم
 و اگر که د عالم بر آمد جو باو
 و اگر بار بادش ب عالم برود
 بر وجه مبل چنین خوش شفت
 که بر آتش و آتش زودید کله

166

بشی زشت فلک است بی ختم
 بر آئنده کوئی مدینه شند
 هم از خشت کشتن روی
 که فلکش طبع است زین
 نه در خشت کوبال کر ز کران

جلالت بلاغت بیفر ختم
 جز از خشت کشتن طریقی ندید
 که با چار فرما و غیر در درو
 درین مشیوه زده طامات خند
 که این مشیوه ختمست و دیگران

کوبال
 مال اول دردم
 نام بازار که یکی از خندان
 مادران و خودی که سیدت
 از خشت کوبال کر ز کران

دارند حال سخن ملکیت
جهان سخن را قلم در کف
سر خم اسنبلال کف

نداند که با اسرخیست
توانم گریخ سخن بر کشم
بیانما درین شیوه چاشنی

چاشنی
باجیم غار بیخ خرمی
و با ناز زلفی
موی

نه در جنب بازوی او داور است
نیاید بگردانی در کمنه
نه میلان بسرخه بخور و ندور
ضرورت با کوشش سخن
نه مارت که اندر شمشیر
چنانست که نشن دار و گداز
شعاع از نهانش آید و گداز
نام جهان در شمشیر که نور تم بود

سعادت بخشایش داور است
جو دولت بخشید بهر بند
نه سختی رسد از ضعیفی بلور
چون توان بر افلاک دست سخن
گرت ز تداکافی نیست بهر
و کرد حیات نماند بهر
چو گریستم که پایان روزی بخورد

روشنی دارو
با دهم غار بیخ و سیم
نوقف بر آب و بایستی
بیست یازدهم
بود

عبار
ما انفع من الله به و هو سجد
ازین طریقه که از کتب اصل عبار و دکان
کثیر آلوده و کثیر الطواف و البوب
بعوض به و درم بقال غلام عبار
نشد و انفعایع و غلام عبار نشد
نظایح و غیره و در زلفان و

که خبا که روشن و

خبر در سپایان کی یار بود

و

در شهر کون و صفت خیر

پیام روزی بزرگوار

ولاء و سچائی

بدعوی خیان ماولک میرا

جناب خاں و مراد ندیم

زونا کے خلیجوں کی حالت

کلیف و نعل و زین

اسمہ فریدہ و ازیدہ اشفاق

منکاشته از خود میخوانم

بسم الله الرحمن الرحيم

رحمی مہر عبد رزاق رمانی

[illegible]

یہ درمیں کی اور اہم درمیں

برائے نفس و دل ختم ہو جو کباب

زیرِ پلا و پیکانشش از کشتنِ نخب

زینوشتران در افسان و سحر

عدو را روشن بر یک انداختی

کے مکان اور سرزمینِ اُفت

انجمن

مستند و تحقیق بود که ماه مرداد

بہارِ حبیبِ سہابِ سیدِ مراد

امام حسن عظیمی

دروہو جیکال در معرہ

دراگوہ بودی علیہ السلام

لذکر دی از مرد و برین

ویم در جهان بسید

کامور

167

بخت را از دست
نجات داد و هر صفت
بخشید و نظیر
برای او نمود

میتواند غلبه بر غلبت برین
و در روز جمعه شده و
باشد میخای غلبه

بر مردم بگوید

سفر از آن زمین ناکم و در بود
قصای نقل کرد و در عراقم بگم
مع القصیر چند یابو و دم مقیم
و اگر شد از شام جانم ایام
قصای نقل کرد و از عراقم بگم
قصای را چنان اتفاق افتاد
شبی سفر و داشت اندیشم
نمک کشید و ریزه ام تازه کرد
بیدار او در سپاهان شدم
جوان دیدم از کرد و لشکر و سر
چو کوه سپیدش سر از برف بگرفت
فلک دست قوت بر ویافته
بدر کرده کتی غرور از سرش

که پیشم در آن بقعه بودی نو
خوش آمد در آن خاکم بگم
برنج و بر است با میدوم
کشید از دوی مندی جانم
خوش آمد در آن خاکم بگم
که بازم کند و عراق او فتاد
بدل بر گذشت آن نهر شبام
که بودم مکتب خود از پیشم
بمهرش طلبکار خوانم شدم
خونکش کمان از غولش زدم
روان آبش از برف بگرفت
سر دست هر دیش بر بافته
سر از ناتوانی بر او بر شستم

آن عیبی که در
خونکش کمان از غولش زدم

بدر کرده کتی

به دهنم ای سرکشید
 جسمه کجاست بیسته
 زمین دیدم از نیکی
 برکتی کردی خود و
 من نامم که چون هر
 ولی چون که در خرم باد
 غنیمت خرم طریقی که
 چو یاری کن مجتهد و خوشم
 کایه طمع چون نباشد بدت
 کردی بیکنا گل و سپاس
 باندم که دیدم که حساب
 چو ابراس تازی برکت ختم
 دولت که هم بر دندار کین

چو نو ده کردی بهر
 بد کردم آن شکب بوی رس
 گفته چو آنش علمان دران
 چو دولت بناف بهر
 بیج او گفت اندیشه یی بر
 گفتند که دم چو آنش
 که نادان کند بافتن خیز
 چو یاری نکرد اختر و بشتم
 بیاز و در فتح نتوان سگست
 در این سر مرد و سلم سوار
 نره جامه کردیم مغفر کلاه
 چو باران ببارد در او و بیم
 نو گفتی ز نو دندار کین بر زمین

در این سر مرد و سلم سوار
 نره جامه کردیم مغفر کلاه

168

ببارد در او و بیم
 نو گفتی ز نو دندار کین بر زمین

عالمین بشارت می آید که اگر بترسند خداوند رحمت و استغفار را می یابند
میکردند که فرعون میان دیدن ترسان ما دیده بر سر علیه السلام ایان آورد
نفت لاله الله الله در دل انداخت پس انبیا و اولاد که بصدق دل تاب نیاورد
و حق تعالی را ندانند نداری در خفیت نهاده و حق تعالی را عاقلانه زنی
عنه علم می شود و می توانم که در حق تعالی من افتاد و بر آفتاب نشین و در عالم
که قیامت حاکم شد پس من بقی می رسیدم که در انجی و در عالم بود و طوفان در
مجموع دیدم در روز و در شب که باید که آب که به کرم می دهد رسیدم که ای پسر
ما در من که است گفت خبر ندارم پس راه خراب دیدم ما در راه دیدم که در زیر
و در زیر نشسته و طوفان می یابد رسیدم که ملک توصلت که آب از بدم
نیست که او در شب نشسته آب بر دمان می دهد گفت او مردی بود که در
سامی به در خانه بیاید و از من تو هر من جامه می خورد و خواستم و جامه
که بر سر داشتم و جامه بیانی و آدم را می داد و در جامه نو بیانی
بسیار خبر و در حق تعالی انبیا و اولاد که بقی است که در
نشسته و در جامه بیانی و در جامه بیانی و در جامه بیانی و در جامه بیانی
پس آنکه علم بر دانه در آنکه در جامه بیانی و در جامه بیانی و در جامه بیانی
و جامه بیانی و در جامه بیانی و در جامه بیانی و در جامه بیانی و در جامه بیانی

ز بارین تیغ همچون تگرگ
بصید هر بران بر خاکش ساز
زین آسمان شد ز گویند
سوال و دشمن جو در با هم
بشیر وستان موی فشانم
چه زور آورد و چه نه هر د
نه شمشیر زور آوردان کند بود
کسی از لشکر مار نهجا برون
کس از ان شد ناو ک اندر حیر
بنام روی از هم بدادیم پشت
چو طالع ز مار روی در بر بود
ازین بوالعجب ز حکایت شنو

هر یک شمشیر است و فلک
کندی اندک و این کعبه
چو آن در و برق شمشیر و خود
چو او و کسیر بر سر تیغ شمشیر
چو دولت بند و ملک زانم
چو بازوی تو فتن یاری کرد
که کین آوردی ز دست خستد بود
نیاید جز از خسته خندان بخت
که لغتم بدوزد سندان بر
چو مای که با پوشش افند
سپرش تر قضا کج بود
که بی بخت کوشش نزد کج

حکایت مرد میر انداز و دین

قدیم کردار در کتب
یوسف و زلیخا

بای آهنگ حبس و دلد و دل
نم بودنی که کشتنش شد
بر پناش حسین بر پناش
چو دیدار و پستی نه باره پستی
به بجا هتری نه کشتنش نزد
در آمد نه پناش و پناش
بناش کشتنش بود و در پناش
شاز و پناش و پناش
نوکا این بنا و کشتنش
شنیدم که کشتنش
من آم که کشتنش
چو با نعتی کشتنش
کنونم که کشتنش

بمی کند لاندید بملک ز بیل
جوانی جهان موز و پکار ساز
کشتنش بکشتنش از خام کبود
کمان تره آورد و تره در ابوسکی
که یک کبود بر وین رفت از من
نجم کشتنش در آورد و بود
چو دزدان خونین بار وین است
سحر که پناش از خیمه گفت
نه پناش ابو پناش و یاکیر
ندانی که روز اجل کشتنش
بستم در آموزم آهنگ حوب
سطری بستم مندی نمود
کشتنش در آموزم آهنگ حوب

بمی کند لاندید بملک ز بیل
کشتنش بکشتنش از خام کبود

کشتنش

کشتنش بکشتنش از خام کبود
کشتنش بکشتنش از خام کبود

بروز اجل تر خویش در و ز پیرانی بی اجل گذرد
که ریخ قهر اجل در قضاوت بر نه است که جویش چندان
و دشمنی هر مایه بود و نیست بر نه نشاید بطور گشت
نه و انام بسی از اجل جان بر نه نهادن بسات از خود دل

بشی کردی از درویش گشت طبعی در آن ناهیه بود گشت
ازین دشت که برک زرمی بود عجب دارم از شب سپاس بود
که در سینه بیکان تیرتار به از اجل ماکول ناسپ کار
که افتد بید لقمه در رو و دهج همه عشاوان بگاید هیچ
قضا را طبعی مانند آن ببرد چهل سال گذشت ز دست او
بصد چاره و انام بسختی ببرد که بچاره کو شکی سلامت ببرد

یکی روستای مقطعه شمش عظیم که در بنایک شمش

بهادری پروردگار

بسیار از ملک و ملکین

گموزن و فرعون و ملکین

که این دفعه بویک سر کوش

به داند طلب از کسی بخازد

شاید که دنیا از کسی

با خیزد و مبدی تیافت

چو بختی و بختی تسلیم

نه رفعتی است بر کسی بخازد

فرو کشت بر کس را بکوب

توان بر تو از هر دم گرفت

بد آورده و شد خداوند و ش

چنین گفت خندان بنام و ش

کند دفع چشم بهار ش

چگونه کند این توقع مدار

مشک و تا نا توان هر دریش

که چاره خود خواهد از رخ مرد

بغایت و سبک بختی بسی

یکی دیگر یی ناطق کرده است

بر اندازد ما بهنجان و عدم

که هر نخلان بختی از نه

بگفت ای بدر بکنم هم کوب

ولی چو تو جویم کنی باره میت

نه از دست داور برادر و ش

شکایت در پیش خدای

یگی و عجم نام او بخشید
هم او را در آن بقعه زب و مال
بلوکی که ایان درش خانه بود
جو درویش بنده توانکسار
زنی خنک بخت با بنوی خوش
که کس سوخت بدخت درویش
بیا موز روی از همسایگان
ک نزار از رویم و ملکوت
بر آور و صافی دل و طوبی
که من دست قدرت ندارم
و کردند در دست من اختیار
یگی سرور ویش ز خاک کیش
جو تخت قضا رشت روی شتر
که حاصل کند بختی بزور

قوی شد بود و در بار
دارت که زستان بر شمع
رزش جو کند هم خانه بود
دشمنش بنور و در کنار
شبانکه جوخت شمع
جو نور بر خشت خرمیست
که آخر نمیم خیمه را بکان
چرا هم جویش از بخت
جو طبل تکیا نهالی خروش
بهر خج دست قضا بر مسج
که مرخوش تی را که بختیاد
جو خوش بختیاد
میارای ملکوت بر روی شتر
بسمه که بیاکت خیمه

نیاید غوغای از بنگان
 هر فیضی که در میان مردم
 ز خوشی نماید که مردم شود
 توان پاک کردن زنگارینه
 بدوشش نماید دل از غم
 بود و در دهان رضا

می است محمد زنی از بنگان
 ندانند که در این قوم
 بسی اندر تربیت کم شود
 ولیکن نیاید زنگارینه
 نه زنی بلرماند او و سبب
 سببیت مرند را جبرضا

چنین گفت پیش از آن
 غم گفت برین در یک
 شبی که از راه
 چون که در راه
 ز غم که در راه
 چرا که در راه

که بود ز من و در بین ترکی
 بیایا چه داری در طرفت
 بگرد از بندی پستی کلاه
 که بکشد اندک هم بهامون در است
 ز بالا آنهاوند سر در شیب
 که مشد بود بای نبد دراز

171

ز غم که در راه
 غم گفت برین در یک
 شبی که از راه
 چون که در راه
 ز غم که در راه
 چرا که در راه

نسخه
دولت محمد علی
قالی اسم کا اور بابا و امینی
محمی العصر

تداومت زبان و اندر جو رک
نه ایستن فردا و هم صدف
زغن گفت زبان و اندر وین
شنیدم که میگفت ازین
رحل چین بگوشت که آورده
وز آبی که پیدا باشد کنار

که ویرا فکنه دایم در گوش
نه هر بار تپا طرند بر دهن
چو مینایی وایم حضرت خود
بنات حذر ما قدر بود
بجای خاص چشمه های گشت
خود شنید و نباشد بکار

چو خوش گفت شاگرد من
مرا صورتی بر نیاید ز دست
کارت صورت حال بد بایست
درین نوعی اندر ترک پوشیده
کارت دید نمیشد خود و نام
نه پیدا رم از بنده و دم در
جهان از نیشش پیش گوید

چو عفا را آورد و شنید
که گفتش نمیشد ز یاد
نگاریده و دست که در دست
که زیدم بسیار زود و گرم
نه بی واک و صورتش و دم
فداش بقدری غم و گشت
که از می بست و گشت

شیرازی بابا و درویش گفت

بیت ربی ربی ربی

محبوبی عالمی عالمی عالمی

القرآن الكريم

کرامت مندرک کتب مستطاب

[illegible]

عزیزانِ مومن! میں نے یہ سب برقی

میں نے اس کا جواب دیا کہ

مجلس شورای اسلامی

البريد

100

بہارِ اخمد رفتن زیبا پی نخت

نندیسی بارش در طار

و در ماه جمادی الثانی در روز
پنجم از شهر کربلا

المرکبى زاندى نواندى گس

و کرمه شریک نامید علی بن ابی طالب

در اندیشه آمد ز نیمخیزوست

که در بوستان ابرو بند از عین

یوم مروی المودى خشت بهاس

چکات بمر وایله بمودو و
ماندیم زحمت و زحمت

کہ در چشم طفلان نایاب

زمان صحیح زود بزم شبنم

عبدالله بن محمد

برکات

جامنه من آب زار بشن
ز راندوده کانه را بشن

که صراف ما ناله و بجه
پید آید امکه که تمس بار یاد

ندانی که بابای کوی صفت
روحان بابا در احوال صبح
کن نمایه غلت پسندده اند

بر روی که ناموس از شصت
که نتوانی از حق رستن نه
هنوز از تو نفس نفی دیده

چه قدر آورد بنده کوی
نشاید بدستان شدن در

بصده محنت اقد و رضی
زر که بدست طاعت از طاعت
فت بدند نام و در درش

شنیدم که بابا کوی روزه در
بکشتن کس از روز ساقی نرو

نماید به عجب یابا در م
نهان خود و در دلم و بوم
از بوم و در نماز رستی

بدر و پیده بوسید ما در سرش
جو روی که زار و یک نمه روزه
بدل گفت که بخر خدی ختم

جو روی که در بد و در دلم
که اند خود و در دلم و دلم

بیاور فارسی و بیجا
چهار مانه و بیجا
در ز

کتاب
مالی و التی
دیرستان
مکتب

بس این بر زبان حق است
کلید در بهر دست کن ناز
اگر خبر کنی میر و جاده است
چو روی بر سینت در حدت

که در چشم مردم طاعت است
که در چشم مردم که او دراز
در آتش نشاند سجاوه است
اگر چه اینکیت زنده روست

سپیدی از تو بمانی فتاد
بهر خنده و کجی رستن است
بجز آب شدش چه در سید
کیفت ای بر مغرب من فوج
کنوسی از ملک بر من
به زوایک من شریف راه
یمنی بر و شوق من در آید
ز عمر ای بر چشم احبت

شنیدم که بهر غمسان است
و اگر با هر نفعان نشستن است
که چون رستی از شهر و شهر
به فرخ فتاد و من از زبان
به از پارس ای خواب اندر
به از خاستی پارس پارس
چه مردش و در قید است
چو در خانه زید باشی بکار

چون در چو در نشاند و موفقت ای کشته جابران اندی گفت
فریاد من رسوخ نمودند چه میگویند گفت ای کشته جابران قوت من خلیفان
کرده قسم کسی مرا ملاقات میکند و طایران هوا بخورون من قصد زید و حمزه
و عائی ایشان ازین خداک زمانم حضرت سرور بدگاه رتبت
گو که با ای یی بگو داناری که کشته یقین آرزو میکند مگر آمد که ای کشته من اعلای
خون چهار بابایت که باشد و کرده آورد از صفیخ و ازین چهارم کشته یقین
که یوسل خدا من بخورون خون چهار بابایت ارم و لیکن منای خیر من
ایضا طاعت شرم نداری که کشته بخورون خون چهار بابایت اختیار کردم و من
منای اختیار من تحت زهار زهار توبه کن و توبه نعت که روزی مبارک است
علیه سلام در وی روی داد و حضرت عالت صد یقه مبارک است حضرت
می مالید و حضرت فاطمه بنت را که جبر ایست علیه السلام آمد با ای مبارک الله
علیه سلام مالیدن گفت چون عتی بدشت حضرت بخت فرمود که مالکی
جبر ایست که گاه ای جبر ایست گفت ای جبر خدا و رقی من دعا
قوت بریدن مانند فرمود و موجب گفت که بر سر من و رقی من
بجوید و بسیار او بر برم رسیده و بر من است ایست
بنامی که در منای از طار اند و بازی آیند که که مثل

مکنیم توان در رسیدن بدو	درین ره خبر آمد که پیش رفت
رو راست رو با منزل رسی	تو در ره نر زین قبل و پس
چو کادی که عصا چشمش بست	بدان تا پیش بهایا گشت
کسی کوشت بد ز خواب رویا	بهر پیش لاری و نه ایل
تو هم تفت بست در ساز	کرت در غایت روی نیاز
درختی که بخش بود بر قمار	بر پرور که روزی و همیو بار
دست سخن اخلاص در بوم نیت	ازین و کسی چو نو و محرم نیت
بر آنکه اکلند تخم ز بروی سنگ	بجوی وقت و غلبش نایک
منه آب روی ریاریا تحیل	که این باب در زیر دار و قیل
چو در خفیه بد باشی خاک	چید سود آب نام و بس لیا
بروی ریاضه سهیل است خست	لاش با خد او توانی خست
چه دانند مردم که در جبهیت	نویسنده دانم که در نایت
چه وزن او و جی انبان باد	که میزان عدست دیوان

مرا می که چندین سال می نمود
 گشتند و ابرو پاکیزه تر از
 بزرگان فراع که نظر داشتند
 در آوازه خواری در اقیانوس
 بباری عفت این سخن بازید
 کس نیکو سلطان شاهیست
 طمع و در که امر و معنی نیست
 همان به که آفتن جوهری
 ترا بید سعادت پس سبکی
 که امر و گفتار ناشنوی
 ازین جنت کوی یادت
 بایست که در قنات و کشتی
 خداوند است و طاعت کرد
 که برکت و روزی قناعت کرد

چشم
 چنانکه از مرید و مريد
 و مريد و مريد
 همچنان از مرید و مريد
 نیم سالی از فراع نظر
 در چشم و در کشتی
 و در کشتی بود

۴۸

قال علیه السلام
 انما عفت کفر
 من کفره و کفره

توانست تو اندکند مرد را
اگر بای و بروا من آری بگو
سکون بدست آوردی ای تنایت
میرد تن از مرد ای خوبی
خودمند مردم منور و رند
کسی سیرت آدمی گوشش کرد
خورد و خواب شهوت مطر توفیق داشت
خنک نیکویی که در کوبش
بر نماند شد سر حق آشکار
و لیکن ندانند چو ظلمت نور
تو خود را از آن در چه اندک
بر اوج فلک حجب بر وجه باز
ارت دامن از چنان شهوت
بکم خوردن از عادت خویش

معنی

چهره باز باز
نیز زوایا
و غنچه رفت
میباشد

خبر کن حریف جهان را
سرت ز آسمان بگذرد از سحر
که در سبک گردان بر زمین است
که او را بوجی بر روی می کشی
که تن بر در آن از مهر لایق
که اول ملک نفس خاموش شود
برین بودن آیین با حرکت
بدست آرد از معرفت خویش
نکردند باطل و اختیار
چهره دیدار و پوشش هم دیدار
که چه دراز به باز نشانی
که به شهرش شبه مشک است
کمی رفت تا سدم المنی
تو تن خویش را ملک خجسته

نورانی

بخت آتی غرقی چنان

قورکه پیش بد که

که اگر با نیک گشت و نیت

آماندازه کرد ز یاد او

درون جای قوت است او

کجا فکر کند در بیان از

ندارد تن و روان آنچه

دو چشم و شکم بد و فحاح

جو دوزخ که میر کشیدار

همی مروت عیسی از لاغری

بدین ای فردیله دیار

بسر آمد ملک خوشی اندیشه کن

نکرانند خدایم تو سر

تن خویشین گشت و نیت

چنین بستم آدمی یا خفا

تو پنداری از بهرمان است و

بختی نفس بکشید با دراز

که بر معده با تند ز شکم

ای بهترین رود و هیچ

در مایه که دل مل من

قور بندانی که هر در

چو خنبار بخیل عیسی من

بخت آتی غرقی چنان
قورکه پیش بد که
که اگر با نیک گشت و نیت
آماندازه کرد ز یاد او
درون جای قوت است او
کجا فکر کند در بیان از
ندارد تن و روان آنچه
دو چشم و شکم بد و فحاح
جو دوزخ که میر کشیدار
همی مروت عیسی از لاغری
بدین ای فردیله دیار
بدی زنی که دور او دام
بنگی که از دلش بر و شکر
چو خنبار بخیل عیسی من
بخت آتی غرقی چنان
قورکه پیش بد که
که اگر با نیک گشت و نیت
آماندازه کرد ز یاد او
درون جای قوت است او
کجا فکر کند در بیان از
ندارد تن و روان آنچه
دو چشم و شکم بد و فحاح
جو دوزخ که میر کشیدار
همی مروت عیسی از لاغری
بدین ای فردیله دیار

بخت آتی غرقی چنان

مراجعی است که علاج داد
شنیدم که باری سلم خواند
بنید اشم شانه کین استخوان
میند ارجون سر که شود و حرم
قدغت کن ای نفس راندی
چو ایش سلطان بی حبت روی
و که خود برستی شکم بید کن

یکی با طبعش شوارزش
چو دیدش خدمت و قمار در است
نه گفتش ای بابا بجوی
تو گفتی که قید است خاک جاز
مهر طاعت نفست بر است
قدغت سرافراز دای امر است
طمع اندوخی و قوت نیست
چو بیزان خانی تند ار است

که رحمت بر اصدق محیی باد
که از من بنوعی دشمن بود
می بایدیم و دیگرم سلطان
که جو ر خداوند علوا بر هم
که سلطان و درویش نمی
چو یکسویها وی طمع حرم
وز خانه نهین و آن قید کن

شنیدم که شد یاد او گاه
و که روی مالید بر خاک خفت
یکی مشکلات می برسم بوی
چو از روی امر و زانین نماز
که هر ساعتش قید و یار است
که هر طمع بر نباید زدوش
برای نه و جو دامن ز رخت
چو در میزهای از هر روف است

بروز و باران که در میان

کسی را که در روز

بدر از شمس که در خوی

توقع بدید و هر یک

و که در شمس که بدیده

به فی بادیست از استین در در

نیت یکس عبد و خادم

و که از خردت بدیده

ز این از خودت تا نماند

بجواری بگردانست و بدیده

که در شمس که در خوی

یکی در تکیه زان و لان

بگفت ای سیر می مردم

شمار عارفان در دست

مردی سر به دل خواب

کنند و در انفس اماره خوار

و که در بادیست مراد شمس

توزینش که بدیده م تا فتن

کسی گفت که از راه از فلان

به از جور روی انش و دهم

که روی از بکر بر و سر که کرد

که کلین تن نوز جان کاهت

اگر سوختندی غریبش مدار

ز و در ان بسی نام راوی کرد

مصیبت بود روز غلیظ فتن

چو وقت فراخی کنی معده تنگ
کشیدم در خواره بار شکم
شکم منده بسیار بی حال
ز اندک خیمه در غروبش
به پیر غمی مشهور است این سخن

ای ساری صفت
بازن گشتا

تبلیک زین دانت و عیال
رو در دنیا بدست دارم
شکم من من نکشته که دل
نه دیوانه شیخ بر خود من
در غیبت بود و من خود حق

بهر آوردم از بهر دانی محب
تنی چند در خواره رستان
یکی در میان معده مایان بود
میان برت میکنی شد درخت
بررسی ده اندک که این را گفت
شکم و امن اندر نشید من
نه بار خورما توان خورد بود
شکم منده دست و برنج با

حدیثی که شیرین تر است از طرب
که کشیم بر طرف خراستان
ز بر خوری خوشی بخوار بود
وز انجا بگردن خا و سخت
بگفتم من با کتب من در
بود سگال بود کانی فرخ
لنسان به غیبت خود بود
شکم منده دست و برنج با

برواند روی بدست آرد پاک
شکر بر بخورده شد الا نکاح
سراسیم شد شکم لاجرم
بیانش کرد و مور کوبان شکم

بشد صوفی را زین کز رخ
دو دنیا ربد عاقبت از رخ
با گفتن از دست جهان
چه ارمی بآن هر دو دنیا گفت
بدنیاری از نیت کلام طبع
بدید شکم را کشیدم با طبع
فرومایگی از دم و آب عی
که این همچنان رشتند و ان می
غذا اگر لطیف است اگر سر
جویری بدست افتد و جور
سرکه سیالین نهند و بنهند
که خرابش نغیر او رود و کمند
مجال سخن تا نیایی محو
چو میدان نه بینی بلند ارگو
لود و سده تا توانی قدم
زاندازه بیرون راندازه کم
برواند روی بدست آرد پاک
شکر بر بخورده شد الا نکاح

بکی نشد دست و طبعی
چو بدست آرد و بر شری

قال عليه السلام
والله لا يفتقح لكمان
غير عقيقه مفتحة

بصاحبه ای گفت در کج ده
چه گفت آن خردمند نیکو سر
که بستان و چون دست بانی
چو بانی که بر دل بیاخت
ز ابرو من نهان مگر
ولیکن مرا باشد از نیش
حلاوت نهان شد و در نیش
چو باشد نهان شد و در نیش

یاری از مردان زوشن صمیمه
نبوتشند و بسید و شست و درین
زشت می جوید که خندان گفت
بیشش نهان و در است بخت
که خوب است که تغیر می خشتن
وزان و خوبتر زنده خوشن
که از اوده بر زمین خست پس
مکن بهر قالی زمین و بس

کلیان خورشید بازی نداشت
کسی گفتش ای صخره روزگار
نخواه و مدار از کسی خواه پاک
قبابت و چاکتی روید کوت
شندم که میگفت و چنان میگفت
که ای منس خود را زده و چارچوب
چو دیدن بر کس و بازی نداشت
برو طبعی از خولان معین بیا
که معطوع روزی بود و شرنک
قبایش درید و شش شست
که ای منس خود را زده و چارچوب

ایضا و تمنع الرزق
دلیله من الدمان

با جوئی بخت گفت کرد
من و خانه من بعدمان و سپار
حون نام که از سی از و گو
پیر از مید. بر خان اهل گرم
پیر دل بخت آن قوی
که بسفوه دیگران داشت کوش

بلی که بده در حال بود
که برشته ایم و بد حال بود
و دان شد بهمان بلی امیر
علا ملن خرد و زوندش بر تبر
چکان خوش از تخلص می
همی گفت و از هول جان می می
ارستم از دست این بخت
من و کوش و پیران پیر زن
غیر از و من بخت بر خشم من
قناعت کنو تر بد و ش بختش
خداوند زبان بند و نور نیست
که راضی بخت شد او و من

بلی طفل و خداوند آورده بود
بدتر هر طغیارت خود پرده بود
که من نام و بخت از کجا از من
مروت نباشد که بگذارد من
جو چار گفت این سخن بخت
نکر تازان او را پیر مرد و گفت
خویر اول بخت جان و
همان کسی و ندان و بد جانان

و گفت بنده من را که اگر در وقت غم نشنود از زمین باز
تو ای حامی بخت میبینی که از دنیا با این یک دو بخت کن تو بخت
کنی در روز قیامت شرمند و از خدا محاکمه باشی بنده چهارم که رفیع
ایمین بداند که قدس است حضرت امام محمد غزالی مذکور است جامع
بر اینم خواجه قیامت کند وین حضرت ابراهیم علیه السلام وارد است
بجایانید که اگر بنده هزار گناه کبیره کرده بدو نگاه خداست بر جوع غایب
میفرمایند و را غفور و انعم ولیکن اگر در بدعت کند که در حق
و از خشنی شش را میگویند آن بنده نخواهم بخشید و بنده در غایت
از فعل بدعت است خواجه در حدیث آمده است که خود را ایضا بنویسد
که بنده در شکم مادر و پیش پدر رسیده است و شهوت بچنانند و این
از رحم مادر در او در آنوقت حکم کند خدا ایضا نوشته را که آنوقت
بهر آنکه در رحم مادر بدست خود افتد و چون به بیرون بیفتد و در
راحم کند که آن لحظه در دست خود گرفته در رحم مادر چهل روز و یک ماه
معلقه شود باز نوشته بیوم را حکم شود که چهل روز و یک ماه بماند
و دست در دست او بدست کند باز نوشته وید را حکم شود که بنده باشد

تواناست آفر خداوند روز
کازنده کوک اندر شکم
خداوند گاری که عید آفرید
ترانیت آن مکتب بر کار
شنیدی که در روز کاری قدیم
تو پنداری این قول محولیت
چو طفل اندرون دوازده سال
خبر ده بدویش سلطان پست
که ادا کند یکدم سیم سیر
کهنه بی ملک و دولت بدست
که انی که بر عاقلش نیست
نخسند خوش و تنای و حقت
و گریا و شاه است که یاره و دوزخ
چو سینه بک است و دوزخ

که روزی است غافل
نویسند هر روز است هم
بدار و قلیف که عید آفرید
که ملک در بر خداوند کار
سعدی است که در دست
چو قانع شدی بهیم که کینست
چو مشت در شش شش ملک
که سلطان روز و شب کینست
فریدون بهک عم سیم سیر
که ادا بدست است و شش ملک
به از بادش ای که خورشید
بذوقی که سلطان در ایوان
چو خشت شد و دوزخ
چو رخت سلطان به در دست

بونی ترا در سر بر گزینست
منازنی بجهان بدین دست گزینست

دشمنان بر زبان کن ای صفت
که بر خیزد از دست کردار گزینست

شنیدم که تمام جلی شکست
لایق گفت که در دست دین گزینست

یکی خاندان قیامت خوش گزینست
ازین خانه بهتر نمی گفت گزینست

چه نیوای از علم و ادب گزینست
نکن خاندان را به سلوی گزینست

چنینم پس از هر یک ازین گزینست
که کسی ازین گزینست این عادت گزینست

نیز از معرفت با شریفان گزینست
که هر کس کاروانی سرای گزینست

که هر کس کاروانی سرای گزینست
که هر کس کاروانی سرای گزینست

بکی عظمت را در دست گزینست
بختی درین بخت گزینست

که در دست حوائص افتاد گزینست
که در دست حوائص افتاد گزینست

چو غارت نشین که در دست گزینست
چو غارت نشین که در دست گزینست

در کج خلقی و در کج خلوت گزینست
در کج خلقی و در کج خلوت گزینست

بر چهره تشریف گزینست
بر چهره تشریف گزینست

ولی بدولان روز میزدن گزینست
ولی بدولان روز میزدن گزینست

چنان بخت بد و بد بخت گزینست
چنان بخت بد و بد بخت گزینست

که از خجالت جوان طلب از خجالت گزینست
که از خجالت جوان طلب از خجالت گزینست

ز قوم پاک و پاک گزینست
ز قوم پاک و پاک گزینست

در جمع شدن هم برای و بخت گزینست
در جمع شدن هم برای و بخت گزینست

این کلام خود را
بنویسند

بوی گل و نرگس و سنبل

بهجت مدد یمن که تشریف بر سر

چو بشنید عابد بخت بدید

نه نیست قارون نه نیست

لحاجت در نفس مر و سلیم

بهند اگر عقد قارون شود

و اگر در نیاید اگر نه نهان

مردت بدین است سر نایب

خدا گهی که انفاق مرد کنند

ز نعمت نهان بندگان

بخشند کی گوش کار بران

اگر از جاده و دولت بهجت لیم

و اگر قیمتی کو هر کجا غم مدار

کلنج ارباب افتاده باشد بدار

که سپهر دمانده از یاد رس

نه در هر و غایبی بود و بکسار

چو اینم نامی بخور و نخت

که بکشد دست بخت افکند

کشت زنبارش در نقصان

که طبع بختش در اکنون شود

نهان و شش و اگر بود بهجت

بدو حاصل مالی نباشد زخ

بخت شد بر مردی که کند

که تا بخش کند از شکر

نسیانش بدو میرسد بمان

و اگر بارها در شود مستقیم

که شایع نکند ز دست و کار

نه بخی که در وی است که نکل

بیحد و انتہا کی طرف

ایک طرف سے زمیندار

عالمگیر بنامش از سنک

در بیست و یکمین روز

کلیں آید و کہ رودخانه و مال
که در دنیا در پیش رکن

بنیادیہ دین و فاضل و کمال
شہزادہ از شہزادہ

کہ جو داندین سنسہر میں
نہ اور و عمری تبار مج سنسہر

شہیدم کہ پیران شیرین سخن
بسم و عدت زبان و دورانِ ابر

که شهر از ملوئی پراوازه داشت

درخت کهن میوه تازه داشت

وزو بکذري ايسرم کومار

درخت است درو کرم با بار

کمره کرد نبود است بر سر و سب

عزیز و محترم! آج کے دور میں

فرج دید در سر ترا شد نشانی
سرسبز که در خون دست میسجد

ز تو خونی مردم خواشیدش
بر سر کعبه کویت آمد

سرش که در چون دست موی باد
معجب بر یکی از رخ زبان بر کشود

بوسه‌های پهن و نور امید
ز سر تنی آن اهنج اول بود

انہاوند عالی سرش در شکم

بوسہ کر دے اور انکو پیش کرے

مذہب اور تہذیب انسانی

بہارِ نبویؐ

ع ۴۲
ب ۱۲۰
سید و دره سید

۵۰
 بیخ و بن و رخت هر دو داند
 در رخ و رخسار و لعل و لب
 چو بخت و بخت و بخت و بخت
 چو بخت و بخت و بخت و بخت
 چو بخت و بخت و بخت و بخت
 چو بخت و بخت و بخت و بخت

ز غمی را که خاطر بود ز غم جو و
کسی گفت بعد از نمودی و
ز مهرش بگردان جو و داشت
بر آمد خروش از سودا داشت
بسر خوشش نشاید و جو بروی
مرا جان بهرش بر آید داشت
جو روی مکنو داری اندوه محمد
نه پوسته ز خوشه بود
بزرگان جو خور در جاب است
رون آید از زیر آفتاب
ظلمت مترسای پسندیده
نه کسی بس از جنبش آرام یافت
دل از بقراری بقدرت مسوز

جو چشمان دل بند کشته
در آرزو و روی باطل جو و
که معترض شیمی جانست
که تو دامن از بود عهد است
بدر کو بگفتش سبب از جو
نه خاطر موی در آوخت
که موار بغیته بود و در
کمی یک ریز و کمی برود
حسودان جو اصرار داشت
بتدریج از غم سیر و در
که محکم بود و آنگویان در
نه سعدی سفر و تامل داشت
شب آفتاب است ای باور

سخن در بزم شمع و سیاه حکایت از بهشت و دوزخ

سخن در بزم شمع و سیاه حکایت از بهشت و دوزخ

چو باد سخن نفس بخواند

نور در ادب و کمال سخن

عنان باز جهان نفس از حرام

لسان بخت و بهر کز نادر و نجی

وجود و شمع است در بخت

همانا که در دامن کرم قرار

رضا و دل و نیکو نامان بحر

چو سلطان عنایت کند با این

ز انبوهت و حرص و کین و حسد

که این دشمنان تقویت یابند

بلا و بخت و نماند سینه

چو نیت در بزم عقل نشیند

نمینی که شبنم دوا باشد خوش	مکروند جایی که کرد و عسل
رسی که در سخن مسامت مکرو	همه از دست سخن رسیده کرد
چند حاجت دیدن باب گفت بسی	که حرفی پس از کار بند کسی
اگر بای در دامن آری جو کو	سرسن استکان بگذر و از غلوه
زبان در کش ای مرد بسیار دلا	که خود اقامت نیست بری زبان
صدف دار کو هر شناسان از	و دهان خبر بلو لو مکروند باز
غز او ان سخن باشد آگنده کوش	وضعت یزد مکروند در خوش
چون خواهی که کوخی نفس نفس	صلوات نیایی ز گفتار کس
نباید سخن گفت نام خسته	نشاید بریدن پینه آخته
کمال است در غفلت آن سخن	تو خود را بگفتار ناقص مکن
تامل کنان در خطا و صواب	به از رازر ثانیان مانع جواب
کم آواز هرگز نه بینی جنس	جوی مشکبهر که بای تو کل
خدر کن ز نادان ده مرده کو	بجو دانا کی کوئی بود و کوی

همه نیست
ای صابر است

نادان ده مرده کو
یعنی نادان که غفلت
در صحنه وجود و در بیان
در صحنه کوی

سعدی

صد انداختی نیز صد خط است
چه بگویم کن چو زخمی مرو
کو پیش و پیر غبت بسی
دروغ و استخفاف است
از آن مرد و انا و آن و آن
بکشید غلامان بی زار گفت
بیک سالش آمد ز دل و جان
بفرمود و بلا و راسد رنج
کی زان مسان گفت ز نهان
تو اول نبستی که سر شمشیر بود
تو پیدایم راز دل بر کسی
بخواهر پنجه و اران سپار
سخن ناکوئی برود و نیست

و اگر بگویم بی یک از دست
که کز فاش کرد و شود و بی او
بود کز پیش کوشش دارو کسی
الانما زد و در شهر باز
که داند شمع از زبان سوخت
که این را نباید بکسی گفت
بیک ساله مشهور شد در جهان
که بر دار سر دای ایان بخت
بکشند کان کین گناه اربو
چو سید است پیش تن چه بود
که او بخود مکنید بر هر کسی
ولی راز با خویشی پاسدار
چو گفته نمود یا بد او بر دوست

سخن دیو بند است در چاه جل
توان باز در دن ری بدیو
تو دانی که چون دیو رفت
می طفل دارد از رختش بند
ملو آمد از بر ملا اوستد
بدنهان ناوان چنان کشت
ملو آنچه طقت ندارد بشنود
چه نیکو ز دوست این منل بمن
نباید که بسیار بازی کنی
که گشتن باشد به یکبار میر
نه کو ماه دشتی و چسب که
مکور و منده تا توانی قدم
چو دشنام و کوهان مشیو

ببالائی کام و زبانش مهل
ولی باز نتوان گرفتن دیو
نیاید بلا حل کس باز پس
نیاید بصد رستم اندر بلند
وجودی از ان در بلا اوستد
بدانش سخن نوی یادم من
که جوشته کشم نخواهد دور
بود حرمت هر کس خوشی
که مریخت خوشی بشکنی
جهان از تو گیرند راه گیر
مذبح و رطل و لیلیب که
از اندازد بیرون ز اندازم
بجوشته خوشی بدیو

خلق همه را در وقت
دردی برآوردند و خلق
و القاعان می آید
در روز

از آن ناخود
نشان شد

۱۸۳

کای خست خلق و خلق پشیمان
که در مصر بچند فاموش بود
خردمند مردم از دنیا برفت
بگردش کرد و دانه جویان نور
تفکرش با دلش کرد
که پوشیده از زبان است مرد
اگر چنین مسرعه و در بر
بچه داشتند مردم که دانشم
سخن گفت دشمن بیست
که در مصر نادان تو از دنیا برفت
خنده ششیشان شد
سفر کرد و بر طاق بمبخت
در آینه دل خویشان دید می
بر پیدایش برده ندید می
چنین رشت زمان برده بستم
که خود را غوروی بپنداشتم
کم آواز را باشد آواز نیز
جو گفتی در وقت ماندت که نیز
ترا خاموشی ای خداوند
و قارانت ناله ای برده بپوش
اگر عالمی هست خود بستر
و کجا علی برده خود مدر
ضمیمه دل خویش نهایی زود
که هر که که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد
بگوشش شاید نهان بدارد
بگوشش کرد و دانه جویان نور

در اینجا آورده است که پس از شش ماه بعد از آنکه
میتواند به کار خود بازگردد و پس از شش ماه بعد از آنکه
بند او را بر روی سگوم و اگر در آنجا ای بنده یک بند او را بر روی
زند و آنجا که آن بند او را بر روی سگوم و اگر در آنجا
بند او را بر روی سگوم و اگر در آنجا ای بنده یک بند او را بر روی
که در آنجا که آن بند او را بر روی سگوم و اگر در آنجا
بند او را بر روی سگوم و اگر در آنجا ای بنده یک بند او را بر روی
روی او دوست ما بیدارم و تو بدست من مرید شیطان میکنی و هر بار
تو به کن و اگر بنده تائب شود و بخیر از شرش جدا شد و اگر او را
که مراد مبارک بیدارم که او در روز شنبه و یا است و در شنبه
که ای ارباب من ترا کدام است و یا است و اگر بنده او را
شیطان شده بود و او را در روز شنبه و یا است و اگر بنده او را
از بدعت و در باطنش بنده من کدام است و این شرک که اکثر مردمان
میگویند و در زمان خود من میگویند و در زمان خود من میگویند
و در زمان خود من میگویند و در زمان خود من میگویند

<p> قدیم سلطان چه نیلوه گفت بهایم گویشتند که یاربش چو مردم سخن گفته باید پوشش نبط است و عقل آویزاده کینما سر گفت در وقت جنگ قها خوز و درایان و عمان چو غنچه است لبه بودی دین سر اسیر که گوید سخن بر کداف اگر است مرد از هنر بهره ور اگر مشک فاص بداري بگو بسو کند گفتن که ز من مرتبت بگویند ز تحریف گیران هزار </p>	<p> که تا کار و دست و شست خوشیت یسکه یاربش درایت من چون بهایم چو طوطی سخن گوئی نادان اگر بیان دریدند ویر بکن جهان دید گفتش که ای بخت دریده نمکشی چو گل سپهر چو طنبور بمغر و بسیار لاف بانی تو کن کشتش در غم هنر خود بگوید نه صاحب هنر و اگر هست خوفاتش که دو بگو چه حاجت ملک خود بگوید است که سعدی نه اهل است امیر کار </p>
--	---

کوفت
 در غم ناگانی فارغ
 گفتار پرده و تنال
 در غم
 دور

ز من مرتبت
 بگویند ز تحریف گیران هزار

روایات دارد که در این کتاب
که در وقت ندارند و معجزه
که در وقت ندارند و معجزه

عصه ایست که در کوه بود	عصه ایست که در کوه بود
یکی باریست که در کوه بود	یکی باریست که در کوه بود
بفرمود تا در زمان هر وقت	بفرمود تا در زمان هر وقت
فقط می میرد و هر کس که	فقط می میرد و هر کس که
نهد است بر طاق ایوانی	نهد است بر طاق ایوانی
پس محمد سوی ایشان	پس محمد سوی ایشان
بخندید کای طبعی خوش نفس	بخندید کای طبعی خوش نفس
ندارد کسی با تو ناکفته کار	ندارد کسی با تو ناکفته کار
چو سعدی که خندین زبان	چو سعدی که خندین زبان
کسی که در آرام دل و کسار	کسی که در آرام دل و کسار
مکن عیب خلق ضرر مند کا	مکن عیب خلق ضرر مند کا
چو باطل برانید کار کوشش	چو باطل برانید کار کوشش

عصه ایست که در کوه بود
یکی باریست که در کوه بود
بفرمود تا در زمان هر وقت
فقط می میرد و هر کس که
نهد است بر طاق ایوانی
پس محمد سوی ایشان
بخندید کای طبعی خوش نفس
ندارد کسی با تو ناکفته کار
چو سعدی که خندین زبان
کسی که در آرام دل و کسار
مکن عیب خلق ضرر مند کا
چو باطل برانید کار کوشش

تو بر عیب مردم چرا بنویسی

تو خود را از عیب بپوشی

شنیدم که در زم ترکان هست

مردی دشت و جنگ عریان

چون چاکش کشند عالی بوی

غلامان چو دشت و جنگ بوی

شب از در و چو کان و سیاهی

و کرد و بر پیش است عیان

نخواهی که با منی چو دشت و سیاهی

چون چاکش کشی بر آید و سیاهی

و کسی در دهان و دندان چو دشت

بر آید و دندان و دندان چو دشت

کمی فتنه دید از طرف برکت

کمی در میان آمد و برکت

کسی خوشتر از خوشی تن و دانت

که با خوب و زشت است کاریت

ترا دیدم در سر نهادند و کوشش

وین جای گفتار و دل جای کوشش

که باز خوانی نشیب و نسرا

ملوی که این همه است آن دراز

اگر کوشش دارد و نه او نه کوشش

سخنهای بران خوش آید کوشش

سفر کرده بودم رست و حرام

در ایام ناصر علیه السلام

بشی رفته بودم بختی و حرام

بخشتم در آید سیاهی و حرام

بدو السلام

و علی

فستی ز عین سحر
در آغوشش ز کافور خوشی
چنان تشنگی ز جگر
مرا هر دو دست دامن بست
طالب کردم ازین دلی
بتشنگ و دشنام آلود
شد آن دلی ز تشنگی بالایی
ز لاسول لم آن دیو مکل
که ای نطق سجده و تلق
مرا عمر با دامن صوف
کنون بچشت نقد خام من
تظلم را که زود فریاد خواند
نماند از جوان بسی دسگیر

نشی نمود از دبیس بود
فرورده و ندان بهباشش در
که نینداری اجل منشی النهار
فضول النشی گشت و بر من گشت
که ای ناخدا ترس بی پام نمک
سبدا نسیم فوق کردم جو فخر
بدیدان کن بجنبه دوزیر زلف
پری بگردانند من کوخت دست
سبه کار و دنیا ضرورین خوش
بدین شخص جان من کشته بود
تو که شش در آردی از کام من
که شفقت بر افتاد و رحمت نماند
که بستانم داد زین مر و بیم

عقبت
بالکبریا و بر کافور
مدر شفا و در سحر

نشی
روزگار
دشمن

التشنگ
روزگار
دشمن

سبحان
یا کاف فارغ
خجانه از دانه

تظلم
از خداوند
نایبون و دادخواه
دشمن

کن

نیای

که شمش نیاید ز بهری سبزه
همیکه در فیا و دامن بجفت
ز دلفت عظیم طویش ضمیر
برون رفتم از جامه در دم چو
به خصمی که با او برای بد او
بر نه دو ان رفتم از پیش
پس از مدتی که درین که از
که من تو به که دم بدست تو بر
کسی انیاید چنین کار پیش
از ششعت این بند برداشتم
زبان درکش از عقل داری و
یکی پیش دار و طای نشست
فی الموده دستار و پیر ز شش

ز دلفت عظیم طویش ضمیر
که از جامه درون روم محکم
که رسیدم از زجر برنا و ببر
بگردانست از دگشتی چو کاو
که در دست او جامه بهتر من
که میدانیم لغزش منیدار
که از دغوی که دم در
که عاقل نشیند پس کار پیش
در دیده ما دیده انگاشتم
چو سعدی سخنگوی درنی خوش

که دیدم فلان صوفی افتاد
که روی سکان طلقه سکان پیش

ز کوه نینده ابرو بهم در کشید	ز خنده خندان طالع کشید
بکار آید امر و زما بری بخت	مالی بدست عدل طالع کشید
که در مشرب نه نیست و در خور عمار	وزان طالع شمشیر کشید
غمان طریقت ندان روی	بدوشش چادر که بر دوش کشید
بقارت زور و فت جوخه بکل	عروشید ز نهنج کدل کشید
ز طاقت که مست باشد آید بقتل	ز زهر که فرمان بیار و بشو کشید
رو کشیدن ز فرمان ندید	رمانی به چرخ و دوران ندید
بیاد و روشهری بر و عام جوش	میان نیست و بی اختیارش کشید
ز بی تاب رسبان صوت لنین	یکی از نیر و که در دوش کشید
مرقج تسلی کی کرد و کرده اند	یکی صوبان بین کمی خورده کشید
که این سر داشت و آن بهم	اشارت کنند این آن بر کشید
بر از شخت شهرهای و جوش غلام	بگردن برادر چور مردم حسم کشید
بنام کار بدش جای که داشت	چهار و بد روزی محبت گذشت کشید
بختی که طالعی و کار و زکعت	شب از شرم ساری و طاعت کشید

حلاج
 در این کتاب
 سران
 این مکتب و نیز انجمن
 از در و در و ملاک
 مکتب

مرزا بگرونی ابرار سبوی
بداند رقی مردم نیت و بد
که هر در اضم خودی کنی
ترا که فلاکتی که بدست
که فعل کن زانبا یسین
بجه گفتن خلق چون دوم روی
مقتلات مردان ز مروی کشو

هرابر و انانی هر شد مشایب
یکی اکنه بچوشتن بین مبتلا

زبان که دشمنی بجهت دراز
که یاد کس عیش من بدکن
که فتم که ملکن اولم بنو و

کسی گفت بدایت طبیعت
پد و لغتم ای مایه شفته کوشش

بجه خوش بلی
طیقه
خوشی در
و غم و غم و غم

که در دست زین و هر کس
که ای جوانی و هر کس
که نیک و هر کس
چنین چنان که در دست
وزین فغان بر چو آید میان
که راست بر کسی سخن گوید
نه از سخن یا و هر کس

دواند ز فرمود بر هر کس
که از آینه بوی خوشی بکشد

بد و گفت دانسته هر کس
مراد بکان در سخن خود کن
بجاء تو اندر بخوابد نسو

که در زوی بسامان در زین
که گفت که اندران داستانم بکوشش

بنار استی و سید کی ای
بی گشت و نشان سید گشته
دختر سید کی ای کایه رو

که پیش مرتبت می ای
سازوی است که بر سینه
که دیوان سید کرد و خبر می زد

مراد و نظر که از در رو
مراد است و آن غم کی بر خود
چون داوود منی و هم در غمت
شنید این سخن بشوای
حسب وی بسندت نباید
که او راه و درخ افشاری

مشق زور و کفایت می کرد
فلان یار یمن شد مرد
بر آید بهم اندرون غمت
بتندی برانفت و لغت ای
که معلوم کردت که غمت کجاست
وزین راه دیگر تو با وی رسی

کسی که گشت می شود
ترسد می از راه و دریا خلق
جهان دید و ببردینه ز کرد
کز دور و مسکنی معلوم او
تو دست از دنیا و دنیا کار

دشمن می چون بشک سید پاره است
خدا یا تو بستان از و داد خلق
چو انرا یکی بیند بهر آنه داد
چو آنند از و دیدان کین او
که خود ز روشتن گذرد کار

را در راه
با آنکه سید است
که زنی از غمت

بشود ای
با آنکه سید است
دختر می شود
بسی روی قوم
که سازش می کنند
خوانند
مورد

نه پندار و نه پندار نه پندار

نه دوزخ بر سر دهری راز کنه

و کسب نیست بختش میرود

خشنه دم که از بار سبایان

و کربار سبایان خلوت نشین

با آخر ماند این حکایت بخت

مردوده ای یار شودیده حال

کسب نیست بخت کسب اسبایان

بطحی درم رغبت و زلف

یکی عاید و از بار سبایان

که کسب اسبایان نیست بخت

بس اندون شوی منی بخت

بمسوک دندان بشین حال

وزان آتش مشت آتش

نه پندار و نه پندار نه پندار

که پندار و نه پندار نه پندار

مبادا که نه پندار نه پندار

بخت نیست بخت بخت بخت

بخت نیست بخت بخت بخت

بخت نیست بخت بخت بخت

بخت نیست بخت بخت بخت

که روزی شود با بخت بخت

بخت نیست بخت بخت بخت

بخت نیست بخت بخت بخت

دویم نیست اور کسب بخت

مناظر بخت بخت بخت

که نه پندار و نه پندار

ز دست که بخت بخت

المنظر و راجع
المنظر و راجع
المنظر و راجع

در دستها بمیزن بشوی
 در مسجدها بعد از آن
 کس از من بخاند در پیش
 شنیدان سخن که ندای قدیم
 که ای زشت کردارند با سخن
 نه مسوگ صد روزه کفنی مشاط
 دین کوزنایهها نخست
 جو بهواره کوی که مردم خرد
 جهان کوی سیرت بکوی آدم
 کسی را که نام آید اندر مین
 و اگر شرم از دیده ناظرش
 نیاید همی شرم از خویش
 طریقت شناسان نه از قدم

ز شمع و زرا آنچه دانی بگو
 همین است خورشید و ماه
 نه می که ز فوت شد برده
 بشوید لغت ای کجاست بریم
 نخست آنچه کوی بگردان بن
 بی آدم و مرده بخردن رشت
 بشو آینه از خور و پندارست
 مبرین که تا مدت بهر سبکی برند
 که گفتن توانی بروی اندرم
 بنیکوترین نام نعمت بجوان
 نه ای بی بصر عیب دان حاضر
 که او حاضر و شرم داری ز من
 بجلوت نشسته جندی بهم

در دستها بمیزن
 در مسجدها بعد از آن
 کس از من بخاند
 شنیدان سخن
 که ندای قدیم
 که ای زشت کردارند
 نه مسوگ صد روزه
 کفنی مشاط
 دین کوزنایهها
 نخست
 جو بهواره کوی
 که مردم خرد
 جهان کوی سیرت
 بکوی آدم
 کسی را که نام
 آید اندر مین
 و اگر شرم از
 دیده ناظرش
 نیاید همی شرم
 از خویش
 طریقت شناسان
 نه از قدم

کدام که بکشند و کشته شدن بیکه و کشتن از خانه نمیدهند و در کشتن
نیت بزرگان زلف و خیز بر سر کلاه و دکان کلاه دارند سیوم نام
کسی که زینش راه از کار بازمانده چهارم اکثر زنان روزه بنیت کشتن
کلاه دارند از پنجم نوع کفر است در خانه صبی و دروغ من خود که ما بیکدیگر بود
در شهرستان هر کسی که از خود که از وی کلاه و تور ملک و غیره طلب میکرد
چنانچه عدل نمی آورد و غرض هر کسی را حاصل میکرد و بنابر آن ایداد
غرض نام نهاد و بود و بعد مدتی چون آنکه نادر و مردمان امر کرد
که ای دوستان باید غرض فوت شد بهتر است که اقدار کرده در مکان
جنگل دفن کنیم پس بزرگان فرستند در قبرش دفن کردند ناکاه
و کس از زنان برای آفر و حتی موت یک بنابر از میرفتند پسیدند
که این قبر گشت گشتند باید غرض کرده است چون زمان کوه
عقل میشد گشتند باید غرض اگر موت باقیمت که آن فرود شد
بنام تو شیرین به هم فشار از چنان شد چرا که چون بنده بهای کوه
در کوه کار میدادند بزرگت کار او تمام نمود و فرستادگان بعضی بودند
که ای بزرگان این کوه را میگویند و بزرگان را میگویند و بزرگان را میگویند

ز چهره زبانت

کسی ندان میان غمت آن غم را
کسی گفت شای یار شود بد
بگفت از پس بر دیوارش
چنین گفت در ویش صادق
که کاو ز بکارش امن است

در زار بجای باد که
تو بگر غذا کرده در وقت
همه عمر نهادم بای کبوتر
ندیدم چنین نیت برشته شمس
مندان از جورش را برفت

چهره خوش گفت دیوانه مرغی
من از نام مردم بخت دارم
که دانند بر در و کان خرو
رفیق که غائب شد ای یکنام
یکی آینه مالش باطل خورند
هر آنکو بر دنام مردم بعار
که اندر قفای تو گوید همان
کسی پیش من در همان غلست
مست کس را شنیدم گفت بخت

حدیث از لب بدندان کنی
کنویم بگو غبت ما درم
که طاعت همان به که ما و پرده
و دوزخ است زو بر رفیقان خرم
و دم آنکه نامش نغمت برده
تو شد خود از وی توقع مدار
که پیش تو گفت از پس این
که مشغول خود از جهان غلست
چو زین در که نشی چهارم خلعت

یکی دوستی است که در دل خفته
 که بر دل خلق آید که نماند
 طاعتش در قتل گشتن خشن
 که تا خلق باشد از او بر خیزد
 درویم بود به یاری مهن
 که خود میدرد و پرده پوشین
 ز خوشش مدارای بر او نگاه
 که خود می در افتد بگردن کج
 سیم که از او بی یار کج
 ز فعلش بر هر چه دلی بگوید
 شنیدیم که دزدی در اندر
 بدروازه سیستان در گذشت
 بدزدید بخل زونیم دامن
 بر آورد دزد سیه کار بامان
 شب سیم از فعل خود شرمنا
 بر کوی کج مدار دزد کس کج
 خدا یا تو شب زو باش موند
 که ره میزند سیستانی بروز
 یکی کمت با صوفی در صفا
 ندانی فلانت چه گفت از قفا
 بنفشه خوشی ای یار دخت
 ندانسته بهتر که دشمن بر گفت
 کت نمیکه بیغام دشمن زبند
 ز دشمن بملنا که دشمن نرند
 کسی قولش یار دوست
 جز آنکس که در دشمنی یار دوست

این کلمه بر کمال دارد
 در کار دینی و دنیوی
 از کمال رکنه است
 در کمال رکنه است
 در کمال رکنه است
 در کمال رکنه است

نیارست و دشمن جفا گفتنم
تو دشمن تری کاوری زبان
بی تری افکند در رفت و
تو برداشتی آمدی سوین
مخمس چمن کند تازه جنگ قدیم
از آن بهشتین تا توانی کریم
سید حال مروان درون بسته
میان دو تن آتش افروختن
میان دو تن جنگ چمن آتش
فریدون و زبیری پسندیده
رضا رختی اول بهر دشتی
یکی رفت پیش ملک بامداد
سخن مشنوار من نصحت نمیزد
کسین نامش سر نامدت عام

چنانکه ارستیندن بدو
که دشمن چنین گفت اندر زبان
وجودم نیاز ز دور چشم افروخت
همی تا بسیار بی بهر جوی آن
بخش آوردنیکم روی سلیم
که مرفته اخته را گفت خیر
به از فتنه از جایی بردن بجا
نه عقلت خود و دیان حق
سخن چمن بدخت نیز کیش
که روشن دل در جویان
و کرباس فرمان شده و آبی
که هر روز از کسینش کام
ترا در زبان
که کسین نامدت عام

بشوی که چون کشد از دلش
خواهد تر از زنده این خود پرست
یکی سوی دوست و دلش
که در صورتی دوستی نشین
زین پیش تخت برسد کعبه
چنین نخواهم ای نامور باد
چو حرکت بود و علمه سیمین
نخانی که مردم بصدق و دان
غنیمت شمارد مردم عیال
بسنده یزد و شهر باران
ز قدر مکانی که در دست
بداندیش از خود تاویز کرد
نزدیم که در کشتی

بمیز و دینش ز و سیم باز
مبادا که نقدش ناید بدست
چشم سست کند کردش
بجای طهرانی بداند پیش من
نشد بد جو پرسیدنی الهون
که باشد خلقت همه یکجواد
بقایش خواهدت از هم من
سرت بسز خواهدت دراز
که بوشن شود پیش تیر باد
چو کل ویش از تازی سنگیت
مکانش بفرود و در شرف
بشیانی از لغت زیب کرد
نگون طالع و بخت کشته

زنا دانی و شیر را بی گداز
چو سبکی سی ذوق خلوت
بگو آنچه دانی سخن مسمومند
که فردا پشیمان بر آرد خروار
زن خوب فرمان بر ویار
همه روز که غم خوری غم مدار
کرا خانه آباد و منجوابه دوست
کسی بر گرفت از جهان کمال
چو مستور باشد زن جوهر
اگر بار باشد و خوش سخن
زن خوش منش و شایسته
به برادر بگردد ز نیت خویش
چو غلوه غلوه زمره که از درختی

خوبت زن عبارت بر پنج نوبت زن بدست
مردن از دست

خلاف افکند و در میان و در
که از هر دو عالم زبان در شهید
در جاکس را نیاید پسند
که لاف و جفا حق مکر و مکر
کند مرد در ویش را با دست
که یار موافق بود و در برت
چو شمشیر رت بود و در کنار
خدا را بر رحمت نظر سوی است
که یکدل بود با وی آرام دل
بدیدار او و در بهشت بهشت
نظر در کنونی و فرشتی کن
کز آینه کاری است و عیب
زنی و پسرهای خوش طبع
نه غلوه غلوه زمره که از درختی

دل آرام باشد زنی بیوا
چو طوطی کلاهش بود بر سر
هر چند جهان نه باو دری
تختی بانی رفتن بدش
بزدان قاضی گرفتار به
سوءید باشد بر آید
در خمی بر ساری به بند
چون راه بازار گیر زن
اگر زن ندارد سویی مردکش
زنی را که جهلت نارسایی
چو مد کعبه گویا بیکت
بر آن بنده حق نیگوی سست
چو قدری بکانه خند زن
زنی نه خندست در کعبه

ولیکن زن بد خدا یاسا
عنیت شمار و خدا من از نفس
و اگر نه به دل به چسب ری
بلائی سفر به نه در خانه صفت
نه در خانه و بین برابر و کره
که بانوی رشتش بود در سیر
که بانگ زن از وی بر آید ملینه
و اگر نه تو در خانه بشین چون
سرا و مل جلش کو مرد و پیش
بلا بر سر خود نه زن خواستی
ز انبار کند م و خوشی شست
که با او دل و رکت زن شست
و اگر مرد کولاف مردی زن
بر و کو زن بخور روی مرد

ز بهر کمان چشم زن کور باد
بجوینی که زن پای بر بای نیست
که نیز از گشتش در زمان نهان
بیوش نش از چشم بکاره روی
زن خوب خورش طبع غنچه است یار

چو بر وی خشد ز غایت و کور
بنات از خرد مندی و بای نیست
که مردن به از زند طبعی نکند
و اگر نه خوان نویشتن را کو
زبان زن زشت تا بسیار کار

چه نغز آمد این یکسختن ندان
یک گفست کس را زن بد مباد
اگر بیک روی سر انجام زن
زن نوکن ای دوست در بهار
کسی را که بینی گرفت از زن
تو هم جور بینی و بارش کنی

که سرشته بودند از دست تن
و اگر گفت زن در بهمان مباد
زبان را مزن نام بودی زن
که تقویم یار نیت نماید بکار
بکن سعد یا طعنه بر روی زن
اگر تا سحر در کنارش کنی

رجولی زنات از کار می جفت
کو آن باری از دست تخم هر
بسختی نه گفتش از خواسته دل

بر سر مری نهالید و گفت
چنان می برم کاسه ناله
کسی از جگر زن مکر و جمل

بشنید ای دلدار
 چراغ روشن برده ای
 عشق که برده ای
 بس چون زده بر دست
 که بریده است شمع
 بو خدای که نامت یادگار
 که کس و صفتش نماند
 با رده گامی بسختی برود
 خردمند و پر بهر کار
 بخود و یادش ز خبر و تعلیم کن
 نو آموز را که کشت یکنام
 بیا موز پروده را و ستیج
 بکن تکیه و دستکای گیت
 بپایان رسد سیم حنجره

چراغ سبک است ای دلدار
 بوی دست دار بر غارش
 گل کین کند که غارش خورید
 زنا حرمان کو ذراتش
 که چون چشم بر هم زنی حار است
 پسر اضر و مندی از کوه سبک
 بپیرای و وار تواند کسی
 پسر چون بدر زمانین برود
 کوشش دوست داری بنامش
 بر نیک بدش و عده چشم کن
 که بوی خورشید است و در
 و کردت داری چو قارون
 که باشد که نعمت نماند بدست
 که در دلی کین بهر جور

۱۹۶

انصاف بر کس
 دست بر نماند
 بینه فرقه
 که در دلی
 مایه و جوف کاف
 کشت از میان غنا و در مان
 دهر است

خود دانی که در دین روزگار
بجویشی باشد شش دست بر سر
ندانی که سعدی مراد از هر یک
بجویشی بخورد از بزرگان قفا
بر آنکس که اردن بفرمان نهند
بر آن طفل که جو را آموزگار
پسرا نگویند از راحت رسان
بر آنکو که فرزند را غم بخورد
نگهدار از آموختن کار بدش
پسیر که جمع قتلند زشت
در عیشش مخور بر ملاکتلف

بهرست بگردانده غم و دین
که دست و پایش بر سر
بازماند زشت زشت
خدا داد و بخشش اندر بزرگی کفایت
بسی بد نیاید که زمان دهد
نه بیند جفا بیند از روزگار
که چشمش مانند بدست کشان
و اگر کشش خور و بدنام
که بد بخت بر و کند خود را
بعد از زهر زشتش فریاد بگوید
که پیش از پدر مرده بدنام

بشی دعوی بود در کوی من
چو آواز مطرب بر آید بگو
بیا بگریه بود و محبوب من

زهر خنس مردم در آن کجمن
بگردانند از کار خان کجمن
بدو گفتند ای بخت خوب من

بعضی از این
مردمان
در قفس

چرا در جهان با منی بس
 شمع سحر است روشن
 محاسن جو مردان نداری
 سینه نامر زان تخت نوا
 از ان بی محبت بیاید گشت
 خواب کند شاه خانه کن
 نشاید بهوس با حق باطنی
 جو خود را بهر مجلسی تنج کرد
 زن خود خوشی آراسته
 در دهم جو غنچه دی ازوف
 نه چون کوکب بر برج شنگ
 مبین و لغزش جو سحر بهشت
 کز شش با نوسی نذر و سپاس

که روشن کنی مجلس با جوشم
 که میرفت و میگفت با خوشین
 نه مردی بود پیش مردم نشست
 که پیش از خطش روی اگر دیاه
 که نامردش آب مردم بخت
 بر دو خانه آباد کردان زن
 که هر باده پیش بود بلبلی
 تو دیگر جو روانه کردش کرد
 چه ماند بناوان نوحه سته
 که از خنده افتد جو کل و قف
 که چون قفل نتوان شکست
 کز ان روی دیگر جو خوش گشت
 و رشن خاکباشی ندارد در کس

193

اینست
 سبک
 سنگ کرد که بر آرد
 بایند
 شنگ
 بالفتح خوب
 درین
 مکر

بعجلت با نضام رسانیدی خدا سعادتمند نماید که این بنده ایمان قزوینی
 پس عرض این چگونه کار او بر انجام رسانم پس ای مؤمن بجان من مشغول
 شد در میان جلد زمان که از روزه داشتن بی غرض مراد حاصل شود
 عادت روزه گرفتند مایل از غیبتی خیر شد گفت نعم و باید نهاد که من
 که دفن کردم و خلق گمراه شد بعد آنکه در مایل قمر او برکنده استخوان او
 جمعه در آتش که بخت تا اعتقاد زمان فاسد نشود پس بعضی تأثیر شد
 و بعضی تا هنوز از کوتاهی عقل باز نمی مانند و استغفار نمیکند پس مردارم است
 که زن خود را از یکبار بازدارد و والا در لغزش یکبار هم راه میشود و در هر
 وجهی و شیخ راز و المشهور سلطان سرور که در زمان او را از خود می آرند
 چراغ روشن میکنند بوسیدن و بر شیم نالیدن حرام است پس
 لغز است اگر چه در ولایت راز و هیچ شک نیست اما این جدید است و حجت
 و این زمان جمع شده و دل میوارند و بر نیره تیرهای بار چهره می بندند
 و زمان بآن نیره بار صید که به نیره نیاز داده اند و از آن کشت و فواید و بار داده
 خواهد گرفت و دیگر چراغ روشن کرده زیر کاه غلگاه شخصی بود که در آنجا
 بود و کانرا بر خوس می یافتند و حلقه آینه که می کانه میگویند در حجت
 می بندد و بعد به شدن رحمت جدی کوکان و خیر کاران را جمع کرد و تمام

مهر از غمزد و دست زدم کن بی
پوشوایی که قدرت با ندیدند
و که خود نباشد غرض در میان
کن بد بفرزند مردم مکار

چو خاطر بفرزند مردم
دل بخواه بر بسا در میان
حذر کن که در او نهی در میان
که فرزند خویش بر آید

درین شهر باری بسیم رسید
شبانه کرد دست بر دوش
بر کمر هر چه اوفتا و شست
نهر جا که بنی خطا و لغو
کو که کرد و بخود خدا و رسول

که باز از کانی غلامی خرید
که همین زنج بود و عاید
ز کینه سرو منور و ابله گشت
تو آنی طمع کردش در کتب
که دیگر مردم کرد و فصول

رحیل آمدنشی هدران میبش
چو برون شد از کاروان
به رسیدگان قتل و نامست
کسی گفت کین راه را و این مقام
برنجید خون تنک ترکان ششید

دل افکار سر بسته و روی پر
به پیش آمدش شکاف و حیل
که بسیار بند عجب که زینت
بجز نکات ترکان نداشتند نام
تو گفتی که دیدار دشمن بد

مکن ترکان را پیوسته
مکرم نام از ترکان نهی
وید

مکن ترکان را پیوسته
دوب و نیز گویند

بیرسد به کمانی نکیند
نیست که در وقت هجوم
چنین بکشد ز کار و آهنگ
در شهرت نفس کا فزیند
چو مرند و طایعی بر درگاه
علامت آید و خشتین
و از خوابدش لب بیدار
که در می شستند با شمشیر
زمن در سن فرسوده روزگار
از آن برک خور ما خورد گوشت
سیرک و عصاره آن در گشت
یکی صورت و صاحب جمال
بر انداخت بچاره چندان موق
کنند و بفرایند بر وی سوار

چنانکه کسی بیدار ز رخت
که در من و در تنک ترکان روم
مکشد ترکان ندانی ای
و که عاشقی کشت خور و سر میند
بهیبت بدارشش که بر شوخ
بود بنده نازنین مشت زن
و مانع جداوند کاری پرو
که مایا کب زیم و صاحب نظر
که بر خنجره جگر خور و زود کار
که قفل است بر تنک خرابوند
که از ریشمان کنجش شعله است
بگردیدش از سوزش عشق قبال
که شبنم بر آرد بهشتی ورق
بیرسد گین را به افتاد و کار

که هر که خطای بر سرش است	یکی گفتش این عابد پارس است
ز بهمت که نیران ز سرش است	و خود فرزندش بر بیابان و گاه
خود فرشته پای نظرش است	ربود است خاطر فریبی دلش
بگفت که چند از دستش است	چو آمد ز خلقش طاعتش بگوش
که فریاد در علتی دورست	مگر از بنالم که مقدر نیست
دل آن می براید کاین نیست	نه این نقش دل می زبایدست
لکن بنال پرورده بجهت است	شنید این سخن مرد کار آید
نه با هر کسی آنچه گوئی رود	بگفت از چه میشی بگوئی رود
که نوریده ز دل بنجار بود	نکارنده را خود همین نقش بود
که در صبح دیدن صبح بخود	چو افضل بگذره بپوشش نبرد
که در خواب و بیدار چو بگل	محقق همان بیند اندر ابل
فروشته بر عارض و لغیب	نقا بهمت بر طر من زین کتب
چو در پرده معشوق و معنی ماه	معانیت و ز زیر حرف سیاه
که در دلبس پرده چندان نیاید	در اوراق بعدی بکنجد لال

نام شهر و دولت
که معنوی اند و بوی
روزی

ملاکین خنجره سحر فروز
نیکم خنجره اگر بطلبند
اگر در جهان از جهان بگریزند
کس از دست خود زبانها نبرد
اگر بری چون ملک آسمان
بگوشش توان و عید را بپوش
فراهم نشینند در امنیان
تو روز بر پستیدن نمی گنج
چو راضی شد اندیشه زردان
بداندیش خلق از حق آگاهند
از این رویای دنیا و روه اند
دو سحر مدنی گمانند کوش
بلی بند گیر و گمانا بسند
فروماند مدد گنج مار یک

چو آتش در و شنای سوز
ازین آتشی پارسای در تپند
دور از خلق بر خویش بپوشند
اگر خود نمایت از حق پرست
بدامن در آویزوت بدخان
نشاید زبان بداندیش است
که آن ز بدخت است و این غلام
بهمی نگیرند خلقت بهیج
اگر انبیا مگردند راضی چه پاک
ز غوغای خلقش کجی راه نیست
که اول قدم بخلط بوده اند
یکجا با هرمن خوی و وید سر و ش
نبرد از و از حرف گیر یابند
چو دریاید از جام کشتی نای

سپندار و ارشیر و ارجمند
اکنج غوث ارمنید کسی
علامت نشانی در دست بود
اگر خنده ز دست و آینه کار
اگر مرد در ویش در سخن است
اگر بخواهی بگریه بسوز
غنی را بخت بگا و ندوخت
و اگر کامرانی در آید بر پای
که تا چند زمین جاه و کرمی
و اگر بتکستی تنگ مایه
بخانیدش از کینه و بد آن
چون بپند کاری بدست
و اگر دست بخت نداد و بکار
و اگر ناطقی طبل بر پاوه

چرا ده بر نشانی
مرد و زن
خاک و گریه

از اینان بخت بر دگر است
که بر دای صفت نثار و کسی
ز مردم چنان میگز و دگر بود
حقیقت بد اند بر هر کار
بلویند ز ادبار بد بختی است
مکون بخت خواندش سرور
که در خون است در عالم
غنیمت شمارند فضل خدا
سختی را بود و در قضا نا سویی
سعادت بلندش کند بایه
که درون پرور است آن فرود
حقیقتش شمارند و دنیا پرست
که است خوانند و بد رفد کار
و اگر خوشی نقش کر مایه

۱۰۰

و از زن گفت که مدار است دل

نه از جور مردم زنده زنده است

که دشمن بکند جزایم زوری است

و که بدو باری کند از کسی

سعی را باندازه گویند پس

و که قانعی خویش دار است

که بخون پدر خواهد این بفهمد

که آرزوینج سداست

خدا را که مانند و انبار و

رانی نیاید کس از دستش

جوانی نهرمند فرزند بود

نکونام صاحب دلی سخی است

قوی در بلا غت بود در خوش

که بدین در وقت عین است

نه خوشی اندر مردم نیست

سر اسیر خود نیست و برادر

بگویند بخت ندارد کسی

که فر داد و دستش در پیش

بیشتر ضعیفی افتاد است

که نعمت را که دوست است

که سبغ از دست و نمیشد

ندارد شنیدنی که شبانه

که قنار را جاره صبر است

که در وطن و جلال کرد

خطا چارش خوشتر است

ولی حرف ای که کفایت

فصل اول در ذکر مباحی اسرار و احوال
مستحقان از این اسرار و احوال
فصل اول در ذکر مباحی اسرار و احوال
مستحقان از این اسرار و احوال

عجبی از سواد فرست
و میگردانید از سر به سر
دیده کردین که در
عزت نشسته اند
نیکوکاران
و نیکوکاران
و نیکوکاران

۱۹۶

خدا صانع عالم
بیکریم که خداوند
جبرئیل که قدرت دارد

که کجایی معجم نگروی بیان
که دندان پیش مندار و فلان
کزین جنس سهوده و پیکر لکوی
ز چندان نه سر چشم تعلت نیست
نه نیند بد مردم نیک بی
کوشش بای عصمت بغرور زجانی
بزرگان چه گفتند خدا ماضی
چه در بند غازی تو کلید بند
نه بند بوطا و سحر بای ارش
که نماید آینه ز شیر و روی
نه صری که انگشت بروی ای
و چشمت خود آرد عیب پیش
بو خود را شناسم که تر دامنم

که گفته بود منشی اند زبان
یکی را بستم ز صاحب دلبان
بر آمد ز سودای من مددی
تو در وی همان عیب دیدی
یقین بشنوا ز من که روز نشن
کسی را که گفت و فزونی را
بیک نگر و پسند بروی جفا
و دغا و کل با هم ای بومند
از زشت نئی بود در ارش
صفا بدست آوری خیر و
رعی طلب که غیور است
ن عیب خلق ای خود بپیش
بزا دامن آلوده را در زخم

چو بد ناپسند آیدت بخرد کن
 نشاید که بر کس درشتی کنی
 من ارجمندی شناسم و از خود گفتم
 بنو خطا هر معصیت بسیار استم
 تو خاموش کن من بهم بایدم
 اگر سیرتم خوب و یا مندر است
 کسی را بگذارد بد کن عتاب
 نملو کاری از مردم سیرا که
 تو نیز ای عجب هر که را یک هنر
 نه یک عیب او را با نکتیسم
 چو عاصد که در شعر سعدی گویا
 نذار و بعد مکتوبه و غزل و خوش
 جز این علتش نیست کان ناپسند
 نه مر خلق راضع باری سرشت

من جابر المصنف
 قدس سره

راجع
 به این
 در
 دفتر

پس انکه بهیچ بر گوید من
 که خود را بنا و یا نسی کنی
 برون با تو دارم در حق با تو
 نصف کن در کار و راستم
 که حال بود و در بیان خودم
 فدایم بسرا از تو دانا و مهت
 که چشم از تو دار و در نیکی نایاب
 بی را بهر می نویسد حدایک
 بدین می زده عینش اندر گذر
 بهمانی فصاحت بر اکیلا
 بنوعین کند زاندر و نایاب
 چو زخمی بیند بر آرد و خوش
 حد دیده نیک منش کن
 سپید سپید آمد و نایاب

باری

نه چشم و لير و کينی نکوت بخور مغز بسته ميندازد پست
 نفس می خورم ز دار غم و دوت که بشکری ندارم کمر در خور دوت
 عطای است هر موی از دوت چگونه هر موی بشکری کنم
 ستایش خداوند بخشندار که موی و کار و از عدم سنده را
 که اوت و صفات حسن است که اوصاف مستغرق از شان است
 بدیعی که شخص آفریند ز کل روان و خرد و بخشد و خوشدل
 ز پشت پدش تا بیان شیب بگرد تا چه شریف و اوت غیب
 چو پاک آفریدت بهش پیش پای که تنگ است ناپاک خلق نجاک
 بیای بیفتن زانیه کرد که صیقل نگیرد و چو زنگار خورد
 نه در ابتدا بودی آب منی اگر مردی از سر به رکن منی
 چو روزی بسی آوری سحر و سحر مکن گمیه بر روز باز و می شویش
 چو ای نمی ایما خود پست که باز و بدردت بر آورد دوست
 بیا بگو شنیدنت بر پیش بتوفیق می دان نه از سعی خویش

[illegible]

بگرفت

را بنوب
مرد

بنجی کس نبرد است کوی
 تو قایم خود نشی یکت بدم
 چو طعن زبان بسته بودی را
 چو ناف بر میدن روزی است
 غریبی که رنج آرد از دهر پیش
 پس او در شکم پرورش یافت
 دوستان که امر فرود خوانست
 کنار پدر مادر و پسند
 درخت است بالای جان پرورش
 نه که بای پستان درون است
 بخوش فرو برده دندان خویش
 چو بازو قوی کرد دندان سطر
 چنان میرش از شیر خدش کند

سپاس خداوند تو قی کوی
 ز غیبت بدو میرسد و بدم
 همی روزی بخوش ز ناف
 به پستان مادر و او رودست
 بدار و دهند لبش از شهر خوش
 زانسان معده خوش نشیب
 و چشم هم از پرورش گشت
 بهشت است پستان در دهنی
 ولد میوه نازنین در برش
 پس از شکم شیر خون است
 سرشته در و مهر و جان
 بیایدش و اید پستان
 که پستان و شیرش

بوی زای

تو نیزی که درین فصل راه
بر بهرت خوانوش که در گناه

جوانی سر از روی مادر نیست
دل دهد و مندش جو آفرین است

چو بیا شد پیش آمد همه
که ای است هر دو خوانوش عهد

نه که مان دور مانده بودی خود
که شبها بدست تو خوابم نبرد

که در عهد نیر و بی حالت نبود
مکس آمدن از خود مجالی نبود

تو انی که آن یکس یکس
که امر وز سالار سر چسب

جای نمی باز در قهر کور
که نتوانی از خویش راند مور

و گردیده چون بد فروز و چنان
چو گرم یکد خور و بشه دماغ

چو پوشیده شمی نه سپند ز راه
ند اند همی وقت رفتن گاه

تو که شکر دوی که با دیده
و گرد تو هم چشم پوشیده

معتمد نیاموست قهر و در یک
نرسنت این صفت در نهادت یک

که شمشیر که می دل می تو
حقت عین باطل نمودی بکوش

برین تا یک لحظه تا جند نه
بصنع الی بهم در خاکسند

ای را که در این دنیا و آخرت
در این دنیا و آخرت

بس تشنگی باشد و آب می
تا بل کن از ترشت ریزد
که بی گردش لبش انوشی
از آن سجده بر او می سخت
و و صد مهره در یکدگر است
رکان درشت ای بسندیده
بصر در سر و قدر و رانی و تمیز
به ایم بر روی اندر افتاد و جوا
نمون کرده ایشان سر از هر کج
نرسید ترا با چنین سر و کج
با تمام خود و دانه و ادت کانه
و لیکن بد نظیرت و لذیر
ره راست باید نه بالایی را
ترا آنکه چشم و دمان و کوش
گرفته که دشمن بگو پی پیک

که آتش بر حرفش میخ
که چند استخوان بی زرد و صلد
نشاید قدم بر کفش بجا
که در صلب مهره یک است
که کل مهره چون بر دشت
زمین در و لیسند و کشت
جوارح بدل و او و دانش غز
موتی چون الفی قدمها سوار
و آری بغربت خوری بشیر
که سر بر طاعت و و کج
نزدت بواجبم مهر و لیا
خفته مشو سیرت خوبه
که کافرنم از روی صورت
اگر عاقلی و در فلاش کوش
مکن ای جفا بنده و کج

خردمند طبعان منت نشنا بدو زنده نعمت بلخ سپاس

کمانه کوه ز بهایم نهاد ^{حکایت محمد بن} بگردن درخش مهر و در هم فتاد

جو جایش رفت گردن کین نکشتی بر شش و منشی بدن

طبعان بماند نه حیران درین مکر فیلسوفی ز یونان ز این

سروش باز عهد و سر داشت و گردی بنویسی از من خواست شد

شنیدم که سچش فراموش کرد ^{او اقلیت بود} زبان از مراعات خاموش کرد

در موت آمد بنزدیک شاه نکردش فرومایه در روی نگاه

خردمند را سر فرو شد در هم شنیدم که میرفت بکفیت نام

اگر میانه عهد فی کردنش نه عهدی امر و ز روی او نش

دوستا و مخی بدست ری که باید که بر عود و مور نش نی

دوستا و آمد بر شهر یار بگردان کفشت خداوند کار

ملک کی خط آمد ز دود سر و دانش همچنان شد که بود

بعد از آن هر دو بختنا شدند بخت بسیار کم یافتند

ما الفیج و مبر
ی و مبر
ما الفیج و مبر
ی و مبر
ما الفیج و مبر
ی و مبر

نوحیم کردن از شد غمتی

که روز پس بر در ایست

شنیدم که بری بس در غمت

علامت همی کردی که غمت

یکی گوشش کوک بانیست

که ای بوی بوی بر لبش

تو از پیشه و او دم که نهیم شکن

نگفتم که و او از مسجد بین

زبان آمد از بهر شک و سپاس

بعجب که داندش حق شناس

گذرگاه و آن و بندت گوش

به بهان و باطل شنیدن گوش

و چشم از بیضی بازی است

ز حجب برادر و کبر است

شب از بهر آن نشینست روز

مهر روشن و مهرستی روز

اگر با خوب است و باران

و اگر رعد جوگان زند بخت

همه کار داران فرمان برند

که تخم تو در خاک می برورند

و اگر نشه آبی ز سختی جوش

که ستای ابرکت از دیده نش

صبا هم ز بهر تو فراتش دار

همی گسترند ب طبع

ز خاک و زود ترک بوی بوم

تا آن که دیده و مغز و کام

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

مطلب در دست از خون و کمال از نوا
 زیر پرش کفای غیبی کس نیست
 قیام و میل معقف سر اکیا و پاد
 رزار از گان برکت تر از جوی خست
 که محرم با غیار نتوان گذشت
 بالوان سخت چنین بود و بود
 که شد آتش نه کار ز یاد و خط
 که می بینم انعامت از شکرش
 که فرج ملائک بر اوج فلک
 که از صندل و دودان می افتد
 بدای که بایان ندارد و جود
 که روزی اوست که نمی کشی
 چه سباحتش بر سر خداوند عالم
 خداوند را شکر است و نعمت

روزنامه‌های ایران

جو مردانه رو باشی میزبان
بدیگر کهن بد که نشد جوان
چه دانند چو نیایند قد را
عرب را که بر دوشک بیاورد
کسی قیمت نذر سنی نشناخت
ترا تیره شب کی ناید دراز
بر اندیش از افغان و خیر
بیا مانک و دل خواهر بیدار است
ساخت سلطان طغرل نریشان بدو
مشیدم که طغرل شیخ خوا
ز باریدن برف و باده و گل
دلش روی از رحمت که بود
و می نظر باشی طرف بام
ورین بود باد و صبا و وزید
و خانی که کمره در خانه داشت
کاشای و کسب نمایان خوشنماو

بشد اندیشه پاکش و بیاورد
نوا مانکند در هم ز بانیان
ز و مانده کان کسب و حساب
چه غم دارد و از تشنگی و
که بجای که بچند در شکست
که غلطي ز بهنوید بهی نواز
که رنجور داند و در شکست
چه داند شب سبیل بود
طغرل نریشان بدو
گذر کرد و بر هندوی باستان
بگذریش و راقا و چون دل
که دنیا کسب و کسب و کسب
که بیرون در خشم و کسب
شست و در بون کسب و کسب
که طبعش رو اندکی کسب و کسب
که نبدی کسب و کسب و کسب
عقاد

قد بوسیدی که عشق کجاست
مهر رخ سحرده و بسیر و
نمده کن که سلطان عشق
مژگانست ز لاله شمع
همه شب میشد در بزم
فرود و مهر کاروان کجاست
بنازای که دادند زورق در آب
توقف کنیدی ای جهان محبت
تو خوشتر خمره سرخ کاه
چه در بون چه تو به زندگانی
ترا کو به سکر بیون می زد و
بارام دل خشکان در زنجیر

بلی را عسکری است بهر
بلوش از کشتن و شمشیر
شش این سخن در محفل

ز چرخش زیند بدوش
که در سهره انتظارش تو
که جوید زیند از ماله او این
و بهشت بدلیزم از خوش
که دانی که با ما چه می رود
جدم از تو ده که کاشی یک
که به کارگاه ترا که نش از سر آب
که در کارگاه بهر آن هست
چهار کشته و در کف سربان
در یازدهین نامکان بر علی
سپاده چه دانی که چون می رود
چه داشتند حال شکم از سینه

همه شب برین و کشته بود
که شخصی نمی نالد از دستش
تو باری را عزم چند نالی محبت

بروشگر یزدان کن ای ملک
مکن ناله از تنهائی بسی

که هست عسکری کس
چو بی ز خود بنواست کس

بهمه تنی یکدم دوام
بنالید کای طالع بد کام
چونانچه آمد ز منی بوش
بجا آوری نام مستعد کام

منی خویش را کسری بایستم
بدر بار کفتم درین زین کام
بجای گفتش از جابه زندان
که چون مانده دوام در دست کام

یکی که در بار سائی گذر
کفای خود نوشت بر آتش
مخل گشت کای آنچه از من
شکرانه گفتا بگرایم

بصورت جهود آمدش در نظر
به بخشید در دیش بهر پیش
به بخشای بمن بر جای خلعت
که آنی که بنداشتم نسیم

ز ره بار بس مانده می گزیت
ضری بار گشت گفتش ای ملک
جهان دیده گفتش ای ملک
بروشگر کن تو که چون خرم

که عاجز و از من درین بویست
ز جور فلک چند نالی تو نیز
اگر مروی این ملکین گوشه
بر بزمین باز آفر

فیقهی بر افتادستی گذشت

بسته نوری خویش منور گشت

رخسار و انسانی نبرد
برو شد کن چون چرخ
بی را که در نهانی گشت
خط خیز با مکان قفس دیرست
ترا آسمان خطی می نوشت
نه خود می دید که بوی آن است
بر بندگی کسان بشکست
ناله قضا از کجا بیدار
شست باوی مخفی و پنهان
بناد بسی می شنیدند
عاشق شکر کند زندگان را
زرق مانده را که جان از بدن
یکی از بولاد بر من فرو

جوان سر را آود و کای پیر
که خروغی آمد ز منشیگری
مبادا که فاکه در لایق نایب
کنه و او چون بانگی افتاده
ممنوعی بر روی این بر شمع
معنی شکرش آن می بود و لطف
کشف از منج بر میانت دست
که گشتی بوی که بر خیزد
نه چند آنکه در آید و بر اجل
اگر نخواهد ماند به باشت حیات
ولی فید و خون ندارد و سلج
برآمد چه بودا بکین در و بن
کسی گفت مندل بالمش بدو

بیر و قبر او رفته حقیقت معلوم کنیم مردمان خود را به حق و عدل
تقدیر از دست هر صوفی و غیره و شاه به پیش و حق و عدل
شد و شکر او و عزت و کد داشت و به قبر او آمد و اول نماز خواند و بعد
تا که خواند و گوید که ای فلان من و همه کس و دیوانی که ام
خود را بنام چون آنصیر صاحب حرمت بود و کس نشکست و هر چه
شد با شاه و دید که حق با علما و در میان بهشت نشسته بود و صورت
ش را دیده بسیار خوشوقت شد و گفت ای یار مرا تو چه حال کنی و دیوان
دیدم اکنون مرا بیرون رسان که شکر منظر شده و بنویسم و خوان
با دست را بیرون قبر و مشهور داده و دیده که حال از شکر و سبب داده
حیران شده در شهر در آمد نظر از که عالمی در می نشسته و آن را خواند
بغیر که نام خود همراه داشت بعد از او که من گفتم از نام تمام
آورده بده اگر طالب علم به پیش تعالی رفت چون بقالان و دیگران
که گفت که شکر و لغت است است که با دست این خزان را خواند
تو از کجا گرفته و مرز و دیده علم گفت من فردی از مردم نیکی نیکی
چون داده است ترا نشان میدهم از آنرا هر شهر آمده و در کتب و کتب

دکته

بیا

ز پیش خط تا توانی که تیر
در وین تا بود قابل شرب و گیل
خوابگاه که این خانه کرد و تمام
نمراحت بر و خنجر و کلام است در
یکی زین جو بر و یگری یافت و
اگر بدو سر در نفس بگذرد
و در و یک معده بخورد طعام
در ایشان نه بند و حل و حل
توانای تن مدان از خوش
بجفتش که او دیده بر شمع و کار و
جو رویی بخدمت نهی بر زین
که ای است شمع و ذکر و حضور
که فتم که خود خد متی کرده

و لکین کنی با دست و پد
بر وین ناز و روست و با تیر
که با هم کز و طبع و طعام
مر کبالتن جام و طبع و طعام
ترازوی عدل طبع و طعام
نصف معده در بیان خود و
تن نازین را شود کا و طعام
که پوسته با هم نوازند و شمع
که لطف صفت بید و پد
نهی ای شمع و طبع و طعام
خدا را شاکو و خود و پد
که از انباید که با شمع و
نه پوسته و طبع و طعام

[illegible]

نبرد و کل بر دوستان بنیان باو نشان

حکایت نبرد در دهستان و نعلات و سوارستان

میر میوه در جابلست میوه

که صورت نه بند واران گوشت

بدیدار این صورت بر طاعت

چو سعدی و فاران بسید

نضره کنان پیش آن بیچار

که چی جامه کی پرستد جو

بهم کویا هم حجره و بار بود

عجب مانند کار این بزمین

منقید کجایه ضلالت اندرند

درش نعلنی بر پیکر درجایی

و فاجبتن از تنگ خندان

چو ارتش شد از شمشیر و زین

برین گفتی آن دست و سخن

و سخن

منجا نوا خبر که دوستان دید
فتا و مشکین با ترید خوان
چو آن راه گشت نشان رشت
که مردار به پوشیدار صفت
فرماندم از چاره همچون نوا
جوینی که جابل کین اندست
همی برین راست بودیم
مرا نقش این و پشت
بیج آیدم صورتش و نظر
که در کفین منم غریب
تو دالی که فرزند این کفر
چرخ می در صفت این منم
عبادت حق که ایست

ندیدم در این چنین روی غیر
چو سکه من از بهر آن آفرین
ره راست را پیش نشان گنج نمود
بزرگ یک سیدان جاست
برون از مدیانه دیدم طریق
سده است بستم و لبین است
که ای بر است و شمر ندیدم
که شکل خوش و قامت دلکش
ولیکن ز معنی ندارم خبر
بدونیک کمتر شناسد غریب
رضیعت گشت به این معنی
که اول پرستد کاش منم
خاک و زویر که ایست

باز بگویند که ای دلدار

به من ایستادی بر آفتاب
 سوادت خوابت و فحیل
 بسی چون که در دیم اندر می
 بخراینیت که هر صبح زجا که
 و اگر خواهی این شب هم اینجا
 شب آنجا بودم بفرمان سپهر
 بشی همچو روز قیامت در آرز
 کشیدن هرگز نیارزوه آب
 مگر که در دیم کنایه عظیم
 همه شب درین قید غم میشت
 که ناکه و دل زان فرو گرفت کوی
 خطیب سیه پوشش شب بخواب
 فتادانش صبح بر سوختن
 معان شد رای و ناسته روی

بسندید که گفتی بسندید
 بنزل سدر که جوید و میل
 بنان دیدم که خوشین چتر
 بر آرد و بنزدان دادار است
 که فردا شود و توان منور فاش
 چون بنیای صلابت است
 معان که در دیم بود و میل
 بخلها چون در آفتاب
 که بودم در آن شب علی الم
 یکم دست بر دل می بر روی
 بخواند از قصه بر زمین و روی
 بر آرد و بنزدان دادار است
 یکدم جهانی بر آرد و میل
 پدید آید از در و روی

بس از مرده و زنده و از زن و نان
من از خنده و بجز و خواب است
بیکبار ندانم که آمد و خوش
چو تخته خالی شد از و بچمن
که دانم ترا پیش شکل شانند
جو دیدم که چو ابله اند و محکم است
نیارستم از حق و کس گفت
جوینی زبردست از زبردست
ز مانی بپوش که بپوشم
بلرید دل کاخران کرد و میل
دویدند و رفت کنان بر می کن
شدم عذر که بمان بر تخت علی
تکلیفی بود به و دادم بدست

دران شب که بجای ازین ماند
که ناکه کاه نشان از چشم است
تو گفتی که در یاد را که بپوش
بر همین فکر که و خند ان بمن
حقیقت عیان گشت و باطل ماند
خیال محال اندر و غلط است
که حق ز اهل باطل بیاید نیست
نه مری بود و چو نه خود نیست
که من ز آنچه کفتم پنهان شدم
عجب منیت از سنگ کرد و میل
بعزت گرفتند بازوی من
بگری زر گفت بر تخت سلج
که لعنت بر او باد و برت پرت

تغلبه کا خوشدم رو چرخند
چو دیدیم که در دیر گشتم این
در دیر گشتم بلبستم بشی
نکه کردم از زیر دخت و زیر
بسپرده آفرید و آفرید
مغوریم و ران حال معلوم
که ناچار چون برکت لسان
برهن شد نوی من مشر
تبا زید و من در پیش تا ختم
که دانستم از زنده آن برهن
پسند که از من بر آرد و من
چو از کار مغرب خبر یافته
که کریمه می ماند آن بی سر

برهن شدم در محلات
نکنیدم از خور می بر زمین
و دیدم چپ در است چپ
یکی پرده دیدم مکه
حج و سر لسان بدست
چو دار و دکان بر و دکان
بر آرد و من دست فرما و خوا
که شجیت بود بخیر روی
مکش کهای و راند اتم
بماند کندی و در خون من
مباد که سرش کنم آشکار
ز بخشش آرد و چو دریافته
خواهد ترانند کافی و کر

و اگر به خدمت بند بر دست
فرستاده را با پای وری نه
تا مشن نشستم بوی بونک
تا مشن کشتم بنگان بخت
چو دیدیم که غوغا بر میختم
چو اندر نیشلن آتش زد
کشیم کج مار مردم کرای
چو ز نو ز خانه بیا شو فیه
بیک یک تر از نو و میند از نیز
در اوراق سعدی خزان بید
بند کیم بعد از ان رستخیز
از انچه نمی که بر من گذشت
در اقبال نماید بوی بوی

اگر دست یابد بهر دست
چو رفتی و دیدی ایا کشیده
نکردم در آن کار محلی و رنگ
که از مرده و دیگر نیاید پیش
رنگ کردم آن بوم بگر ختم
ز شیران به بر نیز اگر کسی
چو کشتی در ان خانه و دیگر میاید
کر از محلت که که هم او فیه
چو افتاد و امن به ندان بید
که چون بای دیوار کند می مایت
وز انجا براه یمن تا به جیستر
و نام خراهر و ز شیرین بکشت
که ما در نزد ایل چو تو قبل و بعد

باز بوی بونک
باز بوی بونک

درین سوره از انچه
باز بوی بونک

قبل

تغلیب کا فو شدیم روز چند
برہمن شدیم در مقامات
چو دیدیم کہ در دیشتم این
نکینیدم از خورمی بر زمین
در دیشتم بلستم بشی
و دیدم جب در است چو بچہ
نکہ کردیم از زیر دست ذریہ
یکی پودہ دیدم مکل شدہ
پس پودہ آفر دآفرست
مفعولیم در ان حال معلوم
چو دارو و دکان بر و ملوکوم
کہ ما چار چون برکت لسان
برآر و صنم دست فرما و خوا
برہمن شدہ وی من مشا
تبا زید و من در پیش تاختم
کہ دانستم از زندہ آن برین
پسند و کہ از من برآر و دکن
بماند کند سخی در خون من
جو از کار مغد خبر پیشتی
نہ بخش را و در و در پیشتی
کہ کر شدہ می ماند آن بی کار
نہ از ترانہ کالی در

در سیرت بند بر دست
 زینده را با پای دلی نه
 تا شش ششم بوی بونگ
 تا شش ششم بونگ
 چو دیدیم که غوغا بر بختیم
 جواندیشان آتش و
 مانس کج مار مردم کرای
 چو بنور خانه بیا شو فیه
 بی باب تر از خود میند از تر
 در اوراق سعیدی خرابین پید
 بنده آیم بعد از ان رستخیز
 از انچه نمی که برین کشت
 ز اقبال قنای بدست

اگر دست یابد بهر دست
 چو رفتی و دیدی اما کس نه
 نکر دم در انکار کجی و زند
 که از مرده و پیر نیاید میت
 رخا کردم آن بوم بگرختیم
 ز شیران بهر پیر کجس و حور و عیشت
 چو کشتی در ان خانه و یار مایه
 کر ز از محلت که کر دم افی
 چو افتاد و امن بدید ان پیر
 که چون بای دیوار کنند ی مایه
 وز انجا براه یمن تا جویست
 و نام خرامر و ز شیرین کشت
 که داد از ابد چو تو قبل و بعد

با کمالی عارفان
 هیچ کس از ان
 نمی دانست

در ان منزل ان قنای
 بنده بود و خوش
 می گذشت

قبل

آنوقت برآورد بادشاه و اورا گفت که خزانة را پیدا کن و اگر نه ترا از من
بگیرم گفت ای بادشاه آنخزانة منم گفت تو در وضع مملوئی که منصف
آنخست که آن شهر آوده در بر گرفت گفت هر قدر من فرستادم و من
گواهی داری گفت چندین سال گواهی دارم که پیدا کنم و لیکن گواهی
که من فرستادم که بر صورت بادشاهان گفت منصف بادشاه آنوقت
گفت خوب گفتی همه صورتهای بادشاهان طلب کرده هر یک را بر صورت
منصف بله میگرد پس هر کجا غرضه صورت همین شهر آوده است
برخواست و عذر معذرت بجا آورد و چنان بجا آمد و منقول شد
در مدتی و اصلان حق را دید ایمون جل صد بار نفع و لذت و چون
بمیر و آمدن قیمت را چنان تصور خواهد کرد که آن شهر آوده
منصف را یک خطه بنداشت پس حریف صد حریف را بجا آمد
فراست که شنود و لغو جل صد بار بر زبان را اندر پس که گوید یا الله
باید که بعد قتل بلوید جل صد بار را اندر قال انبی صلی الله علیه و سلم
انسی و یقول صلی الله علیه و سلم عفو الله تعالی و نه من کل صغیر و نه عفو

ز بجز فلک داد خواه آیدم
و عالمی این دولت مند دارم
که هر نعم بجا و گنهر در خوریش
کی این شکر نعمت بجا آورم
فرج یافتم بعد از آن بند
یکی آید بر که دست نیار
بدانم که چون دست برداشتم
بیا و آید آن محبت حبیبیم
نه صاحب دلان دست بر می کشند
و ز خیر باز است و طاعت و لیکن
همین است مانع که در بارگاه
کلید قدرت در دست کسی
بسوی عالم و پوینده ^{بجه قدرت} بر آید

درین سبب که ستر شاه آیدم
خدا یا تو این سبب بایستد
که در خور و انعام و شان بچشم
اگر بایی کرد و بخت سرم
هنوزم بگوشت است آن بند
بر آرم بدرگاه و انانی دارم
به نیروی خود بر نه تراشتم
کنده خاک در چشم خود بنسیم
که سر رشته از غیب در می کشند
نه هر کس تواناست بر فعل نیک
نشاید شدن جز بفرمان شاه
توانا و مطلق خداست و بس
کز نیست محبت خداوند راست

چو در اصل ملک بهادت نشسته
رزنج که دین محضت پدید
چو خواهد که ملک تو دیران کند
اگر باشد شش بر تو بخشیشی
ملک کن بوره را سستی
سخن بود منداست که بیو
مقامی بیایی که ت ره رسد
ولیکن نباید که تنها حوری
نوستی مکرمت در بسم
بیای که عمرت به خدا در گشت
همه یک دون می ساختی
قیامت که بنور مینوران شد
بصاعت که نیکو کردی بری

نیاید تخی تو کرد از زشت
همانکس که در مار ز سر از سرید
مخت از تو غنی بریشان کند
رسند خلق از تو محاسنی
که دست گفتند بر غاسنی
بمروان رسی که طریقت ریو
که برخوان غرت سماطت نهند
که درویش در مانده یا داوریک
که بر کرده خویش دانق نسیم
مگر خفته بودی که بر باد رفت
بنده هر رقت نسیم واضی
منازل مجد را احسان دوت
و از غاسنی شهر ساری بری

که باز از چند آنکه آنگاه نرسد

بجای دست را دل را کند

ز پیش درم سنج که کم نمود

دلت زیر سر خسر هم نمود

چونجا ملک است برفن ز دست

حسابی بهین یک نفس است

اگر مرده سکین زبان داری

بغیر از داری قحان داری

که ای بنده خون مست امکان

لب از ذکر چو مرده و بر تخت

چونما را بغفلت نشد روزگار

بقول بی تا مژدی منیر

بشنی در جوانی بطیب و معیت

تو باری دینی چندی در دست کار

چو بلبل سرایان چو گل بار و رو

جوانان نشسته چندین هم

جهان دیده پیری ز مادر کنار

ز شوخی در افکند غفلت

چو نقدی و نان از سخن بشود

ز دور فلک موی لبش خار

جوانی بدو گفت کای پسر مرد

نه چون مالک از خنده چون آب

یکی نیز بر از از کربان خشم

چو در کج خلوت نشستی بدرود

بارم دل با جوانان بخت

بازم دل با جوانان بخت

بر آورد و سال خردوار
جواد و طربان در کشتن
چرخ بر پشت سر نیز خوید
بهر آن که باد آور و بوی
زنبید مرا با جوانان جمید
یقید اندرم جوی بازی که
شمار است بخت برین جوان
مرا برف بارید بر بر زلغ
چو بر نشیند ز بری غبار
کنز جلوه طاروس صاعقه
مرا غله تنگ بدند و درو
کاستان مارا طراوت گذشت
مرا یقیه جان پدر بر مصداق

جوابش غم نام بر سر نه گفت
طبیعت درخت بگنجد و
شکسته شود چون بزرگی
بر سر خود درخت کین بر کشتن
که بر عار فتم برف پری امید
و باد دم سرش خواهد زد
که ما از تنم بکشیم دست
نشاید چو بلبل تاش ببلغ
و اگر چشم عیش از جوانی غار
جهت خواهی از باز بر کنده بال
شمار اکنون میدید بسره نو
که دست نه بدو چو بر مرده
و اگر نگید بر زندگانی خطا است

خیزد از این
دیده در حق
بجای

سرمه را است بر پای است
که بران جند است
مل سراج که دینم هر روز و تاب
فرو رفت چون در سراج
بسجس سخن از گوشت نامم
خنان زشت بود که از خام
مردا باید گفتون و طغیان بکوت
ز شرم کنان غنچه است
نمود گفت لقمان که ناز است
به از شاه بر خط زین
هم از با ملوان در کلبه است
بر از سود سر مایه و اوج زین

جوان تار ساد سیاهی بود
بر و بر سکین سبیدی بکور
کهن سالی آمد نیز و طیب
ز نالیدش تا جرون خوب
که دستم برگ بر نه ای چکر ای
که یایم همی بر نیام در جای
بدان با نداین قیامت ختم
که گوئی بکل در غرور ختم
بد و گفت دست از جهان ببرد
که بابت قیامت بر آید ز کل
نشد طبع او ان ز بران سحر
که لب روان باز ناید سحر
اگر در جوانی ز روی ز سحر
نه کام پیری هشیانش قدری
چو و دستان سحر آید چهل برگ
مزن و نشت و پاکت از سر گذشت

صفتی که در این دنیا بدید
در کس برکش از پهلون و رید
چون که بخت نبیند بر پیش
چو فریاد و زاری از پیش
ز دست نامرده بگوشن
از پیش دست بودی مهدی گمن
که بختی از رخا در دهم سج
که روزی دو پیش از تو دهم سج
که پیش از منی که مرگش
موتی که در دهم نیز پیش
که مرگ منست تا توان از پیش
نه بروی که بر تو بسوزد پیش
ز بهر این فعلی که در خاکست
چو نالی که پاک که در خاکست
تو پاک که دی بر خدای پاک
نمون باید این مرغ را پاک
نشستی که بی و کس بی
که پیش از منی که مرگش
خروخش که بسوزد کند
ترا نه خندان بخت زور
که بخت منست تا خاک کند

منتهی دل برین سالخورده مکان
چو دگر ز وقت فردا نیاید پست
که گشتند نیاید پست
خوابت همین وقت گشتند
فرو رفت جسم را بر می نازنین
برو جسم در راه پس از چند نقد
نعم کرد چون کرم از زمین
که بروی بلرید بر داری کوه
بپوشیده دیدش صبر بر کفن
من از کرم بکنده بودم وز
قضا نقش بر یقین جمالی کرد
چنین است کار جهان بجز
و دینم جگر در رفته کیبایت
درینا که بی تابستی روزگار
بسی سبز و سنی تو همچون بهشت
بسی مایه کن در بهشتان
چهارت در گوشه بهشت
چرخ داری از آن نفس
که میان زمره بهشت است

چو غمزد نقش رفت بکینیت
بهار غمت که عالم دمی است

و کرده که دود بدم تو میسد
و می شش دانا بد از کمالی است

نشد طاعت من تا که رسید فلک است
بیا بد بوس کردن از سر بدر
بشری که تازه کرد و دلم
تفج کسان بر سواد و بوس
کینیکه بیکر نبشت درند

که شامم سبیدی و میدان رفت
که دودی خوش بازی آمد بفرست
که بشری بخوابد و مید از کلم
که نشستم بر خاک بسیار رس
بیا بند بر خاک ما بگذرند

در نیامد فصل جوانی گذشت
در نیامد کس روح و روزمان
ز سوای کمان پوشم فلک
در نیامد مشغول غل شدیم
بوی خوش گفت با کوکب انوار

بجو و لعب زندگانی بر رفت
که بگذشت بر ما سو برف چان
نبرد و ختم تا ختم دین خورم
ز حق باز ماندیم و غافل شدیم
که کاری نکریم شد روزگار

چو ناله طاعت شد در کبر
که فرو از جوانی نیاید پیر

فراغ دولت بهت نرویی تن
من تا نرود از قدر نشناختم
قضا روز کاری ز من در بود
بهم کوشش کند هر خیز بار
شکسته فتح که بندند بهت
کنون کوفتا و گهت بغلت زبست
که با شیب کجی در اندازن
بغلت بدای ز دست آید
بواز جان در دیدن کرد
کران باد بایان برشند تیز
شکست و زخمی آورد
بشی خواهم اندر بیا بایان
شتر بانی آید بهول و سینه
مردول نهادی بگردن ز بس
مرا همچو تو خواب خوش در دست

جو میدان قراح است که نین
بدانستم اکنون که در باختم
که هر روز از روی شب قدر بود
تو میر و کمر باد و پای سوار
نیاورد و خواهد بهائی درست
طیرتی ندارد و کماز بخت
بجوا افتاده دست و پای بزن
چه جاره کنون جز نیم خاک
نمرویی هم افغان و خیران بر
تو میدست و باز نشستن بخیز
تو دست پای و دیدن بعید
زمان بیشتر ز سرم زد که خیر
که بر می بخیزی ز ناله جرس
و لیکن بیایان بر پیش انداخت

تو که خواب و شوقین با یکدیگر حیل
فرود گفت بعل شمس ریان
خاک پوشیاران و خند و گشت

بره خصلان تا بدارند سر

بسی ربه ره رو که بر خاست رو

یکی مدبهاران بهشت نده جو

نوعی که ای خسته پیدار بود

چو شیت بر آمد ز روی شتاب

حسن از خرد از عمر کند هم امید

در دنیا که بگذشت عمر غمخیز

گذشت آنچه در ماصوابی گذشت

کنون وقت تخم است که بویک

بشهری قیامت مرد و ملک و گشت

کرت چشم عمل است و قدر کرد

نخیزی و لای سبی در سبیل
بمنزل رسد او چنان کاروان
که پیش از دبل زن بزند زنت

به نپذیره ز فغان را اثر

پس از نقل سیدار بودن چه بود

چه کند هم ستاند بوقت درو

چو مرگ اندرین خوابت آمد چه بود

بشت روز شد دیده بر کن خواب

که افتادم اندر سیاه شبید

بجواید گذشت این دم چند نیز

و زین نیز هم در نیایی گذشت

که امید طاری که بود بر خورید

که در جوی نداد و بجزر شست

که کن کن که چشمت نخور است مور

149.

بنایه توان ای سپهر سودا کرد
 کنون کوشش کباب که در گذشت
 نه پوست پاشد روان در بدن
 کنون نه که چشمش اشک بار
 کنون بایدت عذر تعجیر لغات
 زوانه کلان بشنوا مرقول
 غنیمت شمار این اراجی بخش
 رقت یف قلع مکن عمر ضایع با خسوس و حیف
 یکی بایر سیرتی حق پرست
 مهر سوخته شش خیان خیره شد
 همه شب در اندیشه کین کین و مل
 واکامت بحرم از بهر خواست
 سزای گنم یا بیستغف رحام
 یکی حبه حاصل از پی دوستان

چه سودا فتنه زور که سر ناپدید
 نه وقتی که سیلاب از سر گذشت
 نه همواره که دوزبان در دهن
 زبان در دهان است غدیری بار
 نه چون نفس ناطق یک نفس بخت
 که فر واکمیت نیست ز رسول
 که بهر عاقبت ندارد محسوس
 که فرصت غرور است الوقت یف
 فداوش کی خفت زین جهت
 که سودا اول روشش ترشد
 و روتا زیم زین بد بوال
 نباید که بر کس وقتا کرد است
 درختان سقش همه عود خام
 در چهره اندر سرابوستان

بغیر دهم از دهم بد و دوست
در زیر دستان بندم خوش
ببخشی بخشاینده بسرم
خیالش خف کرد و کایو مذکب
فراغ مناجات و از نشی مانند
بصحر او آید سر از عشوه است
یکی بجهل کل میر شست
باندیشه محنتی فودت پر
چون بیک درین شست زین است
طمع را بچند آن دانست باز
بدارای فودماید زین شست و
تو غافل در اندیشه بود و مال
غبار بر چشم عقبت خست
بکش سر غفلت از چشم پاک

تن و یکد آن چشم مغرم شست
براحت دهم روح را بر دوش
روم بعد ازین بختی گسرم
بمغزش خود و خجک جنگ
خود و خواب و ذکر و نماز شست مانند
که بجای نبودش قرار شست
که حاصل کند زانجل کور شست
که ای غش کور نظر بند کبر
که بیک و خوشی گشتند از خلعت
که باز شست بند و یک لقمه باز
که بچون نشاید یک شست است
که سر بایر عمر شد با سال
سموم بکس شست عمرم بسخت
که خود را شوی سر من و زین خاک

حکایت از حسن که با پدر از غوغای دولت مستمند

میان دو قتی و ستمی بود جنگ	شترانگیر بر یکدیگر چون جنگ
ز دیدار شتران یک بکدی رمان	که به هر دو تنگ آمدی آسمان
<small>از دشمن دیدار روزی یک بکدی رسید و روزی</small> یگی را اجل در سر او در پیش	سر آمد بر و روزگار این عیش
بد اندیش او درون نشست	بگوشش پس از مدتی در گذشت
ششسان کورش در اندو و و	که وقتی سرش بر اندو و وید
خرامان ببالیش آمد و از	همی گفت با خود لبی خند و باز
خوش وقت مجموع آمد که است	پس از مرگ و ستم در آغوش
پس از مرگ آنکس نباید گیت	که روز پس از مرگ و ستم نیست
ز روی عداوت بیازم از	پیخته بر کندش از روی کور
سزا جور و پیش اندر من خاک	و چشم جهان نبش کند جای
وجودش گرفتار زندان کور	تش طعمه کرم و تاراج مور
چنان تنگش آگند خاک تخوان	که از علاج پرتو تیا سر مهران
ز دور فلک بدر ویش ملال	ز جور زمان سر و قدش عدل
کف دست سر خیز زور مند	جدا کرده ایام نبش ز بند

بمقتل

بنانش بر و حمت آمد ز دل

بشبان شد از کرده خویش

مکن شادمانی بمرک کسی

شنید این سخن عاز و شبیار

عجب که تو حمت نیاری برو

تو باشی و نیز روزی خبان

مگر عدل دوست رحم آیدم

بجائی رسد کاسه سیر زو

ز دم پیشه بگرد ز بل خاک

که ز بهار که مروی آهسته تر

بشی خفته بودم بجزم شعر

در آید یکی سه طایین با و کرد

بره بر یکی دختر خانه بود

که بهشت بر کور شد از بهر کل

بغرمو در بساط که بهشت

که دهرت مانند بس از وی بجای

بنالید کای قار و لعل

که بمرست دشمن بزاری برو

که بروی بگردید دل دشمنان

چو میند که دشمن به بخت یدم

که کوئی درو دیده هرگز نبود

بلکش آرم ناله در و خاک

که چشم و بنا کوشش و میت پور

بی کار وانی گرفتیم سحر

که بر چشم مردم جهان تیر کرد

بمهر غبار از پدر می ربود

بد گفت ای نازنین چهر من
چند ان نشیند وین خاک
برین خاک چند ان صبا بگذرد
ترا نفس میر کشش رغبت جو شود
اجل ناله بان بلساند کرب

سکندر که بر عالمی حکم داشت
میر نمودش گز و عالمی
بر نشند بر کس در و در بخت
چو اول برین کاروان گزیم
پس از مالبسی کل و بدوشان
دل اندر دلا رام دنیا بند
چو در خاکدان لحد گفت مرو
ببر از حب غفلت بد آور دنیا

که داری دل نشسته از هر من
که بازشش همچو توان کرد پاک
که هر فرد از ما بجای برو
روان مهر و تا شرب کور
عنان باز نتوان گرفت شرب

در اندم که بگذشت و عالمی
سانند هبلت و بند بشر
نماند بجز نام نیل و در نشند
که یاران بر نشند ما در سر
نشیند با یکدیگر و دوستان
که نشیند با کس که دل بکند
قیامت بقیست ندارد روی کرد
که فروز نامند بجزرت بکون

نه چون خای که بر آرد
بشای تا که بر کشته عیب
بر آن از سر نه بدید چو

سر تن بیفتن ز کار و سفر
ورون رفته خواهی بشهر خوب
و آلاشی داری از خود بشوی

ز عهد به ریا و دارم همی
که در طغیتم لوح و دفتر خرید
بد کرد تا که بلی مشتری
چو خنده انداختی طغیتم نور
نه هم قیمت عمر نشانی

که باران رحمت بر هر روی
ز بهرم یکی خاتم زر خسرید
بخزای از دستم آنکشتی
بشیرینی از وی توانند برد
که در عیش شیرین بر انداختی

چو است که گنجان با علی رسند
ترا خود بماند سر از تنک پیش
در آن روز که فعل رسند دل
بجای که دشت نوزند اولیای

ز قهر بزی تا تازیار رسند
که کردت بر آید عملهای خویش
ایوالبخرم را دل بدزد و ببول
تو عذری کنه را چه داری بیا

بر او ز کار بدان شرم دار
زمانی که طاعت بر غنبت بر بند

که در روی نیکان شوی مشر
ز مردان تا پارسا بهتر اند

ترا شرم ناید ز مروی خویش
ز تانم از بخت معین که هست
تو بپذیر کیس و نشستی چون زن
مرا خود بین ای عجب در میان
مرا خود چه باشد زبان آوری
چو از رشتی بگذری خشم بود
بناز و طرب نفس پرورده گیر

که باشت زمان قبول از خویش
ز طاعت بدارند که کار است
برو کم زن لاف مروی ام
بدرین ناپهت بند نشین
چنین لغت است سخن عنصر یا
چه مروی بود از زنی کم بود
بایام دشمن قوی از خود گیر

یکی کج که لک می پرورید
چو در پهلوی جان سپردن بخت
چو دشمن چنین نازنین پرورید
نه ابلیس در حق طعنه زد
فغان از بد بها که در غفلت
چو طعون پسند آمدش قهر ما
کجا سر براریم زین عار و ننگ

چو پرورده شد خواب برار و دید
زبان آوری بر هر شرف و بخت
بدانی که ناچار ز خشت جورید
از نینان نیاید بجز کار بد
که رسم شود طعنه ابلیس راست
خدایش منداخت از بهر ما
که با او بصلیجیم با حق بیک

نزد دوست نکر کند دوستی

ارت و دوستی که در جور است

روا و آری از دوست بپای

بمانا که کمتر بند دوست پای

بیم سیه تا چه خواهی خرید

بخت است که عاقبتی بر مگرد

بی بود بر باد و بی سستیز

اگر از دوست آن کینه توز

اگر دوست بر خود نیاز داری

بناچار دشمن بدید دوست

تو با دوست بدل شو و یک سخن

نه پندارم این زشت نامی گوشت

در غیبت فو موده در جز زشت

چو در روی دشمن بود دوستی

نباید که فرمان دشمن بری

که دشمن ازین پی بهم خاکین

چو بیند که دشمن بود در سر پای

که خواهی دل از مهر ویست برید

که دشمن نیارد نظر بر تو کرد

دشمن سپهر دش که خوشش بریز

بسیافت تا خود بر آری و سوز

کی از دست دشمن جفا بروی

رفیق می که بر خود بسیار دوست

که خود به دشمن بر آید زین

بخشود و دشمن از او دوست

که دشمنی ملک تو خواهد نوشت

6

توز
ما در افکار
جفا و دروغ
دشمنان و حال کنند
و امر آن مرا
موی

رواداری از جهل و پی باکیت که با کان نویسنده ناباکیت

یکی مال مردم تبلیغ خور و ^{سکاست} که بر خاست معنت بر ابله کرد

چنین گفت ابله ای اندر بهی که هرگز ندیدم چنین بهی می

ترا بهست ای فلان آشتی چرا اینج بیگار بر داشتی

طریقی بخود آرد و صلی میجوئی شغیعی بر الیگز و عذیری میجوئی

که یک لحظه صورت نه بند و لمان که چانه پر شد بد و ~~و نه~~

و کردست قدرت نداری بکار چو بیار کان دست زاری بر

کوت رفت ز اندازه پر و ن بد چو کشتی که بد رفت ^{بیک}

خویشو چو پنی و صلح باز که ناکه در فتنه ^{بیک} و دوزخ آرد

فردینر بار کنه ای بسر که حال عاجز بود و در سفر

می نیگیر دان ببا پیشافت که هر کس سعادت طلب آرد

و نیکن نود نبال دیو خسی ندانم که در صالحان کی رسی

پنجم کسی را شفاعت کرد که بر باد و شمس و منجم است

راه داشت و هم بفرمان رسید
چو گاه وی که صبا پیشش
کل آگوده راه میسج گرفت
یکی ز جگر پیشش که ثبت بدک
مراد فتنی در مل آمد برین
دران جای باکان امیدو
بخت کن شد که غایت بد
یکی دامن از کرد و دست بشوی
از رخ سعادت ز قیمت ثبت
و کرد و بد شد کرم رو با پیشش
هنوزت کرت دست خود پیشش
غیبی کنه آرد و خفیه مخیر
چو حکم ضرورت بود کاه روی
در ایت فاند شغیع آرسش

نود و ده نه زین قبل و پس
و وان تا شب شبها کجا گشت
ز بخت نمون طالع اندر گشت
مرد دامن آگوده و در جای پاک
که پاکست خورم هشتی برین
کل آگوده معصیت را بکار
که انقد باشد بضاعت برد
که ناکه ز بالا به بند بوی
بهمه شش سر رشته داری بدست
که ویر آمدن غم ندارد و دست
بر آورد بر گاه دادار دست
بعدر کنه آب چشمان برین
برینند باری برین حال کوی
کسی را که گشت آبروی از پیشش

کلیله و دانه

چهار کس و دیگر علیهم السلام گفت که انصاف نیست که بیعت
و بجزیم پس بیعت قطع کرده و تحت نور او را آورد و جمع کرده
مکنند اما حدیثی است که ای دوست من صیبت را چرا نخوردی ای صیبت
باز خدا یا بغیر است خود میفرم بعد از اصحابان نیز گفتند که ای صیبت
ما نیز بغیر است بخوریم پس هر یکی که بخواهد قطع کرده و شرح نور او
تا در روز بکار و امت علیه السلام نباید بعد از حضرت علی (ع) و بعد از
رسید که ای رسول خدا نظر بر ایشان بکار است که امام وقت خواهد آمد
حضرت فرمودند که وقت تنگی می بینند که بخواهند آمد در آن وقت ضعیفی
به بندی آید اگر این واسطه تمام آید بین داد و دین او اندازند و او را
نشان دهند و حکم شود و در آن وقت خوشتر از آنکه قطره از نور محمد علیه السلام
در دین آن بنده پیدا کنند که از بزرگست و تنگی حاصل شدن روی آسان شود
باز حضرت علی (ع) پس بگوید یا صدیق رضی الله عنه نور تو بکار امام وقت بکار است
پیغمبر علیه السلام خواهد آمد گفت در آن که غدا بقره آنجا است گفت آری
گوشت تمام زمین را بروی اندازند در آن وقت حکم شود و قطره از نور او
صدیق البر روی است با آن خوشتر باشد طرف که بگذره نظر کند بکار از زین

بقدر اربانه خند از درم روان بزرگان شمع آید

همی یار دارم ز عهد صغر
بیار که مشغول مردم شد
بر آوردم از بقراری خروش
که ای شوخ چشم غرت چند بار
به تهناندان شدن طفل خورد
که مشکلی بود راه نا دیده بود

تو بزم طفل را بی مسجی ای فقیر
کین با فرومایه مردم نشست
بقدر اک پاکان در آویخت
هر دیدن بقوت طفلان کم
بیا موز رفتار زان طفل خورد
ز زنجیر ناپارس یان برست
اگر حاجتی پایشند حلقه گیر
بر خوشه چین با شش میخت

حکایت
اولای متعین حوائس که فردا نشیند بخاکان قدس
شاید در گذران خیال که صاحب مروت در اندام طفیل
کنون با خبر و باید انبارت که فردا نماند ره بازگشت

حکایت
یکی غمزه مرد او مرده بود ز بیماری غایب اسوده کرد
بشی مست شد و بستی بر دو نگون بخت کالیوه خرمین بخت
در کشته خورشید جنبی نشست که یکجور خرمین نماندش بدست
چو سرشته دیدند درویش بی گفت بر درده نوشید
نخوابی که بستی چنین نیز روز بدو ای خرمین خود مسوز
که از دست شد عورت اندر بدی توانی که در خرمین آتش روپ
فضیلت بود خوشه انداختن پس از خرمین نوشیدن خون
مکن جاملش تخم دین راز واد از و نیکوختان بگیرند پسند
چو در کشته بختی در افتد به بند که سودای ندارد و فغان ز هر کجاست
نویشت از غنوت در غنوت

بر اهل کربان غفلت است که فردا تا بدجل بدست

حکایت

یکی متفق بود بر منکر می گذارد روی خود بر منبر
نشست از حالت عرق زدود که آیا بخل کند از تنه بوی

شنید این سخن بر روشن بخت بر و بر بشوید و گفت ای جوان

نیاید هیچی شرمست از خوشتن که حق حاضر و شرم داری بمن

چنان شرم دار از خداوند که شرم ز بیگانه کنایه کنی

نیاسای از جانب مجلس برو جانب حق بنده ارو بر

زینچ پوشت از می عشق مست بد امان یوسف در او وقت است

چنان دیوشهوت رضا داد که چون ارک در یوسف افتاد بود

بشی داشت بانوی مصر از ما برو متکلف داد او دلان

در آن لحظه رویش پوشید و مبادا که زشت آیدش در نظر

غم آلوده یوسف بکنج نشست بسزد و ز نفس متمکاز دست

زینچ چو پوشتش پوشید پای که ای هست چنان و کشته

بسته ای دلی روی و پیش
روا کشش از دیده بر هر یک
تو در عین شکی شدی کمال
چه سود دارد پریشانی آید کج
مترابله دلی هر خرویدی نواز
بختی روی خواش از روزگار

لبیدی کند که بر روی پای
نوازد روی از ناپسندیده
بر اندیش تر آن بنده بگفت
اگر ز کرد در صدق نیاز
بکین آوری با کسی بر شین
کنون کرده باید عمل حساب
سی که چه بد کردیم بدو

بندی پشیمان پیش
که بر کرد و نایابی از من بگو
هر اندر مباد از خداوند پاک
چو بر مایه سحر کردی تلف
وزو عاقبت روز در وی برند
که فردا نماند مجال سخن

چو ششش نماند پوشش بکمال
نشری که در وی افتد دیده
که از خواجه غائب شود ضیاء
بر بکیر و بندش نیازند باز
که از وی که زهرت بود یا کرم
نه وقتی که منشور او دلگشای
که بش از قیامت غم خویش خورد

کرازه نگاره کرد و سپاه	شود دروشن کنیز دل باده
بترس از گناهان نوشیلکی	که روزی قیامت ترسی کرد
غریب آدم در هوا و پیش	دل از دربار غم مرا عیش چرخ
بره یکی دکه دیدم عبت	تی چند مسکین بر دایمی بخت
بسج متغز آدم اندر نفس	بیابان رفتم بومرغ افش
یکی گفت کین بنده یان شرفند	نصیحت نیکند حق و شرفند
چو بر کس نیاید ز دستم ستم	مرا از هبای شخند گیر و بستم
نکو نام را کس نگیرد اسیر	بترس از خدا و شمشیر
دل غمت را غریب است وزیر	زبان حسابت نکر و دلیز
نیاید و عامل غش اندر میان	نمیدیشد از وضع دیوانیان
چو خدمت پسندیده آرام بجای	نمیدیشم از دشمن میره رای
اگر بنده کوشش کند بنده وار	غیرش ندارد خداوند کار
و کس است در بندگی	زبان بزدار بیا بجز مسکین

زبان و دلی از خند نبرد

قدم پیش از خاک بجزی

که از زمانی زود بجزی

کلی بجزی منم و امغان

بجز تو با تو طبعش را به قحطان

شب از جگر می آید بر شفت

بود یار ساسی گذر کرد گفت

شب که بر روی بر تنه سوز

کنه آبرویش نبروی به جز

کسی بدو خوشتر کرد و مجلس

که بشناید که بر دوسوز دل

خود از روی صلح داری به هم

در غدر خواهان نه بند و کریم

لا اله الا الله یزداور بخواه

شب تیره تقیر زور گفت

کرمی که آورد از نیت نیت

عجب که سبقتی نکر و بدست

اگر بنده دست حاجت بر آرد

و اثر مسار آب حسرت بار

نیاید برین در کسی عذر خواه

که سیل بدست نشستن

زیر و خدا ابروی کسی

که ریزد از ترس از چشم کسی

صنایان درم طغی اندر گفت

چویم از اغم که بر سر گذشت

و حق تعالی جانی نکرده

که بادی گور بشکست و بوس نخورده

درین مانع همه نیاید بلند

که باغ و اصل خورش ازین نکرده

بنای سال کرد و دخت
عجبت که خاک از کف دست
بدل گفتم ای نیکمردان بپیر
ز سودا و استغنی قیاس
ز هوام در آن جای تارک
چو باز آمدم زان تیغری استخوان
گشت دشت آمد ز تارک بجای
شب کور خواجهی منور چو روز
تنی کار کن می بلرز و ز تب
کروپی فراوان طمع ظن برند
بران سوز و معدی که نجی نشاند
بی تابم از بیم دستی ز دل
بغضل خزان در نه بنی و خشت

ز خشنم ار بود یکی با دخت
که چندین کل اندام در خاک
که بود که رود و یکی و کوه
بر انداختم سنگی از خر و خشت
بشورید عالم بگردید ز خاک
ز فرزند لب دم آمد کشت
پیش ما بش بار و خشت
از نچا چراغی عمل بر خور
مباد که خاکش نیار و طب
که دانه نیفتانده خونش
کسی بد خونش که دانه نشاند
که نتوان بر آورد و فرودار
که بی بوک ماند بسری خشت

بداد چندی مستی نیاز	ز رحمت نادر و پند
قصای غمی تو بهاری و به	قدیریه در آسایش و به
بهر طاعت آرد مسکین نیاز	بیایا بدرگاه مسکین نیاز
چون شمع بر نه بر آرم است	که بی یک زین پیش تو است
خداوند کار انظار کن و	که جرم آید از بندگان و
کنانه آید از بنده خاک	با امید عفو خداوند کار
کجا بد زق تو پرورد ایم	با نعام عام تو خورده ایم
که چون آرم بند و لطف	نکرد و ز دنیا بخشیده باز
چو بار آید بیا بیا عسیر	بعقی همین چشم داریم نیز
غزری و خواری تو خستی و بس	غزری تو خواری نه بیند ریس
فدا بفرست که خوارم کن	بذل کنه سر سارم کن
مسلم کن چون منی بر سر	ز دست تو به اعقوبت بر سر
بیتی بهتر زین نباشد به	بخبر دن از دست همچون خود

دانش را ز یاد تو پس	دانش را ز یاد تو پس
کرم بر سر افند ز تو سایه	کرم بر سر افند ز تو سایه
و کز تاج بخشی سرافراز دهم	و کز تاج بخشی سرافراز دهم
تتم می بلرز و بویا و آردم	تتم می بلرز و بویا و آردم
که میبخت شوریده و لشکار	که میبخت شوریده و لشکار
همی بخت با جوی بزار می پس	همی بخت با جوی بزار می پس
بلطفی بخوان یا بران از دهم	بلطفی بخوان یا بران از دهم
تو ذاتی که مسکین و محاره ام	تو ذاتی که مسکین و محاره ام
نمی تا زو این نفس کشی	نمی تا زو این نفس کشی
که با نفس و شیطانی بر آید ز فر	که با نفس و شیطانی بر آید ز فر
بمردان راهت که رای بد	بمردان راهت که رای بد
خدا یا بذات خداوندیت	خدا یا بذات خداوندیت
بنیاد بحسب بت الحرام	بنیاد بحسب بت الحرام
بدون سید علیه السلام	بدون سید علیه السلام

بیکه میدان شیر زن
 که مرد و غار اشک زن
 به طاعت بران آراسته
 بصدق جوانان خوشاسته
 که مارادین و رطبه بکینفس
 ز تنگ و دلفین بفریاد رس
 امید است ز اینها که طاعت کنند
 که سبط عتقان را شفاعت کنند
 بیایان که آن آیشم دوردار
 و از دلش رفت معده دوردار
 به بران پشت از عبادت تو
 ز شرم کند دیده بر پشت پا
 که چشم درویشی سعادت میند
 ز بانم بوقت شهادت میند
 چراغ یقینم هزار راه دار
 ز بد کردم دست کوتاه دار
 بگردان زنا و کین و دیده ام
 ده کوشش را ناپسندیده ام
 من آن دزد ام در جویانیت
 وجود عدم ز اعتقادم کیست
 ز خورشید لطفت اشعاعی بسم
 که خود در شعلت نه بنده کسم
 بدی را ننگ کن که بهتر است
 که از ارشاد التفاتی بس است
 مرا کبر بگیر باضافه واده
 نه نالم که عفو نه این وعده داد
 خدایا بخاری مرا از دم
 که صورت نه بند و در و پیرم
 که صورت نه بند و در و پیرم

که این زن کرد و باز حضرت علیه السلام رسید که هر چند که در وقت نماز
که حضرت بخوابد که فرمود که وقت برای نماز است و چون وقت نماز
که چون فرشته که برین در یک نفس شکافتن و یک سنبیل بنمود
که کشتن و من لخص نقده در وقت که در یک نفس در یک قطره از
عمر و دین بنده پیدا اند و چون فرشته میزدند از رنگ آن قطره و آن
همین که روی آسمان کرد و باز بشنید رسید که آسمان نیز و آب
که در وقت بکار خواهد آمد فرمود که وقت غنای با طرا که آن جای
فرز است از شب که یک و از روی آفتاب که در یک عالم شود و نشسته
که قطره از سبب آسمان بآن بنده بده که از رنگ او در یک قطره از
حضرت صدیق اکبر از حضرت علیه السلام رسید که روز تو بماند از حضرت در وقت نماز
گفت آن روز که آفتاب از آسمان چهارم بر زمین بیاید و مقدار آنست که
و پنجاه چشمه سرون کشد و زمین بشکلی آفتاب آید و در وقت نماز
از نور حضرت علیه السلام بر زمین آید که در وقت نماز زمین بشکلی
مومن را بیاید که بدین پیغمبر علیه السلام و دوستان و یاران و خاندان
مشت تا این حضرت صدیق اکبر را که در وقت نماز زمین بشکلی

که از جهل غلب شدیم رویش
چه عذر داریم از شک و دین
فقیهیم بحکم کتاب هم سیر
چو بایدیم از ضعف کلام کسیت
خدا بیا بقتل شکستیم و کهد
بهر بخیر و از دست ته پیر ما
همه هر چه کردم تو بر سر من
نه من نه خدمت بدری برم
سید جوده را کسی زشت خواند
نه من صورت خویش خود کردم
ترا زشت با من رو چکار
از انم که رسد بشتی ز پیش
تو انای آخر که تا در رسم
کوم به نهایی رسیدم بخیر

بنون کاسم بدیدیم دست
که بر پیش آن کلام کای سینه
غنی را از حق بود بر خستین
اگر من ضعیفم لب هم قوتیت
چه زود او را با قضا و نیت
همین بکشد بر عذر و تقصیر ما
چه قوت کند با خدای خود
که حکمت خدای میرود بر سر ما
جوابی بگفتش که صیران بانه
که غنیم شمار می که بد کرده ام
نه آخر منم زشت و زیبا بخار
نه کم کرد و ای بنده پرور شکر
تو انای مطلق توئی من کیم
درم رو کنی باز ما هم رسیده

چنان

جهان آفرین که در میان
 کی بنده پر میر کارهای گشت
 بدو خلق ملک در پیش کشد
 که مشب و تر کو و لا حور که شایست
 که در خود بخند باند و دست
 که چنان نالی شایست و دست
 عفت که چشم ز باطل نپذیرد
 بنور که در خود بنا دم مسوز
 ز سکنیم رختی و خاک رفت
 غبار کنایم بر افلاک رفت
 بیلباب کی ابر رحمت بسیار
 که در پیش باران بماند غبار
 ز عوالم دین مملکت چارگیت
 ولیکن ملک و کار راه نیست
 که در دل کنیم ز بان لشکان
 تو هر هم نمی بول خشکان

می در بر وی از جهان آفرین
 بی را انجدمت میان بسته بود
 پس از چند سال آن گنوده پیر
 قضا حالتی صبحش آفرینش
 چنانی بت اندازد با امید خبر
 بخاطرید پیاره بر خاک ویر
 که در مانده ام و تکیه ای صم
 بچایید و ز مدتش بار بار
 بی چون بر آرد جهات کس
 که پیش لبان نشد کارها
 که تواند از خود بر اندن کس

بر شفت کاهی بای بند ضلالت
همی که در پیش دارم بر آرد
هنوز از بت آلوده رویش نک
خفتن شناسی درین پیچیده
که سرشته دون آفرینست
دل از کفر و دست از نجاست
فرود رفت خط درین مشکلس
که کربار سیت و کربت است
که پیش صنم نیز ناقص عقول
که از در که نامشود نیز و
دل اندر صمد باید اید و دست بست
جست که سر برین در پیچ
خدایا مقصر کجا بر آمد
شنیدم که مستی زبان بپید

بباطل رسیمت چند سال
و گرنه زارم بر پروردگار
که کاشش را بگرد و یزدان کج
مر وقت صافی بر و نیز شد
هنورش سر از خمر تیانست
خدایش را در کجای خلعت
که سنجای آمد بپوششش
بکاشش را در کوم او را که هست
بسی گفت و قولش نباید قبول
پس ائمه چه فرق از صنم تا صمد
که عاجز تر است از صنم هر که است
که باز آیت دست حاجت یی
تبی دست امید و ار آندم
مبصوره مسجدی در و وید

بنالید بر رختان کرم
 موزن کربان گرفتگیان
 که یارب بفرود سبیل نمی جرم
 سگ مسجده و غافل از عقل و دین
 پشسته آروی که خواهی
 نجی ز بدت ناز بر روی رخت
 بخت این سخن پر بد نیست
 که میسم بد از او من ایوا بر دست
 که باشت گفتارم و میه دار
 عجب داری از لطف پرورگار
 در تو به باز است بر حق و راست
 ز امانی بگویم که عذر من پذیر
 که خوانم نه پیش از این
 چو دستش نگرانی
 خدا یا بفضل خودم در
 من آنم زبانی اندر افتاده
 فروماندگی و لمانسم بر بخش
 بگویم بزرگی و جاهم به بخش
 بنا بخرویش شهر گرداندم
 اگر باری اندر فلان داندم
 که تو کرده پوشی و ما پرده در
 تو پشنده و پرده و پرده
 تو پشنده و پرده و پرده

بر آشفته کاهی بای بند ضلالت
همی بود در پیش و از دم بر آرد
هنوز از بت آلوده رویش نکند
سخاوت شناسی و درین بخت
که سرگشته و من آفرینست
وال از کفر و دست از نجاست
خود رفت خط و درین مشکلس
که کربار است و کربت است
که پیش منم نیز ناقص عتول
که از در که مالک شود نینزد
دل اندر صد باید اید دست است
جست که سر برین در سینه
خدا یا مقصر کار آمدیم
شنیدم که میستی زبان بپید

بر اهل بسیمت چند سال
و گرنه زارم بر پروردگار
که کاشش را اگر روید حق
سر وقت صافی بر وزیر
هنوزش سر از غم نخاست
خدا پیش را در دو کامی است
که نیامی آمد بکوششش
بکاشش را در کوم اورا که است
بسی گفت و قولش نباید قبول
بس اندک چه فرق از منم تا صد
که عاجز تر است از منم هر که
که باز آید دست حاجت یقی
تبی دست امید دار آدم
مبغضوره مسجدی در و دیده

نباید برستانم
مردن کسان از خشت زمین
پشت سترگای که بخواهی
بگفتن این سخن بر کس نیست
عجب داری از لطف و درو
زای نمیگویم که عذر من پذیر
بانی شرم دارم ز لطف کریم
کسی عالمه بری در آرزو پای
من آنهم زبانی اندر افتاد و میر
نمیگویم بزرگی و جاهم به بخش
اگر باری اندر ذلل داند من
تو دنیا و ماضی از یکدگر
بیاورد مردم ز بر و نخواست

که یارب بفرود ساری جرم
سک من سجده غافل از غفل و دین
نمی زیدت ناز بر روی رشت
که مستم بدار او من ایوا بر دست
که باشت گفتکارم امیدوار
در تو به باز است و حق و ستیل
که خوانم که پیش عفو عظیم
چو دستش نگریم خیر و رجا
خدا یا بفضل خودم و ستیل
فرماندگی و کنا هم به بخش
بنا بخر وی شهر که داند من
که تو که ده پوشی و ما پرده در
تو بپسند و پرده و پرده

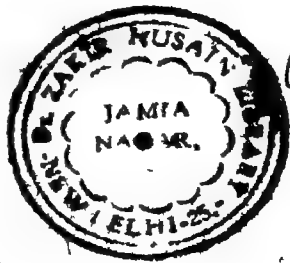
بندهای زندگان سرکشند
 اگر چه بختی بختدار بود
 و از شمشیر کیری بختدار کن
 کرم دست گیرای بی رسم
 که زور آورد و کار تو یار کی بود
 دو خوانند بودن بحشر فرقی
 عجب کرد و در اینم از دست رفت
 و لم میدهد وقت و وقت اینها
 عجب دارم او شرم دار و زمین
 نه یوسف که چندی ملا دید بود
 که بنفوس کرد آل یعقوب را
 بگردار بدش نماند نکرده
 ز لطافت همین چشم داریم نیز
 خداوند گاه از اقامت دست
 ماند از قنار اندر و جود
 بد فرخ دست و در از و غوا
 و از بختی بزیل و کس
 که کرد و چو نور سگایا
 ندانم که اهل و ندیم طریقی
 که از دست من بخیردی بر
 که حق شرم دارد و نموی سپید
 که شرم نمی آید از خویش
 چو ملکش روان گشت قدر شرم
 که معنی بود صورت خوب را
 بضاعت فرج است شان کرد
 برین بی بضاعت بخشش عجز
 را

قدیم
 حق و الهه و فقی
 و التیر

نسیم پناہ تیر دیت کہ سچم فعال پسندیت
 جزا میں کا عطا دم باری امیدم بامرزکاری منت
 بضاعت نیا و روم الا امید
 ندایا ز عفو مکن نامید
 یمت تمام شد بید کنعیف التھیف فوج تحفیظ
 ولد حضرت میان عبدالرسول زود شنبه
 وقت ظهر فریدون جم صلی اللہ علیہ وسلم
 بن میان حبیب ہدایت اس کن موضع ہندوستان
 کہ خواند و علامت دلام زانکہ من بندہ کنہکام

پنجشنبه روز ششم در این شب تمام صلوات و سلام فرستید که کفایت نموده و در این روز
 قنوت هر روز نماز را در روزه بیاید و البته اول و آخره است و بیستم ماه و در این روز
 که در این روز خانه کعبه بنا شده است و دهم روزه بخوریم ماه و دهم است که در این روز
 کعبه بنا شده است بیستم روزه است و دهم ماه و دهم است که در این روز وقت غنوت است
 حضرت رسالت صلوات الله علیه و سلم غازی شده است چهارم و دهم روز از در با وجود
 تاریخ و دوازدهم که در این روز حضرت رسالت صلوات الله علیه و سلم و بیستم ماه و دهم است
 شده است پنج روزه نماز و مسجدهای بنام رجب است و در این تاریخ نه مسجدها
 صلوات الله علیه و سلم رفته بود این روزه در او را در این تاریخ آورده است
 منقول است که موی مبارک سر معاصم صلوات الله علیه و سلم و در این روز
 و بیست و سی و دو بودند و موی حاجی بس این سر و حد علیه السلام شش و بیست و چهار
 صد و نود و بیست و سی و چهار مبارک شش و بیست و چهار صد و نود و بیست و چهار
 و عمر آنحضرت شصت و سه سال بود و در تمام عمر یکایم غرض و بیست و چهار
 و بیست و موی در حاجی مبارک سفید بودند و الله اعلم بالاجواب و الله اعلم بالصواب

از سال ۱۳۰۰
 که در روزی ۱۳۰۰



P-225
 C-151

حضرت ابو بکر رضی الله عنه فرستند چون از طلوع خارج شدند محم
علیه السلام فرمودند یا صدیق اکبر مرتبه امت من از جمیع امت پیغمبران
تر است حضرت صدیق اکبر موافقت فرمودند باز حضرت شمر است بجهنم فرمود
گفت یا پیغمبر و چه بنده من تعریف هست حضرت فرمود که یا صدیق ایشان
این زمانه منجات ما را میباید فرموده ایمان آوردند و امت را که بعد
من برار میسر پیدا خواهند شد بدون مجوز ایمان خواهند آورد و بعد از
جان قربان قربان خواهند کرد و بدینسان جمیع مرتبه امت من از جمیع امتها
زیاده تر است حضرت صدیق گفت انما و نقد خدا درین بودند که شهادت
صراخ صدیق اکبر کم شد پیغمبر فرمود یا صدیق روغن دیگر در جویان بنید از
گفت ای رسول خدا روغن دیگر نموجو نیست پیغمبر فرمود و ای رسول خدا
ایمونس تا چهار روز صراخ روشن ماند بعد از چهار روز صراخ بخاک شد
حضرت امیر مومنان علیه السلام ظاهر کرد حضرت فرمود که یا صدیق کدام
منافع نظر بداند اختیاری است و الا باقی است بجهنم روشن باشد ایمون
از کاه که خداست و در خوبی حضرت صدیق چنان شریف داشته باشد حضرت
که در حق ایشان کند

نقشت که چون گذشت بحضرت عمر رفته اسد غنہ رسید تمام شتر میگردید و در
بروگان و بیابان میگذشتند و تحت بانی کلام میخاستند آنجا که او را
به هم میرسید نصف در راه خداست و نصف را قوت خود میگردید و در شتر میخاستند
رفتند و دیدند که زین کوث مر دراز گرفته چه آید امر حیران ماند که بجان الله
خبر این ضعیفه بگرفتم و الضعیفه دانست هر ملک غلام حضرت عمر است که گفت بکار
خدا برده من ظاهر کنی که هفت فرزندان دارم که اگر زور طعمم بخورند
بدرگاه آنها چه بوم حضرت عمر گفت که این کوث را بیدار و ما من لیسای
بیت تو تقه بدیم چون امیر دغانه باید کلید دغانه را از او طلب کرد
و درم گرفته از خریدار و بشاره نرم را بر سر خود بسته دغانه
بیاید چون فرزندان مار را دیدند فریاد آوردند که ای مار کوث تر
آورده رو و باش که ما از خانه خیریم حضرت امیر حیران او را فرمود
حیران شد و در خواست بدست خود آتش را روشن کرد و طعمم کرد
خوارانید بعد حضرت امیر کایش رفت که من بکار بزرگم که در این
نمرفتم ضعیفه گفت ای مددگار حضرت عمر جوابی که حضرت امیر گفت بدینیم

عمری را به معتم و لیکن من از آن گریه میکنم که از محنت و مشقت دست
من مجروح شده و از بار محنت پشت و قفا کرده و از احوال تو
خبر نگرفتم می ترسم که عباد و اسبغ که بهفت فرزند آن تو بهفت
و در هیچ بر من نشاوه نشوند ضعیفه گفت یا حضرت عمر من رضایندم
بسی میروم و خطی رضایندی نوشته شده ضعیفه بنیاد کرد چون گویند
حضرت عبداللہ پسر خود را فرمودند که این ترک در وقت مرخصی من
و رکنم اندیج که از درگاه خدایتعالی سیخ و دشوم ای غافل طین
که اصحابان رسول علیه السلام چه خدمت یمان و مسکینان کرده اند بایه
که تو نیز ازین کارها غافل باشی روزی امیر المومنین
حضرت عثمان رضی اللہ عنہ علانی را بکار فرستادند و او دست نمود
حضرت امیر برنجید و برخواست و دو کوشش او را مالیده آنچه را ای
مالیده بود و لیکن میل نفس بدان قیمت در حال شکیان شد و نسبت
و آن اعلام را بخواند و گفت چنانکه من کوشش را مالیده ام تو نیز کوشش
مرا همچنان بای اعلام فریاد برآورد و یا امیر چه فرمای من بنده تو ام یوحنا

هر چه با من میکنی بدین حضرت امیر مبالغه کرد و آخر آن غلام در خواب
 و گوشش حضرت امیر المؤمنین بگرفت و نرم و نرم مالیدن گرفت امیر
 سخت بایستادند من مالیدم هم در چنان قصاص کنی بهتر از آن است
 که فرود آتی منت بخور رسید عالم و جمله انبیاء علیهم السلام عنهم السلام
 قصاص کنی اینها فلان کن که حضرت امیر قصاص غلام خود را خود فرود آشت
 تو نیز میباید که مسلمانان را از آزار و زاری بفرستی
 چون امیر المؤمنین حضرت علی اکرم الله وجهه چون در خیمه رسیدند
 بود و در دروازه خیمه افتاده که نوزد شش روز است و شش شب میبود
 امیر بیکانگشت آنست که بچنانید در تمام خیمه را که افتاده چون است
 و ویم چنانید تمام ملک و عجم در شور و شتاب و چون بیستم است
 هفت زمین و هفت آسمان در آتش آیدند و ماهی که زیر زمین است
 و در فریاد آمد اینها فلان کن که چنان صاحب قوت بودند و کما که خود
 و عجب کند و ندان که تو نمیتوانی از خودی دیگر بازمانی
 ای یومین بدانند مرتبه امام اعظم چگونه است در فرموده که علی

بیشتر از این است و در پیشگاه او نشسته اند بر آنچه است با خود
نفاخته (و غیری) میگفت و در پیشگاه او نشسته اند بر آنچه است با خود
و دیگر میگفت و در پیشگاه او نشسته اند بر آنچه است با خود
به رکاه رب العالمین فرستند که ای بار خدایا مرا مصلحتی کن
که پیش از آن عرش روید و عرش را بشنا و البته پادشاه و پیر
بشنا و بشنا و فرستاد است به پیش من فرستند حاجت من
را فیصل و عرض کرد که ای پادشاه و پیر من حاجت من را
که فدای من است بروید پس در آنجا فرستند و من فرستادم خود را
تا هر که خود پسید که از جمیع خلقت خواستگار کدام را خداوند است
گفتند که ما را باز نور پسید که از آدم کدام را از کبریا داده است
گفتند که ما را باز نور پسید که از میوه آن کدام را فیض یافته است
گفتند که ما را باز نور پسید که در پیشگاه او نشسته اند بر آنچه است با خود
فرستاد که ای بار خدایا این کدام را فدای من است که این
مرد خدایان فدا کند که نور امام اعظم است و خداوند است

محمد علیه السلام خواهد شد پس ای یومین باید که از نزد حضرت امام
تجاور کنید تا از مسلمانان سینه بایستی بخورید و برای او کفایت و شرف
نقشبست که اثببت پیغمبر علیه السلام از معراج باز آمدند حضرت فاطمه علیها
تسلیه و برای ملاقات اکثر درویش بیاید و دید که پشت مبارک پیغمبر علیه
صیان کرم است که اگر آن خام بودی اندر پنجه کرد و حضرت فاطمه علیها
حالیته دید رسید که با او بنقدرت مبارک ایشان آید و دارد و نمودند
ماری دیده ام عظیم که نام او حرمین است و حبست چنان دارد که سخت
آسمان و زمین در شکم وی اندازند یک شمشیر نشود و در آن شکم
یک کسیت که نام او غنک است که در شکم او را بجهت و در شکم او
اگر تمام عالم زمین را کشد و اندر حیدر نوزد شکم او در شکم او بجهت
من بهفت نیکان را عذاب خواهد کرد که یک نیش گشت و پوست نهارد
و باز برود و بسبب نوزدش من همین است حضرت علی بن ابی طالب
آنحضرت علیه السلام شنیدند چون از میان و قوکر و غار نقل میگرد
و نمیدانست که در این معوض آن حضرت میگردن مراد و روضه است
و در این معوض آن حضرت میگردن مراد و روضه است

بمحضرت خاطر بنما باشد که از رسیدن ایشان از شفا عینت ندانان بار نامدار
هر چند قد و قامت خود را به پیش پای پیغمبر و هر که حضرت پدیده از قول خود
نگر و دید پس حلم در گاه در رسید که یا پدیده از عذاب و سزا نارا معوض یافت
بندگان بر خود قبول مینویسند باری متعالی نشسته به عباد و از وقتید معاینه
عذاب خطی که در لونه شود پس حضرت پدیده مزار اہم تیار کرده بازوی
آمد که چای پدیده خداوند میفرماید که مشک بغیر کوان قبول نمیدم پدیده عرض
کرد که کوان چه که حکم شود حکم آمد که کوان چه پدیده و معجزه چهار بار و بهرام نام سن
نویسند به پدیده حضرت پدیده ملک غلزا بلوا ہے حضرت محمد مصطفی صلی
علیہ وسلم و چهار بار تیار کرده بدر گاه رب العالمین فرستاد و پدیده
نگناید چرا که حضرت پدیده اندیشہ کرد که چون ببران خط عذاب نمیدانید
که هر گنند باز و جی در رسید که یا پدیده خداوند میفرماید که من
بغیر ہر امان قبول ندارم آخر ہزار خیمہ ہر امان گناید و پیش
حضرت عزت فرستاد و بعد از بارہ روز در ری مشغول شد بغیر فرمود کہ یا پدیده
بر چند منع میگردم کہ عذاب و سزا سخت تر است از آن کہ متعالی فرمودی

اگر می توانی نجات ده نذر و گفت یا یا یا از عذاب و دوزخ نمیکشیم و لعین
 اندیشه آن دارم که درگاه رب العالمین بجز نیاز است مبادا ملک
 را پای کرده باز بروی من اندازند و قبول نکنند همدین اندیشه
 بودند که وحی آمد و خط را پاره کرده بروی حضرت طایفه انداخت
 که خدا ایضا میفرماید که من برای از نمودن تو گفته بودم که اختیار دار
 یانه و از آن من بخت بندگان از عذاب بطف خواهم کرد اولی تبارک و تعالی
 مردم گیرنده ربایوم کم وزن دهند چهارم محقق والدین بجز از رحم
 قطع کنند هشتادم رشت ستاننده نهم خیر از سلمان گیرنده نهم و بیست
 شماریک ایضا ملک که هر دو ایضا بهرگاه که حضرت طایفه برای بخت
 کس بندگان چندین تلاشی کرده خدا ایضا قبول نکرد و تو بگو ملک
 امید خلاصی داری از بنهارنهار تو بهر کس و نماز را برپایی و اگر که نتوانی
 دین است و ربایم که جمعه حرام است هر کس وزن مده که روز شنبه بگذارد
 و امین تر نمیشود و از مادر و پدر عاق نمیشود و عشت خدا ایضا قبول کنند
 و در ثواب حج که شکم ترازد و مانع دوزخ نخورند و خیر میگیرند که اهل عیال

چو در راه رسیدند و در آنجا ایستادند و بای یکدیگر نگاه داشتند و
 در میانهای خود و پدر بزرگوار نشیند و بای یکدیگر گفتند و آنکه وقت مرگ
 زبان او از کلمه شهادت نجات شد و بود در وقت مادر و پدر و دیگران
 زبان او را بگویند معلوم کن که حضرت محمود و با والدین از کدام عالم
 شهادت رسید و در وقت آنکه بزرگوار و الله خفته بودند و بزرگوار
 چنانکه شهادت شد و الله از آن عالم که حضرت محمود و بزرگوار
 سوره نیکو بگویند و در آنجا اند و باز در آنجا نماندند و
 که هر کس در آنجا نماند و در آنجا نماند و در آنجا نماند و در آنجا
 آب بود و در آنجا نماند و در آنجا نماند و در آنجا نماند و در آنجا
 مکتوب و در آنجا نماند و در آنجا نماند و در آنجا نماند و در آنجا
 آب پر کرده و در آنجا نماند و در آنجا نماند و در آنجا نماند و در آنجا
 ربانین مادر و خواهر و بزرگوار و در آنجا نماند و در آنجا نماند و در آنجا
 از طلب کرد و گفت طالبه تیار است لیکن سبب روی فلان سبب است
 چنانکه شده بود و بزرگوار و بزرگوار و بزرگوار و بزرگوار و بزرگوار
 چون چنان دید که بزرگوار و بزرگوار و بزرگوار و بزرگوار و بزرگوار

و این پهلوان و جوانان آن روز که از شهر و دیار
 بهای و الهی شدند و بولایت رسید و شهرت خواجده و پسر
 نیز از مدت والد و زیارت حضرت محمد مصطفی علیه السلام
 بود باید که از مدت والدین غافل نباشی و در کتاب
 چه حکمت بود که هزار اسماء حیات هم زیر کار و خلاصی دادند و این
 امام حسین رضی الله عنه کار و روان گشت و بخت خیر که با جفا
 پیلای جانان حیات بود و چون حضرت ابراهیم علیه السلام پسر خود را
 بر و مادر در حق فرزند و عدا کرده بود و اله این امانت است و پسر
 سلامت بن رسالت پس عدا و قبول خدا و عدا و قبول
 از پیشتر آید و روند و مادر امام حسین حیات بود که عدا و قبول
 در باب فرزندان چنان اجابت عدا و قبول امام حسین است
 که یکم و نیت است و عدا و قبول امام حسین است و عدا و قبول
 حج از قبل از طمع کرده و بیایست و عدا و قبول امام حسین است
 بقیه از چند مدت و عدا و قبول امام حسین است و عدا و قبول
 امانت عدا و قبول امام حسین است و عدا و قبول امام حسین است

خداوند ادب و دانشمند و کلام گفته داشته باشد آنرا ویران
پیش عالمی در مسجد و آید غمناک عالم از وی پرسید چرا میرا گفتی
مولانا هزار درم ببردندستایان است پسرده بودم و او فوت شد از کلام
سطل طلبیم عالم جواب داد که او مرد صالح و شکیلی بود و بر چاه زمزم آمد و از کن
به او مرد بهشتی است تو جواب بخواه داد آن شخص چاه زمزم آمده او را
بمسح جواب نیامد باز پیش عالمی آمده طاهر زد که یا مولانا منی بر چاه
آواز دادم جواب نیامد عالم افسوس خوردن گرفت و گفت شاید
که آن مرد در دوزخ رفته باشد و در دوزخ فریاد کند که نامم مقام بهشت
آواز کن پس آن شخص مردی رفته آواز داد که ای مرد بهشتی آواز
بتوانم پسرده بودم منی داشته که من عاقل و دیندار شدم ام
آن مرد از غم فریاد آواز داد که در فلان کجای خانه خود را بگو
رو از خانه ما طلب کن تا بخواهند او را از آن زمان و فریاد منی آواز
چون آن مرد و خاطر از درهای خود جمع شد پرسید منی از فلان صحبت خود
خود بگو تو مرد صالح بودی که ام کلام در دوزخ فریاد گفتی که خدا
ما در دوزخ بجای آوردیم لیکن از قبیله خود قطع کرده بودم این منی

رفتم رای خوار محمد من رفته آواز این که همه کسی در وطن خود باشند
وز قبیله خود قطع کنند ایمن ز نهار نهار اندم خود قطع کنی
که از پیغمبر علیه السلام بهتر نیست و در آن وقت که گفت که
یک روز در ابل قریش از قبائل حضرت پیغمبر علیه السلام شادی بود و
بود که وحی نازل شد که در رسیده و گفت که با پیغمبر احدی را سلام
رسانیده و گفت که در قبیله شادی است آنجا بروی چون آن حضرت
در آنجا رسید ابو جهل گفت که عجم پیغمبر عجم بود و عجمی را اولاد
که محمد عجم پیغمبر طلب آمده و چاکس تعظیم نند باز خواهد رفت چون شنید
در آنجا رسیدند چاکس تعظیم نداد و ای میگوید که برای هم شک بود و پیغمبر
بی بی نشست ابو جهل چون دید که محمد بر بخوانست باز گفت چون است
شناسن دست آرید دست محمد را نشوایند چنین کردند پیغمبر علیه السلام
بر بخوانستند ابو جهل حیلان شد باز گفت و تعظیم از پیش محمد
نگاه ندارد آخر بخوانسته خواهد رفت پس همه گشتند و در آن وقت
نان جوئی و گوزه آب همراه داشتند بخورن آن می خوردند و نظر
ایمن چون پیغمبر عجم با پیغمبر را ابو جهل شنیدند و لیکن رجم کردند
قبائل را قطع نکردند ایضا می گویند که از قبائل خود قطع کنی و در وقت
که یک دفعه گفت بهتر است از صد نفر بنده و خدام که پیغمبر علیه السلام از آن

خازنده است و اینست که گفت که حضرت پیغمبر اسلام
بست و بخور خاقه گذشت هم طعام هفت روز ما موجود شد بانه حضرت
حضرت علی بن ابی طالب شریف آمد و ند که شایسته حضرت علی شاری اردو به بایست
بدر استاده ستمه فرستاد و از او ند بایست صاحب نشیند آخر بهوش شده اند
بعثت شایسته علی بن ابی طالب در قل اندیشید که سالی بر دروازه آمده خبر اورا پیغمبر
چون بدروازه آمد و دید که غیرتی بهوش شده سرنون افتاده بود
که باز کرد و حکم درگاه را به عالمین در رسید که بایست خبر بگیر که این
بدر تو محمد است هرگاه که حضرت علی بن ابی طالب معلوم کرد و بان بعد از آن
در حضرت علی بن ابی طالب استاده گفت که یا بابا من از تو در بان تو هم خبر بود
که چنان بهوش شده در بنی چون افتاد و می فرمودند بهر یک سینه لعل یا بابا
بمن عذمتی کنی که مرا سیخ خاقه گذشت و از چشم من بصارت سلب شده
بند از و ترا نشاء ختم بعد از حضرت علی بن ابی طالب حکام را بدن نظر
که از خانه خاقه علی بن ابی طالب می براید و در دل اند که در و در و در و در
شاید که از من پرده کرده باشد بروم نیکو استغفار کنم خون اندرون
در اندنم دیدم که در یک آتش کوه است رفته بهر روش و یک در زد و نظر
از اندنم که سکر نره در میان و یک است فرمودند بایست که در اندنم
و یک انداخته گفت که یا بابا امام حسن و حسین از سخی خاقه جان اند و طلب طعام

طلب طعام پسند ای **باب** یها سنگ و یلمه انداخته
با مید طعام آوده باشند مباله از نامیدی بمرند غیر علی
یون از حضرت پیرا نیلور سخن شنیدند که این شهر کجا
رونها و ندیو نهند آوده رفتند دیدند شبانه روم کوغند
می خوانند او گفت که ایغلان از کجایه آیه پیغمبر نمود از زمین
گفت محمد از الزمان رای شناسی که برای او نیاز چندده
گفت بدو شتم ام حضرت علیه السلام فرمود اختیار کردی و نه باند
که نشان ده که من اینجا نفقت کنم نشان لغت از خود نشانی
بیشتر رو که قیصر نام بادشاه روم است صاحب تخت و شاهیست
میشان هزار دروازه دارد و اینجا چهارمین جمع شده و کوه است
وده ده خرابا بجوره بهر یک احواله نمیدهد اگر تو نیز در اینجا باشی بدو
نوی حضرت هم در اینجا آمدند دیدند که هلاک شده و کوه است
و اسبان و میشان را می نوشانند پیغمبر علیه السلام گفت ای بار خدایا
درین محنت و اذیت بکشند حکم از بادشاه بخواه که بر تو
قیصر ضرر آرد که خطی بنویسد و بنویسوی از زمین آمده است بخواب
گفت بادشاه قیصر خود بیرون آمد دید که مردی بسیار بلند و جوان

و این آید گفت ای دلان بجز محنت و پستی که من چند سال
در این راه خواران تیار کردم اگر او را بجای بری تو از میدان
ال به هم که نام مرا از مشقت دادن با بری حضرت علیه السلام هم بود
همین حال که گفتم که ترا در اینجا به برم بود و انداخته زاری به بریان
میان مرا مطیع نشاء است اگر اجوره به بی محنت بتم باد شایه لغت
من اجوره و در محضر دارم قدی و در دنیا باها میگیرم اگر تو در بستی
را و در نماز یاد به به هم معرفت از من تنها بجای و بس و بگوشتی من به
در اجوره دی تا هم و در نماز عاقبت الحشر علیه السلام را جانم و دل
و شاه در خانه زنت و طعام برای آن حضرت علیه السلام فرستاد و خورد
غذا در کام فرو نه برده بود که وحی آمد و گفت یا محمد خدا میخواست
میرساند و میخیزاید که امام حسن و حسین از سوختن خاقیه ملامت نزد ملک
جبهه طعام بلند میخیزد و سر علیه السلام افتد از زمین مبارک را آوردند
و گفتند ای محمد که هنوز بر عالم چنین است باز بدو کشتی نتوانستند
بنویسند و کشتی با و شاه است خورده بودند که نم شدند و وحی را که دو
بکیا سخت کرد و مانده شدند رسن کنند که را در جای که بنیدار که زیاده از

محنت کردن بسیارید بهتر خواهد بود بلکه خداوند ارسل آنکه نور او را در خانه
 خیر و شایسته باشد و در هر که شخصی که از بدین آیه بود در سن در خانه او بود
 و منفی نمونست نشسته است او اندک با و شاه از شخص بر مرمن آنکه نه بجهت
 که آنحضرت عدم را طلب چه زود و معنی گویند که استوار و بنمود و لغت که در
 رسن را در جبهه انداخته پس حضرت علیه السلام از خیمه او بیابان شد
 بر زمین افتادند و دوام شد از استعجابی لغت شد از سوی او که در
 بنده آن بادشا، پیغمبر علیه السلام را در تخت از جایی دیگر و در
 کن حضرت میفرمود بیانی آمدند که شخصی چنینی بر کسی از شایسته و تفسیر
 فرمود و آن را با جارا حل داشته حضرت فرمودند که مرا بر سر مصلحت
 بیا تو هم فرمودی کن حضرت فرمودند که مرا بر سر مصلحت
 چیزی را مانع نباشد اول خود وقت نماز آید دوم سالی که سوال کنند
 سیوم بر جای که خواب کنم ازین دارم چنینی قبول از پیغمبر علیه السلام
 فرمود که در آن وقت چون میشت مردی که گرفته قوت میکرد
 و خدا را یاد میکرد و ندیلیل از مردی که آه او به بیاضت بود و چه
 حتی که آنحضرت میکرد و دید که در گوشه نشسته خدا را یاد میکرد
 غرض معذرت بجا آورد و لغت که یا محمد خطا کردم که هر چه تو بگوئی

کالت ششم پیسده وحی بخیرت پیغمبر علیه السلام بیاید
ت یا محمد خداست را اسلام میسر سازد و فرمود که اگر کسی
در ایک بسبب بسبب این چنین ظاهر گنج که حضرت بلال سہین
زود تو خواہد شد بعدہ سرور علیہ السلام حالت خود را
ہر کہ دزد جیشی گفت ما را دین خود بفرما ای فرمودند کہ بولا اللہ
عالم محمد رسول اللہ چون تشریف اسلام شرفست پیغمبر علیہ السلام
را اور بفعل گرفتند حضرت بلال عبد مال و مناج خود در صدق
حضرت نمودند و خبری کہ باقی ماندہ بر شران بار آوردیم ہمراہ
بر دینہ رفت بعدہ فقیر را معلوم شد کہ میفرماید الزانی در شہر
من آمدہ بود حیران و پریشان شد و فوسس خوردن است
من جبہ بد کردہ ام کہ نشاء خودم او سعادت حاصل نمودم
از بد بختی خوش طبعیہ بر روی مبارک اینا زوم اندیشہ از وقت
را ای دست من انیت کہ دست را بریدہ بخیرت پیغمبر علیہ السلام
عطای خود را معاف کنانم بچنانا کہ وہ مسکند
یدہ بچان پیغمبر روان سندہ کلن تو را اند وحی بخیرت پیغمبر علیہ السلام

باید گفت که پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله فرموده قیصر نام پادشاه بخت تو
 می آید و در خطا بختی که بتو ایمان خواهد آورد و چون قیصر بخت
 پیغمبر رسیده و سلام کرد و تو واضح بی آورد و بدست برد و خود را
 پیش آنحضرت عرض نهاد و گفت ای رسول خدا بمون بد بخت دست بخت
 که بایشان دلیری کرده بودم حضرت پیغمبر عرض داد و امضا کردند
 و طاعت کردند و این دست این را در دست کن از ضم ضایع دست شد
 بعد ایمان بروی عرض کردند قیصر گفت لا اله الا الله محمد امین
 ای یمن بد اندک و بوستان خداست چه قدر خشت و شفت کرده اند ای یمن
 شرم نداری که بیگ فاقه کمر جوام خیه بندی از نهانها رتبه رتبه
 حلال حاصل کن تا لذت و کرامت یابی و چه کایا و بیان همین است که
 نعمت شمر میخورند ای چه میماند از از نعمت جوام نگاه و آید بمنه و کرمه
 از شوقی دارای خبری بد که از قافله دوری افتد حضرت فرمودند پادشاه
 که من خبری از خانه گرفته بیاورم چون در خانه و در اندک پیش عید میباشند
 بعضی گویند که جرم بود و بعضی گویند که از خانه و در اندک پیش عید میباشند

تلاف است در آن روز در حرهای جمعی بوی آب بود و موی خود
را آلوده بآب دادند و خود را بسیار برین شده گفتند این وقت از
رقری در خانه تو موجود بود و چو از خود خواهم ندانوی که از قافله دور
نی از درگاه ارب الخیرت و در رسید که ضاقت که نمود و است سالی مراد
رشت است او را هشت سال از عمر حله وطن خواهم و او یونین معلوم کن
که در آنوقت میان مکه و مدینه و از ده سال بود و پنجاه ساله
شدند و میگردستند که ای مادر خدا یا بعیال و اطفال مغرورای این
بوده خواهم محمود علم شد و شفا نرا که طبیبهای زمین را بشاید برین
بیب رفتن آنحضرت که هم از دوازده سال و دوازده منترک شد و یونین
طرک کن که بب رود آن یک سالی چنان حدیثی در سحر خضر الزمان بود
یعنی که کار شرم سحر که که وقت خزون طایم یک عمر یاد کند
مال الله تبارک و تعالی من سمع السما من السما الله تعالی و تعالی حل من ذلله اعطاه
به تو از شهره للعوان بعد و النجوم قل انبی علیه السلام و سلم من سمع
و تعالی علیه السلام علیه و سلم جعل الله تعالی قوه و غیره و نموده علیه السلام می
مرا شنودین در روز میفرستند خدا را میگردانند و فرمود را که شنودین و غیره

که شیخ احمد هروی چون بجانب کعبه شریف قصد اراده
 ختم کرده بکعبه شریف رسید علم درگاه رب العالمین آمد که شیخ محبت
 توفیق اولادم بخواجه انچه منجوری بعثت ای بار خدایا ویدار بنعمت سلام
 منجوا هم و آرزو میکنم که در قبر من صهیائی مشک پیدا شوند پس چون
 بروضه مبارک رسید تکاف شد و شیخ اندرون درآمد و دید که آن
 سرور علیه السلام بر تختی تزیین شده اند و حضور پادشاهی بر آن
 استاده که در بیان نیاید حضرت پیغمبر علیه السلام فرمود یا شیخ انچه
 مراد داشته حاصل کنی الی النون برود و نیافت ای پیغمبر این
 را گذاشته که بر دم همون زمان و حی نحوت پیغمبر علیه السلام را که در
 خود رو بایشان بنویسند که فاطمه و زکریا و یحیی و عیسی و یونس و
 قال انبی صلی الله علیه و سلم کنتم اسمی و یقول صلی الله علیه و سلم جعل الله
 قبره ملک و عمره مکر و قیامه هرگاه که شیخ این حدیث را از زبان حضرت
 شنید در دافت و چون بمرور داخل بهشت شد و قبر او جبهه نمودی که
 کشته پس المؤمن تا تو ایله از فرستادن صلوة بر پیغمبر علیه السلام
 تا به روز قیامت بیدار شود و فریاد آید بر ائمه و انبیا و اولاد

عبد السلام آمد چون صدیق اکبر را دید برخواست و تعظیم کجا آورد و بعد
بر سر صاحب دیر آمدند برخواست پیغمبر هم فرمود که یا اخی چه موجب است
تعظیم صدیق اکبر را آوردی و برای دیدن خواسته گفت دیدن صدیق
البر است و این است گفت آن روز که خدا تعالی سوزش که حضرت آدم علیه الصلوٰه
خیمه ری زمین گرداند فرشتگان جمعه عرض کردند که یا برادر ما پس اگر در زمین
نماند خواهد کرد قالو انما هذا من عین فیها من غیر خواستیم که در حق حضرت آدم
خبر را بگویم روح حضرت صدیق اکبر دست بردارم نهادم که تو خبری در حق آدم
پس منعم از آن روز که با بتی که مردم و مقرب بشتم با نبوت استوار است
ایمون هرگاه که روح صدیق اکبر رضی الله عنه از زبان بزرگ و عظمتش باشد
صدقت است بر رافعی که در حق ایشان گفته اند نقل است
روایتی شبانه از جنگل شهر درآمد و فریاد آورد و گفت آه یا عمر آه یا عمر
تمام مردم شهر بدین جمع شدند و گفتند که ای شبان دیوانه شده
ای نادان و او یکه که مادر شهر بودیم چه خبر داریم و تو که از جفا آید چگونه
معلوم کردی گفت بروید از خانه حضرت عمر معلوم کنید که در حق است گفتیم
و اگر ملک باشد هر چه دانید بمن خبر دهید چنانکه آن در خانه حضرت امیر شدند

و خبر نمایند که و امجدی حضرت امیر از دنیا رحلت فرموده همه کس این
مانند و پرسیدند که تو حقین امیر چگونه دانستی گفت که در خلافت حضرت عمر
کدام چه در روز نیکو داده ام و در چند کوفته اندان مراد دیده نموده است و استم
که امیر در حضرت امیر فوت شده ایمون هم گاه که در بادشاهی است
در همه بی افتاد و صد کسنت است و راضی که در بایان کند که در بایان
و خبر بفرزندان کنند که در بایان کند که در بایان کند که در بایان کند
شکست بود و علامایان حکم رسید که در بایان کند که در بایان کند که در بایان کند
فرشتگان محنت که در بایان کند که در بایان کند که در بایان کند که در بایان کند
محنت و محنت که در بایان کند که در بایان کند که در بایان کند که در بایان کند
و قید که در حضرت عثمان نظر انداخت که در بایان کند که در بایان کند که در بایان کند
معلوم کن مرتبه حضرت امیر را که در بایان کند که در بایان کند که در بایان کند
درست نشد هرگاه امیر نظر انداخت که در بایان کند که در بایان کند که در بایان کند
را خدا بایان عطا کرده باشد هر از محنت است که در بایان کند که در بایان کند که در بایان کند
کند که در بایان کند که در بایان کند که در بایان کند که در بایان کند که در بایان کند
بکوشه میاید و دید که حاجت از بسیار
و باز می بود ابوذر برگاه خداوند که در بایان کند که در بایان کند که در بایان کند

داد و داشت بدین یکی از حضرت بلبل سخن ایامی مثل شیر خنجر از غنچه که
 که حضرت علامه زوله من و اما و منعم از امان شدیم مادر از ضار و امان
 بعثت چند روز حضرت بلبل از دنیا منور و حضرت علامه تون بخت را
 دید و خوابی بر دروازه جنت استاده در عنوان بهشت و اما شریف محمد
 امیر رسید که اید خرم و علم و حان تون جنت بودی هر از دروازه بهشت استاده
 باشد لغت یا امیر نوزید از عجب پیرافته نوادم تون فراموش شدیم
 انجی طلب میشود و اگر نوزید اینجی پیرافته نوزید استاده و چه جواب
 حضرت علامه خواب بیدار شدند نوزید در استاده و اما بهشت نمودند
 بعد بهشت دیگر از حضرت بلبل در خواب دیدند که بر تخت نور نشسته
 و هزاران نور از هر یک دست بهشت استاده و اما بهشت نمودند
 بعد زبورهای فصیح نیز منظر حضرت استاده و اما بهشت نمودند
 مرشد و ضار و معلوم آدم که حوران بهشت حکیم حضرت استاده
 و لیکن مرگ انسان که این دختر آدم بهشت را گفت که یا امیر یارین
 که روزی بمن طعن زده بودی که حکیم یارین و دختر خود را نورانی
 قیمتی در چهار و ضار و است بهمن و غیره و اما بهشت نمودند
 عدم سخن کردانیده برگاه اعیان سخن حضرت فاطمه برای نورانی

روز به پشت استاده مانند همچو توبه ببری را کی خلاص میشوید که مال مردم
نه بخورید باید که توبه کنید تا از آب غلغله حضرت دم محروم مانده و بنده
باشد که دختر باغچه را بخاد از دو کار خیر بگذرد بود بنظر علی السلام همان
را در ایام فراخی که حضرت یونس علیه السلام در شکم ماهی است
مانده موجود بود و توبه که کار خیر حضرت فاطمه رضی الله عنها در حضرت زود
بها حضرت یونس است علی السبیل آنکه دم سجاده بیستم بگذرد چهارم در ششم
نه بیستم پنجم بالش ششم مسواک است حضرت صدیق اکبر داشت و سجاده و سجده
حضرت عمر رضی الله عنها و بالش حضرت بن عمر که سبب عدم نیر از توبه با خام
گرفته بودند و بغل مبارک خود برداشته بودند و چادر بالای حضرت یونس
و بعضی گویند هفت روز و بعضی گویند بیست یک روز بود و با نیالت کار خیر بود
نباشد که از ایام بلوغت روزی از یاده بران شود پس چون بنظر مردم
را در فواید مبارک خود انداخته بودند تا می محمد خوشبوی شده مردمان
شدند که معرعه انبارهای خوشبوی حضرت فاطمه داده است باید که بر سر
امیر رویم که با هم بگذرد که روم است کسی که کار خیر میکنند خوشبوی هم عمر
خود میدهند چندان جمع شده پیش حضرت امیر آمدند امیر آنها را از خدمت خود
آورد و بنظر گفت از خوشبوی دنیا طلبند باید از بخواند ماند و از خوشبوی
میخواهد میزند همه را بکشند از قول خدا قبولی از دیم معرعه فرمود هر که برین صوره

فرستند خود را به قبر و در آنجا قیامت معطر خواهد شد تحت آنچنین باید که
مشغول باشد و دختر بالغ را و در خانه خود نگاه دارد که طرف آن بنده نظر میکند
همه شبها بر روی لعنت میباشد که از فاطمه زهرا و دختر تو خوب نیست و چرا
که خود را میفرماید اگر کدام بنده قرص دام کشیده و دختر بالغ را که غذا نماید
و او انکار دهد و میبرد مسئله غذا و دم قرص آن بنده را او انکار و در قیامت
مواضعه نماید نباشد ^{در آنجا که غذا را با سبک میبرد}
که حضرت متران و یار عادی بود که همیشه در لورستان در آنجا و سلام بود
قضا را آنروز مجلس جواب سلام ندادند و با خود میبایستند که آن حضرت
بعد متران گفت که نام مرا نشناختید جواب سلام چرا ندادند
که یا متران از سرخی جواب سلام شما بلوش باز شنیده که در آنجا قضا
کس محوایم برگاه که حضرت متران انقیاس جواب شنیدند که ای قضا
کورشان گفتند که خبر بیا یار بسایه که آنچه با تو است در دنیا جمع کن
جمله شما گذاشتم و حساب باشد باری روز محرم و عید را که از فاطمه
نباشید انفاقا و جان حالت است چرا نوشت خود بفرستید که قضا
نباشد ^{که آنست که زبان میبندد} گفت که بود از قوم مهری
بر زین عاتی بود و از دود مار گذشت که آنرا زین علوت همراه بود و یک
نبود و در خانه علوت خود خفته بود که آن زن در صفت یافته خود را را بشوید و پیش خود

خود را بر نه سخت و آن بود در اورنج گفت که هر وقت ملائکه
بر آسمان طلوع نمود و بود بر سید این ماه که ام شهر گفت ماه رمضان
پس بود هر وقت خود را از قباب بجهت نگاه داشت و ازین راه بود
هر ماه رمضان رحمت خداست نباشد که از خدا و در اقامت از قباب
نظر کن که نیز در رمضان حق ندوم و تو جان که از رمضان هم
نمیکنی ^{نقش} که روزی صغیفه خدمت نبی
آمد و گفت ای رسول خدا من شکلی دادم و کار کن که خدا تعالی ایشان کنند
حضرت بنیعم فرمودند که سی و یکم درین دعا بود وقت کند هر روز
خود سجده پیش از نذرده باشد صدیق البر که خواست بنیعم علیه السلام توضیح
که حضرت صدیق البر بجر کلان ایمان آورده بود شاید که پیش از
آورده باشد از آن عید خواست حضرت عم فرمودند یا همراه من بخواست
نیده که دعا کنیم چرا که حضرت عی در ایام طغولیت ایمان آورده بود درین
که حاجی بنیعمت بنیعم علیه السلام آمد و گفت یا محمد خدا تعالی سلام کند
و میفرماید که تو لواء حضرت عی شده و من لواء حضرت صدیق البر که او کما
پشت سجده کرده حضرت بنیعم حیران ماندند و حضرت صدیق البر را
بدعا و وقت کردند ایمون نظر کن هرگاه که خواست بخود و کوا هم در زیر
صدیق البر داده باشد صد رحمت است بر افضی که در باب ایشان میکنند

در وقت سجده که بفرموده بفرموده بفرموده
 خداوند بیکام و زبان بفرموده که ای محمد از زمین آمده صدیق اکبر را
 بفرموده و عاقبت و بعد و باز چون حضرت رخصت شدند تا اینکه
 خداوند فرمود که صدیق اکبر از اسلام من برسانید و بفرموده
 انقضت کرد و یک جا بود از هوا از زمین افتاد و بهوش
 حضرت پیغمبر اسلام او را دست بالیده و در گوش او حکایتی از خداوند
 باز به او ایراده رفت و ای جان پرسیدند یا رسول الله چه حکمت بود که چون
 در گوش خاوری سخن کردند باز به او ایراد پیغمبر فرمود که این صاف نورانی
 بر زمین نیامده اند و قوت کجای طعام ایشان این نیست که مملویند
 اللهم اغفر لولی العزم این جا نور را در گوش نشسته بود باین سبب
 کم قوت گشته بر زمین افتاده و پیش من عرض کرده که یا رسول الله
 فریاد من رس من در گوش او متعریف عمر خواندیم در حال قوت
 و به او ایراد پس امیون بر کلاه که جا نوران هوابد و بفرموده ایشان
 ترا هم باید که بدو بفرموده ایشان مقتید باشند صد لعنت است بر
 که در حق ایشان گفته اند لعنت و لعنت و لعنت و لعنت و لعنت و لعنت
 حسین رضی الله تعالی عنه در کتا معرم نشسته بودند که هر چه در کتا

یابد سحر هم گفت یا زنی بدرگاه عالمین عرض من رسا که خدا
 بباب فرزندان من شفقت کند و می بدرگاه رحمت و شفقت
 می بار خدا یا حبیب چنین میگوید حکم آمد که حضرت ابکوتا با پهلان من
 نده تا من نیز بفرزندان تو شفقت کنم سحر هم گفت ای بار خدا یا
 پهلان تو کدام اند حکم آمد که ابوبکر و عمر اکبر امویان معلوم کن
 در باب ایشان چه نذر کرده است سحر هم سجده بفرمود
 بدرگاه خدا عرض کرد که ای یوسف من خلافت تمام می شود
 رضی الله عنه سیصد است عین حکم شده که خلافت تمام صدق الهم
 خواهد شد حضرت ابی طالب فاطمه رضی الله عنه از نام حسن بن
 رسید که ای فرزندان من قرآن ضبط دارید گفتند یا والد بسیار
 ضبط کردیم پس پد گفت من وضو میکنم و شما بخواندن قرآن مشغول
 باشید و حضرت ابی طالب آری رسیدند حضرت امام حسن و دوازده
 حتم کردند پد گفت ای فرزندان من قرآن شما ضبط شده بدر شما
 حضرت علی بن قرآن شروع میکردند و من وضو تمام میکردم و همیشه
 حتم میکردند هر مویی که بر تن میبارد میزدند و یک حرف نمیزدند
 تا آنکه حتم قرآن میشد که غدا میزنوی بعد و حرف قرآن بودند

و در این میان در میان اسماء رسالت و رحمتی معنی جهان در کلمات
 در حقیقت نیده است در این میان علی گفته اند که خداوند اسماء را در نام است
 بر از نام ملائک میداند و بر از نام بنجران میداند و سیصد و پنجاه
 و سیصد نام در زبور و تورات نام در قرآن و یک نام بخداوند
 و باز نشت این اسم از نام باین سله نام است که در اسم از جن الکریم
 پس کسی که بگوید یا ربم الله الرحمن الرحیم گویند که از اسماء را باین سله نام
 یاد کرده کرده باشد از میم اول جوی الکریم و دوازده اسم جوی
 میم و از میم رحیم جوی شمس میم و پس کسی که اسم الله بخواند هرگاه
 بهشت با وی نصیب نماد شد پس انبیین باید که هرگاه غیر اسم الله بخواند
 بکنج خداوند سوره الحمد را چنان تفسیر داده است که اگر
 بگوید قوم بهتر موسی علیه السلام که از شدی و اگر در انجیل بگوید قوم
 نجات یافته اند و اگر در زبور بگوید قوم بهتر داود و در انجیل
 نشدی پس کسی که این سوره بخواند گویند که هرگاه قرآن خوانده باشد
 را نوزده حرف است و نوزده دروازه و فرخ اند و نوزده نیک
 عذاب پس کسی که بگوید یا ربم الله الرحمن الرحیم خداوند اول و آخر
 عذاب و فرخ نگاه دارد و اگر کسی بگوید از نه هزار مرتبه باید بخواند

به از خواندن عود فاتیحه تعافالت شیشه تا در دوزخ رود یعنی متواتر
 بخواند و متواتر خواندن عود فاتیحه بخور تا زحمتش شود باید که نماز صید باشد
 هر که وقت خواندن کوکب بخورد بسم الله الرحمن الرحیم چهار کس از این
 یک باشد اول بر او دوم مادر سوم پدر چهارم استاد و معلم را در وقت
 بیغم تر نیز بخواند و اقامه است هر مومنی که سخاوت نمیکند او حبیب است و در هر
 حدیثی که او را یاد است با دوشی بود او و بفرمود که در شهر من
 یک بدر ویش خواهد داد و دوست خواهم بود و از شهر من نخواهم نمود
 ماحلت بر فقیران بجای رسید که بطعام روحانی هر دند بر فقیران رساند
 رده از شهر بیرون کردندی تا بجای که فقیران را طایف باشد و از هر
 او از بر در میزدند و می گفتند که اگر از جهت شش نداشتی ما نمیدید
 باری بوی طعام در دهن ما بماند برسانید که در دهن ما نماند و اگر
 که در شهر زید مسکین چون سخن در ویش میگوید در سینه خط
 نذر اند که دوزمان بوی دارم بدر ویش بدیم در ضایع باری بوی صلیح
 اگر با دوش بشود هر چه در خاطر او خوش آمد در حق من بگذرد و اگر
 و دوزمان بچین بدر ویش بداد و گفت بگویند باده که از هر
 تعیین بودند خبر به بادش رسانیدند و در فلان محله عود به بدر ویش
 و دوزمان بچین بداد و بادش فرمود که من پیش ازین علم و خبر را ندیده بودم

چنین کند هر دو دست او بر بند پس آن چاره را گرفته هر دو دست بید
 و از شهر بدر کردند آنغور را پس در کمپاره بود از کمپاره کشیده و در
 کردن او چسباندند آنمطلوم را چهار در و روشنی اندکی در دو دست
 و دم غلاب فرزند که بغیر دست فرزند را بایان و بالا نمیدانست سوم
 از خانه جدا شد چهارم شغفت غرت و تنه ای تیان
 پس از چندین در و در و نه اوختن و آب گشت تا چون است نظر از
 گرفت کم شاید بر آب نظر افتد حق تعالی حاضر بدارد و در دایره فرزند
 خواست که دست در آب کند چون دست نهادت آن در خیمه ای آمد بستر
 تا آب بکمرش رسید چون سرنگون کرده آب بدین آرد که از تنه جلید
 و در آب غرق شد بغیر دست چگونه از آب که آرد در و در و رسیدش
 در کناره و حاضر استاده شده گفت که این رضیا نقصانک ضراعی
 بلا ملک بعد از حالت و جوان صاحب جمال بر سر وقت او رسیدند عورت
 چون در حال ایشان نظر کرده بیند که یک پایان از روی حال ایشان غم
 شد بجز در رسیدن ایشان آنچه اندوه غم داشتیم وقت که نازان
 پدید رسیدند که گوشت در کناره آب چه میجویی گفت که فرزند بندگان
 درین آب غرق شده یک ازین جوان دست در آرد فرزند او را دست
 بر آرد و شدم ما و قطع کرد و آنغور را بی از حق فرزند در آرد و جوان

رسید که این مرد دست که بویده گفت تا بوشه و تیا گفت و رفت
 همه در چون نظر کرد خداوند دست او را دیدست که درانید و هر دو جوان
 از شش عورت روان شدند عورت بر رویید و بر سرید کشید که کینه نه در حق من
 چنین که جان بانه نمودن ایشان گفتند ما دستگیر و نه باوایم
 انداخته است خشنه که مایان را صاحب جانست آن هر دو قهر صحران
 نه شش عورت نیز یک تو قهر ستاده چنانکه امروز در دنیا با ما دیدیم
 بر در قیامت نیز یک را تو خواهم آمد المؤمن تا تو ایله در ساحت مقبول است
 نه در سخاوت جان فضیلت است که دیدی و شنیدی
 رواست که آمده است که روزی صبحی بد از امیر المؤمنین علیه السلام آمد و خبر
 رفت که تاجیه غایت از خمر و سیر باید در جوابت نمودند از لقطه خمر در
 افتد و آنرا پرازد کنند و در آن سبب بروی بگذرد و آنرا بزرگ
 آنجا که بیا به روید و او را که غصه خورد و در میان رزمه نمودند از رود
 من گوشت آن رزمه خورم و از لقطه شرابان بود اول و در شرق او خور
 او در مغرب بر شرابین بار خمر بود من چهار شراب اول ابداست خمر
 خورم که او خود بلید آمده بد بهایم زویدد آمده که هر یک از خود خور
 زویشش بوشه تغذیه آمده از آنکه بویه کند چون بوضوح در آن بیهوش
 بر اول صبحه الدنیه و سلم فرمود که بر خمر خور ای سلام علیه الرحمن بجا بود

برسیدن زوید چون بلبه تو به میر و نماز خباز به بران مکنند که خمر و
 چون بت پرستان در روی خمر خواران بر خمر مست میسایه شود و
 چشم و از زبان ایشان خون دریم روان شود چنانکه علی مرتضی
 از بوی گندیده او بفریاد آیند ای مؤمنان ما تو را بگویم که بدو ج
 مه بر مومنی که بوقت نماز میخواند آب غل سحر دم در وقت مومن اوج
 ملائکان و در فتن آن بنده بریزند تا از برکت او از دنیا بماند
 و در دنیا در نجات المسلمین ابیات آورده است غنی مصطفی
 در جانشین و استیذان آن امانت است بر رافع ملک آسمان و از
 آسمان تملکات عزرائیل آن میجایند نمونی را وقت مروت و
 در حد مسکایند میزد و بکش قطره تا نشود آن کمال بود برکت
 باز اسرافید و ای زور آخرین از به رفع العطش زوید با مومنان
 بگویند بر هر ریت تا شود اما ده چشم میجایند جبرائیل از آن
 شان ای مؤمنان بگویند و زمار مغول بوی و غم از آن صلوات علی
 تا قریب که زوید قال البی صلی الله علیه و سلم من ترک الصلوة بعد
 قصد کفر موجب همین است که خداوند در کلام محمد و فرقان حمید
 فرموده که اقموا الصلوة و لا توفوا من المشیرین یعنی برائی دارند
 نماز را تا بتا شید از مشرکان و مشرکان از کافران بهتر اند ز شما هر

زیر کفن تا شمر منده در کما چند انباشته شدت کجی معاند منقرید
من چهار هزار کتا حجت منده ام از ان همین چهار کتا اختیار کردم
ای نفس الطاعت حق میبینه بمن لو که در روزی بودی خودم دوم آنکه ای نفس
ای عفتت خود را رضی شوی بهتر در کتا غذای و کتا طلب کس که بدارد و بد
سیوم آنکه ای نفس آنچه خداست منده فرموده از ان باز ای دانه از
پیر و ن خود چهارم آنکه ای نفس بدین الرسلین اولی عالی بهر سان
که خداست ترانه بنده پس ایمون حون بر کان خدا چنین در خطمه میگذرد
از دنیا بسلامت ایمان رشتند می باید که تو نیز از خدا رست ن باشی
در برهان العارفين نمر نور است که مرضی نام تهنیه بود و خود یک
فوت شد فرزند خود را وصیت کرد که چون من بمیرم مراد را بش
بوزند و نصف ملکش را از ان در آب دریا و نصف در شطاب اندازند
پس جو نفوت شد همچنان که در خداست جده اعضائی او را جمع است
و پسید که چندین خیمه چرا که گفت ای بار خدا یا از غذا تو زیاده
بود لیکن برکت بودم کفتم زای چنین پدید تن عین است لیاک
آنچه رضائی است بمن چون چنین غاخری نمود خداست او را بر پید
و بخت مردن و از ملکش کردانید چرا که موت در میان مانند یک است

کہ الموت جبروصول الحب الی الحب یعنی موت علی است که میرساند
 دوست را بوی دوستی و دوستی را به دوستی و دوستی را به دوستی
 مصنفان بیان میکنند که ده روز پیش از آنکه از ارباب شریفین
 باینجا آمدند ای نماز و مسجد میرشد و سید و سید از ارباب شریفین و سید
 آمدن نتوانستند و اصحابان مطهر نماندند حضرت بلال نمودن در
 آمد و آواز کرد و گفت المستغاث یاربول الله ان حضرت علیه السلام
 آواز بلال شنید فرمودند یا بلال قوت ندارم لیکن اگر اوصیای
 بدست گرفته مرا مسجد ببرند میتوانم رفت پس دست راست آنرا حضرت
 امیر المؤمنین علیه السلام و دست چپ مبارک بن عباس زلف
 برداشته بوی مسجد آوردند حضرت غم فرمودند یا بن عباس
 هزاره کنید و بای مرا بوی زمین کنید تا از ثواب مسجد محروم نمانم
 که به بیت نماز بوی مسجد می آید هر کام او را ثواب از آنجا بدین
 بخت نیست است که این مرتبه نیز ازین نعمت محروم نگردد و نماز ابدی
 چون مسجد میرشد و یا نه پس صیحه مبارک آنحضرت هم برین
 در زمین مسجد در آمدند و نماز را در آنجا شروع نمودند و در آنجا
 با کلمه مبارک بخت شدند و در آنجا آمدند و اصحابان اینهم خوش

نذبحه نشینند و یاران را نصیحت کردند که از ملک یمن و یمنان
 بگریخته باشند و منکوعات خود را بموجب ضرب و شلاق بکشند
 و امانت خدا را اندوختند و غوغا از مدینه برخاست و شرمناک حضرت ام
 بر آن یواری میفرمودند و بگریختن غوغا از هرگاه آمده بود آن خود
 لایق مبارک نهاد و گفت ای درخت غدا احوال من بخاره بدون شما
 و نه خواهد شد از اینجا باز در خانه نشینند لیکن تا بیست و پنج
 بهای خود لغاه داشتند و نوبت نبوت در خانه بر حرم میفرستادند
 ببارگشود میزدند که خدا را بیسیار زود که حرم رضا دهند و در آن
 حاضر حضرت علی علیه السلام رخ انداخته با تمام وقت صحبت برگاه همان معمر
 علی علیه السلام حضرت ام بنایت دیدند از خود رضا دادند و بختی نه عایشه صدقه
 باشند در نصرت نمودند که ای حبیب ما را راضی ایم که در خانه عایشه صدقه
 باشید چون خدا را تصدیق کامل و نه باز رسم اولین بر ما دارند که سوم
 سابق هم نمی نه حضرت علی علیه السلام گفتند چند روز بگذشت که از بختی نه
 سر مبارک خود را بر آن عایشه صدقه نهادند و بهیوش شدند
 چون ندانند که بهیوش آمدند و ضو کردند و نماز نعل کردند که هر اسماء میاید
 و گفت ای حبیب خدا را سلام میرساند و میفرماید اگر فوق آمدن و بیاید
 ترا امان به هم اگر وصال میخواید در موت است الموت صبر و صیانت است

حضرت معصوم نظر کردند که ای بار خدایا در آنچه امر است ضامنم
و لیکن غنای میت دارم که مهر موسی بعد رحلت در میان میت
بجا آمد حضرت ساروقین میم خود را خلیفه گذاشت و من میت خود را
بلکه بسیارم خدا بیگانه فرمود که غم مخور که موسی هم از خلیفه است خود
در آن را گذاشت خلیفه است تو کس شدم چون در جوانی در راه
الجنه در رسیدی از آنجا بعد گفتند اللهم اغفر لی ذنوبی و ذنوب
بودند که باز بهوش می شدند چون بهوش آمدند این طاعت فرمودند
اللهم یون غفر لک الموت چون می بیند زنت از آن که در خواب
رفتند درین اثنا حضرت علی علیه السلام صدقه نظر کردند که تخیل
ترسناک در آستانه حضرت علی علیه السلام فرمود ایمر و چه میگو گفت
بجفت عم کار دارم فرمودند که این وقت میت گفت باید چنان
کار دارم زود باشید حضرت عم را بیدار سازید و بنده علی علیه السلام
آورد قبول نکرد تا آنکه حضرت عم بیدار شدند و دیدند که علی علیه السلام
بلند میماند میفرماید فرمودند که باید بر چندین قیام و قیام همراه که میبیند
گفت ای خیر خدا را که در آستانه حضرت علی علیه السلام میبینم بنده و حضرت
فرمودند که یا خاگشتر این را نمیشناسید اغوا به نیت ملک الموت
که آبادی را ویران میکند و ترا بوده نماید و خاطر را میم سازد و از دست

به این گفتند و حضرت علی علیه السلام فرمودند که اینها با او ازین
 پس این گفتند و حضرت علی علیه السلام فرمودند که اینها با او ازین
 به وقت همین است که باز ملاقات میسرست بعد از آن روز که حضرت صدیق
 بهجت معترّم بیاید و گفت که ای رسول خدا بشی خوارید دیدم که من خلیفه
 جمعی شده فرمودند که من پیغمبر در میان شما مبعوث بودم چون از دنیا
 رستم شما خواهد شد حضرت عمر بن خطاب بیان کرد که ای رسول خدا در حالی از
 دست من در افتاد و حضرت ام فرمودند که در راه عدل در میان شما من بودم
 خیر از صیت من است حضرت عثمان نیز خواب عرض کرد که بشی خوارید دیدم
 که ورق قرآن بوی آسمان پریده فرمودند که ورق قرآن در میان شما
 من بودم بعد از وفات من است حضرت علی نیز گفت که در خواب من
 از دست من افتاد و حضرت ام فرمودند که من ذوالفقار دین در میان شما
 بودم چون از دنیا رستم آن حکمی دین بخواند مانند حضرت علی علیه السلام
 می گفت که ای رسول الله من بکم خواب دیدم که دست من غبار آلوده کرد
 بر چنبره در روی نظر میکنم رویش نمیدیدم فرمودند که یا علی که آنست رویت
 من بودم چون از دنیا رستم رویش بخواند مانند خاتم روضه الله علیه السلام
 به یا یا یا من در خواب دیدم که بار چوبش را من بوسیدم یا ره باره شده
 حضرت ام فرمودند که ای جان پدر من از دنیا چون رستم تو رستم خواند

ایام حسن نیز گفتند که یا بابا شیخ در خواب دیدم که خدای
 ایشان با کسان میروید و میبارد بر سر خود تا گشت اندازیم حضرت آمدیم
 فرمودند بعد از منیت که من از دنیا خالی خواهم شد پس بفرم
 پس بنحرم سر مبارک خود در آغوش عایشه صد نفر نهادند که
 مهر عزرائلیت آمد حضرت فرمودند که جان مرا چگونه قبض کنی گفت
 ای حب خدا جان تا حان قبض کنم که الی رسید چون مهر عزرائلیت
 از اعضای بابان جان مبارک پسند رسید حکم از درگاه در رسید
 که جبرئیل بگوید از نا اندک آرام گیر چون پیغمبر بپوش آمدند گفتند
 یا عزرائلیت که در درگاه کن لیکن بر امت من روزی عجز نیست
 لیکن شست و شوی خود در آتش حضرت آمد نهادیم و عیسی باز بر پشت
 حضرت آمد گفت یا ابی عزرائلیت جان داشتیم که گویا تمام تو بهای برین
 من افتاده اند و امت من بخاره چه خواهد شد که باز و می
 در رسید و میفرماید خداوند عز و جل مرا سلام میفرماید و میفرماید که بر
 امت خود عزم خود را که از امت تو بعد از من قرار داده اند که در حلال
 بروی جانندان کسان خواهم نمود و ایمون برین که حضرت آمد
 در وقت رحلت امت خود را در آغوش کردند و تو جان بگو و بیا
 گرفتار مانده که در عذاب کور و تنگی جانندان خبر بدار پس چون

میفرماید از حکم تا بداند از حضرت علی علیه السلام طلب می کند حضرت علی علیه
 السلام میفرماید در این خود انداخته بر سر دندال نرم کرد و خواستند که بجا
 شک کنند ستر من فرمود که باید به خشک کشید که از دلت بگذشت
 غی جالبندین برین آسان کند این مونس فطرتی که مرسته حضرت علی علیه السلام
 سدیقه را پس دو از و هم ماه ریح الاقل در روز شنبه جان می شنیدیم
 که دندال اند و انا الیه را حق و بیست و نه روز و شب
 فواید المسحوقین مکتور است که گفتا به چهارم آسمان از طلوع این
 تا آسمان برادر راه است و بالای هر آسمان از اشیاء بقوت خود
 در یایا جاری کردم است گویند که نه کرده عمیق دارد و بعضی گویند که
 دو بار زده کرده عمیق حیرت است که بفرماید بر این آفتاب است که
 ریا و می شود درین فضا چهار روایت است بعضی گویند که چهل و یک
 از چشم خود که می بر آرد و قول و معنی است که روز و شب هر دو است
 به هم خصم دانه خنثی از آتش و وزخ گفته بر تن او می بالند و نیکو است
 بر هم رون با فضا در خند راه میرود و وجه که همین است و قول سوم
 است که خداوند یک فرشته از آتش و وزخ پیدا کرده است و او
 در کوه قاف است چون از نیت او بگذریدند از هر که همین است
 است چون آفتاب فرو درین می رود از نیت و وزخ کند میبندد از آن

که می بر آید پس اینچنین معلوم کن چون ز بر قنات آب
 بقدر یک نیزه طلوع خواهد کرد و زمین از شبنم خواهد خست و خود لوی
 زمین کشد و در آن حالت احوال با مردم چه خواهد روایت کرده اند
 که از بدن برنده لطف چندان عرق بر آید که شبنم است
 سیر شوند و روایت دوم گفت که چندان عرق بر آید که با شبنم
 روی زمین در عرق نشناختند پس بعضی تا ساق و کمر می آید
 و بعضی تا سر عرق شوند و حرارت ان عرق چنان بخندان باشد که
 با قطره از آن بر سر کوهایی زمین بریزند همه که از نوید و در هر
 بنفشه بار بوسه و در خیابان بروید و که آفتاب شود و عرق در دست
 از سخن دید فهم کرده تواند داشت و در غایت غایت است
 در آنوقت هیچ نیاید نباشد الا سایه غایت است و نصرت
 بالائی بمنزله سایه باشد و دست راست بمنزله دست
 آدم هم سینه را که دست چپ بمنزله صورت است و در هر
 راه باشد غرض که همه پیچران باشد بنابر خود باشند و کمتر از
 بمنزله دیگران شش ماه راه باشد و بخت روز راه بمنزله است
 نباشد و کت که بر آید وین قاتل نامشروع رفته باشند تا

حرق غرق باشند و یک که رکوع و سجود در بستن نجاسات
 زانو باشند و زانویان تا سر و عین حالت آنها را که محرم است
 بر سر نگاه داشته باشند ایمون توبه کن توبه و لغام را نیز
 منزه عن یمن یارب از سختی قافه پیش تر یک کمال کرد
 آن بزرگ لغت که توباشش من در خانه تیر و دم اگر خیر می موجود باشد
 بیارم چون آنم و از خانه باز آید ساندک دیدن آن شد لغت
 بد کردم که ساندک از من غایب رفت چون عتی گذشت دید که
 لغت ایوان کارفته بود که جواب داد که از سر که سر تاشش در خانه
 بودم و لیکن آتش سر ما دفع نکرد آنم و لغت بیام و توبه و بدویم
 چون پیش در خانه آمد بدو یک که همراه آن می بود لغت که اید خیز
 چرا باین مرد را چه بکرد لغت من آتش داشتیم و لیکن هر چه موجود
 بر که در اینجا می آید سر نم گناه خود می نوز و اینم و از گناهان بال عبود
 چگونه با و رکعی کنیم پس ایمون تا نوایه از گناهان بازمان تا بدو
 نوزی پس درانی گشت بهفت بندگان در سایه عرش باشند
 چنانکه در حدیث است قال النبی صلی الله علیه و سلم سبعه نفر یطعمهم
 الله تعالی يوم القيمة فی طله اول ان بنده که امام اعظم حرکت الله علیه و سلم
 که آن کدام گناه است که از شامت آن بنده بدو دفع می شود و آنست

با این و الطلم علی العباد و روزی نویسد و آن عامل بخفته
 نشسته بود که کاری عظیم پیدا شد چنانکه از دست او هم صحت
 حیران شدند و دیگر نخواستند پس کوشش کرد و نویسد و آن فرمود
 که این مار فریادی آمده است و کس را همراه او دادند که فرشته
 این بچاره را بچی رسانید چون کسان با شاه بخانه و مار رسیدند
 که از توفی در سوراخ آتش نشسته پس آن فرزند را بپایان رسانیدند
 مار در سوراخ رفت و در جای دو مهره لعل ماند و کس را در معبد
 شاه مهره گرفته حواله زوهای خود کردند آن زمان چون خوابیدند
 آمد و لعل دیدند در کلهای خود انداخته شدند بدینکه شد که نویسد و آن
 اطلاع ندادند چون روز عید رسید مجد زمان آتش بر خود انداخته
 پیش حرم رای نویسد و آن آمدند زمان حرم رای چون لطیفان دور
 کردند حیران ماندند و گفتند عجیب است که ملک در قصر باوشتن چنین
 انقیاس مهره ندیده ایم پس نویسد و آن طاهر خشتند که زبان فلان
 و کس که ملازم درگاه انداخته مهره مادر کلهای او انداخته و آنرا
 طبع مهره بر سید که آن مهره از جای گرفته اند و مهره خشتند که ای شاه
 آن روز که همراه مار رفتیم و ملازم را ششم مار حیران شده و این دو مهره
 بیا این بخشیده است نویسد و آن گفت که ای خدا آن دو مهره بار تو بخواب

و عموماً هر چه بشما مطلوب باشد من از خزانه خود میدهم نباشد
 هر روز قیمت منفعل که دم و از رشوت خواران باشم انیمون
 انظر کن که چه خدای تر و صاحب عدل بودند شیخ سلطان سکندر
 دمی روزی بر تخت نشسته بود که ماری پیدایشید پس علیه سر خود
 برخاست و در میان دره کوه درآمد و دید که گزانه درون نیمه
 پس تنها همراه و دس از خاصان اندرون غار آمد و دید که ارقم
 بر سر سوراخ مار نشسته سلطان سکندر به نر او را هلاک گردانید و از
 بسیار خوشوقت شد و دودانه نو بهر بهر سکندر داد و داشت
 نمود که این وار و چشم است چون سکندر بخانه در آمد و خواست
 اندانه را آرماید و در چشم شد وزیرش منم کرد که ای پادشاه جهان
 و السلام دار و چه چشم است اول باید که در چشم دیگری آید
 او را نفی حاصل شد اختیار است نباشد که چشم را از نو آید نمود
 با و شام فرمود که ای وزیر این سخن از عقل و انصاف و در میانه
 اگر در چشم کسی حاضر چشم بود و گور شود و اگر دن تواند و از کار و
 بار اعلیٰ خیال جو جو عاجز ماند پس بهتر این است که من با و به علم اجل
 + اول در چشم خود چشم ارقضانی بر و کار جهان شد و او را علم علی و
 که خواورده اند که آن وار و از بهر حکمت تمام و وقت و لیکن مار که در آن

خود انداخته بود چنان ز سر قتل است که ارسى و در او را حشم
خو کشیدی چشمش شمر قیدی و کور شد لیکن چون سلطان
سکندر را از خدا شفا ملا خطبه تمام در دل او اندازد و چشم خود
از رگت بختی او خدا رسی چشم او چنان روشن گشت که
خو این بادشاهان بشن و ز زبان و فینه بودند جمله سلطان سکندر
منو و ارشدند ایمون تا توانا خوف خدا شفا در دل او بریاسم
تو نیز روشن کرد و نویسنده و ان بادشاه اول چنان نظم معروف
بود که طایران یو این از دیار شکایت میکردند زری نویسنده و ان حکام
رفت دیدند و و بوم سید یکر فسلو و ار نه نویسنده و ان از وزیر که در
حکمت بهره وافر داشت رسید که اینها چه میگویند گفت ای بادشاه
اگر از راسته زنجی عوض کنیم فرمود که راست بگو گفت که ای بادشاه
چند دختر خود را بدید و بدید نامزد کرده و نخواهد که کار خیر کرده بدید
جواب میداد که من اختیار ارمان میکنم که فلان بدید ویرانه را در
دختر خود بدید پس او میگوید که این عزیز قبول دوم این ویرانه
هم بدید و از حیای تو نویسنده و ان بادشاه است بسیار و بدید تو حجاب
را که که تو نویسنده و ان بادشاه این سخن بشنید چه بماند و گفت که
که نظم من چنان معروف گشته که طایران یو این ز شکایت من میکنند

و روند که از همون روز او را چنان تاثیر می شد که باورش
 در شهر خود منادی کرد که در بادشاهی ظلم رسیده باشند مال
 سی به تعوی برده باشد رجوع شود تا من حق او را ستانم لیکن
 حق ایند ازین قول بادشاه هیچ اعتباری نشد چنان بودند که بنویس
 و در او روزی ظلم دیگر می اندازد لاچار همگان بکفایت بادشاه رجوع
 بادشاه گفت هر کس که از این مطلب داشته باشد خود را بماند نوشته
 بخلان فانه بنده از و که علی الصبح از تحقیقش مطلع شده حق او را بدارم
 پس آن بندگان چنان کردند خطوط احوالات خود را نوشته و فرستادند
 چون وقت صبح شد نو شیروان برخاست و در دروازه ران اول
 خط را که مطلع کرد چنین نوشته بود که ای بادشاه جهان نیاب
 تو زن بنده چهاره را کشیده لغاه داشته برای اندام مرا می کشان
 بحر دشمنیدن نو شیروان عصب شد و بر خود مطلع گردید و گفت که این
 ظلم که گفت ای پدر چه شد که در بادشاهی تو باره ظلم از من نیز فراموش
 حکم کرد که این را بکشید پس اعضای او را چهار بند ساخته هر چهار گوشه
 شهر آویزان کردند و گفت که فردا نیز نمی عدل چنان کنیم که کام که حق الله
 چنان صلت میدهد در دل حق تصور کردند روز دیگر شاه را حاضر کردند
 که نوشته در خانه انداخته بودند که برود و بجای خود بکشد و بکشد که از و لیکن

عادل مشهور است هر چه آثار ظلم باقی ماند ضایعه تا هنوز بعد از مرگ
 از برکت عمل خداست او را در بادشاهی حضرت لایم هر چه می‌خواست
 با بیان کرده و اغلب بهشت کردند و ایمن تا تو ای از ظلم تو که کن
 نویسنده خان با دوشاه خانه چنان تیار کرده بود که از هر نفس و کجا می‌خواست
 در و راست کرده بودند و نمی‌توانستند از عیان دولت و سلطان
 برای دیدن او آمدند بسیار رسیدند و گفتند که ای دوشاه چه خبر است
 است ای بابا بر سلیطه ای نویسنده خوش بودی نویسنده آن گفت نه این نویسنده
 پیرزالی است بقیه از و طلبیده بودم ای قبول نکرد و چون حق می‌بود
 ظلم نتوانستم و اندیشه کردم که بی و شک نیست است نه باشد که در و راست
 که بی بدین من افتد که بی و شک نیست است نه باشد که در و راست
 در و راستی نیست نه ناگاه با و در و راست و آن که در و راستی نیست نه ناگاه با و در و راست
 که بیان بگویم هر سلیطه معلوم است هر سلیطه معلوم است هر سلیطه معلوم است
 پس آن ضعیفه بگویم حضرت دارد و عدم برکت و هر سلیطه معلوم است هر سلیطه معلوم است
 که یا بابا و عاکن هر و عدم و عاکن و فرشته که او را در و راستی نیست نه ناگاه با و در و راست
 و عدم و عدم فرمود که او را و ضعیفه هر و راستی نیست نه ناگاه با و در و راست
 حکم کرده بود پس هر و راستی نیست نه ناگاه با و در و راستی نیست نه ناگاه با و در و راست
 گفت که مرا از آن حکم کرده بود و مرا از آن حکم کرده بود و مرا از آن حکم کرده بود
 هر و راستی نیست نه ناگاه با و در و راستی نیست نه ناگاه با و در و راستی نیست نه ناگاه با و در و راست

مناجات کن پس مژدار و هم مناجات کرد گفت که یا الهی تو میدانی
که منعیف فریاد منی شد برای اورد و علم آید که یا دار و قومی در کجای بودی
سوداخی داشت که از دانش من بر آید پس نفوسم بدرگاه مناجات آوردند
پس از من مقرر نمودند من آن اورد و منعیف را اورد و روح آن شایسته در اقامت
این شایسته آنچه بنده من مقرر کرد و داد و عوض آن اورد و منعیف بنده را مقرر کرد
در قضای اورد و بی و بی و بی که هر یک از این بی و بی که بی و بی که
در غسل است او نیز در بهشت خواهد رفت و دوم مردی که در مناجات
اورد و طلب برای زنا و او نیز غسل کرده باز ماند منعیف فریاد منی بود
که در منعیف و خشت زین صاحب حال اورد و طلبی و وقتش نمود و غسل فرمود
من بنده منعیف و در دل کرد و اورد و نام مرا نام میکنند و لیکن به بهانه عانی
خدا صرغم پس منعیف گفت که اندک مرا آید که تا غلبه کنم بعد از مرگ و بدین خون
از این بد را در میان فرزند خود را فرو و چون سالی گذشت که مرا اند
دید که در فرزند افتاده تن آلوده را آوردند و در از خانه بدر کردند پس منعیف
هم آمد و حقیر را از این نمود حضرت بنده نظر مبارک خود در و انداختند
چند و جو و او معطر است طغیان یعنی که خود را از خواست منعیف نگاه داشت
این معنی تا آنکه باز خواست ما را بنیوم مردی که او بخیه با شند چهارم مردی
صالح که عبادت مشغول باشد تمام که حب و بغض را در خود با شند
که صدقه نهان می دهد و منعیف که به بت و خیر در از غلبه در بهشت خواهد

یکم دوزن از اولاد بزرگان سلف بودند که نورش
 که تعظیم در دین ایشان زفت بجای چهارم روز و دستهای
 خداست که با آنها موجود کرد که ناگاه همه از در خانه آنها رسیدند
 که طعام دیگر موجود شد اگر آنها میخوردند طرا افصاف نباشد اگر نشاء
 میدارم بدون مانع خواهد خورد پس هر دو سوخته زن بیک انقباض
 له او را در خانه ببارم در همان پیش از و دارم و چویم او مالودید که
 دست خالی و طبق اندازیم و چراغ را کلمه و بخوریم با او را سینه بخور
 با چنان کردند و خود بخوروند و همانرا سیر کوانید که طعام را بر آنها
 هر مان شد از بخت خدمت همان واقفیت خواهد شد در زمان
 که حضرت خاتم النبیین امیر المومنین حسین خباثت دیده و هم از حضرت
 آسمان نمانده و در روزی بنظر مردم را غشیت حضرت خباثت دیده و
 شبی که حضرت آدم خوابیدند حضرت عیسی علیه السلام از آیه فوق آیت
 آنحضرت دم را در دین خود را گذاشتند چون از دین حضرت عیسی علیه السلام
 و حضرت آدم رسید آنرا بشنیدند از دین و در آنحضرت است
 چون از خواب بیدار شدند بسیار همان نشنیدند و فرمودند که ما را
 امر و در هر چه خواهد تا از خود انبیاء که بداند و حضرت عیسی علیه السلام
 حقیقت از نزد خود حضرت صدیق برسم هر چه کند و هر چه کرد
 حضرت عیسی علیه السلام حضرت صدیق برسم هر چه کند و هر چه کرد

زمان برین جریان شده هر چه بفرمائی بر رسم صدیق الیه است
 زان علم که خداست با حضرت منکر دند که بامت خود میگوید که با او است
 پس حضرت عائشه رسید پیغمبر حیران ماند که یا عائشه که میگوید
 زین بودند که وحی بخدایت حضرت عدم آمد و گفت خداست میفرماید
 که ای حبیب من آنچه عائشه از تو چه پرسد بگو حضرت فرمودند یا عائشه
 علی انیت هر که از زین مسلمانان خوشی دارد و بکسی از انبیا یا بد
 روم شخصی وقت که شش روزه گویند ان و میثان توره اما عظیم
 یکبار بگو اند بعت بفرماید که از من ثواب بیاورد بگویم که ده مرتبه در روز
 بار و اع حضرت عدم فرستاد چنان ثواب بیاورد که بر سر از دنیا بگذرد
 ایمان روح و بشارت و ایمون من حضرت صدیق اکبر فرستاد عظم و غار
 آمدند نظر کردند که یک خواب در خواب خنجره است و دین بودند که وحی
 بخدایت پیغمبر و در رسید و گفت ای دوست خداست که از اسلام میسراند
 و میفرماید که امیر المؤمنین صدیق اکبر را بگو که با من جانور بگو که امیر
 ای جانور مطلق ای جواب داد که یا امیر من که از راه است بستی از اقامت
 عدم برای زمین روی مبارک در جای سلوک دارم که زیارت کنم
 و الحمد لله طلب زیارت است ما انفاق دعا میسر کرده ایمون من هر جا
 که جانوران خوشی چنان دوست صدیق اکبر دارند صدق است بر او

که در باب ایشان آمده که حضرت سید محمد باقر و سید محمد تقی
 که با توبی از جان نوزان بواله کاهی بزرین نیامده اند بزرین اقبال و
 و آن جان نوزان بکرم خداست و هر دو ایضاً چه دهند و در جایی که چه برآید
 و همچون زمان همراه مادر طریان میکنند پس آنحضرت هم روحا هستند
 و در لوش آن جان نوز و عاخواندند و در حالی که به هوا رفت اصحابی با آن
 یا رسول الله صحت بود که در لوش جان نوز بیخی فرمودند و در حالی که رفت
 پیغمبر فرمود که این جان نوزان بهشت این دعا میخوانند اللهم تعفونی
 البکر و عمر و بکلت آن به هوا طریان میکنند و این دعا میخوانند ای که از
 فراموشی شده بود و قوتش بریدن نداشت و قی که من در لوش اوین
 و عاخواندم از بکلت آن باز طریان نموده رفت و نمویس چون جان نوز
 بهوا از یاد کرد و اصحاب رضی الله عنهم مرغان بهوا قوت دارند باید که جان نوز
 از محبت ایشان غافل نباشد چنانچه چون حضرت علی علیه السلام
 خواستند که کار خیر خود بکنند پیغمبر فرمود که یا علی فکرهای صحیحی
 نمیخوانند که در کتاب مینویسد که آنروز در خانه حضرت علی علیه السلام بود
 و دیگر موجود نبود زه مبارک خود را برای آنوقت و ختی در بازار فرستاد حضرت
 عثمان رضی الله عنه خبر یافت و آنوقت در آن روز بازار فرستاد که بهر تیر از راه
 خود را فروخت شد خریده از زمین مبارک شد گفت حضرت عثمان به پیغمبر سلام
 حریه آورد و همچون وقت حضرت عثمان زده را گرفته بخانه امیر میخواندند

حضرت یحییٰ از مامرد و بهر بخانه در آمد و دید که روزه در خانه افتاده و ایشان
را فوس خورون گرفت که ای بار خدا یا قنیت زره را منقرض کردم
هموز در خانه من افتاده خدمت منعمم آمدم طاهر ساحت حضرت عم
بر کاه خدا صبا جات کردند که یا ای چه حکمت است که امیر زره
روخته و باز روزه در خانه افتاده و بی خدمت منعمم نباید که میر
بلو که غم خور زره تو حضرت عثمان خریده باز در خانه توانداخته
و قنیت را بتو بخشیده پس منعمم حضرت عثمان رنج انداخته
گفتند که یا عثمان زره نیک نما است باز منم بدیغت ایراد
به یونس است زره بجهت منم رنج انداخته بخشیده بودم منعمم بسیار
خوشوقت شدند و در باره امیر عثمان دعا کردند که یا ای دینداران
حساب کنی ولیکن امیر عثمان را یحییٰ بدیغت کرد و ای یحییٰ
بدانکه رنج اصحابی حساب خود و انم عثمان را بدعا و انم منعمم و
بهشت تو و صد نعمت بر افخه که کلمه در باب ایشان روا دارد
آورده اند که در خلافت امیر المومنین علی از مامرد و بهر دزدی را می
امیر فرمود که در ستم و بهر بدیستن منم بدیغت کرد و ای یحییٰ
بدوم شد بدیغت که یا ای قنیت است که در ستم مرا بکم امیر بدیغت
امیر را خبر شد که در دزدان شد بدیغت در دزدان امیر بدیغت بدیغت و

طاعت کرده و دست بریده او را بعبادت مبارک درست کردند و بگویم
 خداوند ای یمن از شکر چنین نتیجه است که دیدی و شنیدی و ایمن
 چنان صاحب مرآت است که شنیدی ^{چهارم}
 همسکان را باید که نام و خمر آن خود را بچین نام نهند که خدیجه
 مرآت اول حضرت ^{پایه} عائشه بنت ابوبکر رضی الله عنه دوم
 حضرت ^{پایه} خدیجه بنت خویلد سوم حضرت ^{پایه} اوم حبیبه بنت ابوسفیان چهارم
 حضرت ^{پایه} حفصه بنت حضرت عمر رضی الله عنه پنجم حضرت ^{پایه} زینب بنت جحش
 ششم حضرت ^{پایه} میمون بنت عمارت هفتم حضرت ^{پایه} صفیه بنت حنیف
 هشتم ^{پایه} و سلوه بنت آمنه نهم حضرت ^{پایه} ام سلمه بنت مرثد بن اس
 حبش و از ششم حضرت ^{پایه} عائشه سیم اولاد و بنود و صحیح است آوردند
 که درین وجه است اول آنکه روزی حضرت عائشه صد یقه از درگاه
 رب العزت مناجات کرد و الهی شوق عنایت فرمائی ملکم ابدا یا عائشه مناجات
 تو قبول افتاد پس ملکم چنان آمد که اولاد عائشه مناجات فرمودند
 از یاد حق تعالی شدیدی دوم وجه اینست که روزی رسول الله صلی الله علیه و آله
 بسیار شد حضرت ^{پایه} عائشه تمام شب سر مبارک آنحضرت صلی الله علیه و آله را
 بوجه ایشان در دست مبارک ساکت کشید پس رسول الله صلی الله علیه و آله بسیار
 شدند و مناجات کردند که یا الهی شفقت باین صد یقه از من یا الهی
 کم نکر و این بیانی این از ششم حضرت ^{پایه} اولاد و بنود مبارک را در لفظه

عرف آنحضرت کم باشد و چه فرار میسر که آنحضرت هم عین است که
 بر حضرت عائشه صدیقه شد تا بقیامت یحیا باشد بیوم آنست که
 بر روز حضرت عائشه صدیق را از خانه گذشت و هیچ طعام و ایاب اسب
 نداشت و در غایت بیقراری گفت که اید و دست خدا را بیا که بیا
 بر آن خادم حضرت هم حاضر نشد و در مسجد مدینه ترفیع آوردند و بعد
 تنج یافت بمقدار دو نان آورد و روغن آورده نمودت عائشه صدیق
 را و بعد به پله از آن اردو نان کرده گشتند و لیکن از آن روغن
 نکر دو کبی را خشت کفاه داشت که سالی نذر و از حضرت پله عائشه
 سوال که و که یا پله من که ستم ام اگر خبری موجود است بدست پله در
 لیکن بدر و شش نذر و بعد آنحضرت شش از مسجد در خانه در آمدند و حضرت
 عائشه آن نان را در خدمت آنحضره گذاشت پس آنحضره فرمود که یا پله
 بیایید بخورید حضرت پله عرض کرد که اید دست خدا شما بخورید که من خسته
 خوردم آنحضرت فرمود که یا پله این قاعده ثمانیت که از من بشیر خورده
 پس پله گفت که یا رسول الله من خسته خود را نذر بانی و دوم آنحضرت پله گفتند
 یا عائشه آن نان روغن بود یا خشت پله گفت یا بشیر خورده و در آن روغن
 و بیکر موجود بود و بشیر شدن آنحضرت و شش مبارک از من فر آورده بکرم و در
 مشغول شش از من مشغول شد که از درگاه رب العزت و جی باید و
 که یا محمد خدا صلوات بر او میرسد و میفرماید که مناجات تو قبول افتاد و اگر نه

A

چهارم هر عیسی که پنجم هر توحی عدم ششم حضرت محمد مصطفی
 علی اله علیه وسلم سیم لاریش خود را تراشیده باشد او نیز در
 بدست ایشان خواهد شد و بهشت رفتن نیکی است که حیوانات نیز
 نیز در مغرب بهشت خواهند رفت اول نایقه مهر صباح عدم دوم کوب لاریش
 عدم سیوم کبش اسماعیل عدم چهارم بقدر موسی عدم پنجم یحیی عدم ششم
 عازر عدم هفتم ندر سلیمان عدم هشتم بدو بلقیس عدم نهم یکتا عدم
 نایقه رسول عدم یازدهم کریم محبوب عدم دوازدهم کمال حضرت علی رضی الله
 عنیه و هم را ستر این عدم و بعضی گفته اند انجیل تا بداند که در میان مغرب و
 سواکی و محرم خواهند رفت الا الثقلین مکررین و انس و ملکین از اعمال ملک
 حیوانات نیز در بهشت روند چنانکه بالاند نور است اول و بار اول
 دوم دارالقرار سیوم جنت عدن چهارم دارالسلام پنجم جنت الما و یک ششم
 جنت الخلد هفتم جنت النعیم هشتم جنت العود و س و از آنکه کار تو به کن نادور
 و عزیز نروی اول نهم دوم نعلی سوم خط میر چهارم سحر پنجم
 ششم حیم هفتم دایره و مهر اسرافیل عدم را هشت شش عدم و شش ضاوا
 جان فرشتگان در شش عدم جان پیغمبران در شش عدم جان صدیقان
 در شش عدم چهارم جان شهیدان در شش عدم پنجم جان مؤمنان در شش عدم
 جان کلاوان و ملکین در شش عدم ششم جان کلاوان و میان در شش عدم
 جان خزندگان و چهارم پایان در شش عدم نهم جان دیوان و پریان

三

تاریخ باین حساب از ابتدای حضرت آدم هم جمله نسبت برار
 است سیصد و هشتاد سال زمین و آسمانها را در شش روز بیدار و اندیده اول
 رین روز و دوشنبه و کوه مار در یکشنبه درخت و آبادانی در روز چهارشنبه
 و در پنج روز چشمتنه فرشتههای و ستاره های روز جمعه و آتش ساخت روز جمعه
 حضرت خضر آدم هم باید که در جمعه را سخت بدید یعنی غایبند از عالم را
 یا به ناغمه نمیند که حضرت آدم هم فرمود که منی که همه را جمعه بخواند ملاک
 ریشست خواهد رفت در زمین را خداست بقطر و امده از برای اینست
 مثل آسمان ندارد ووری دارد چنانکه آب زمین و زمین برای وای
 و سنگ شایع که و کاو بر توده رین و یک برشت بشم و بشم ترونا
 و دریا را و دهنده همانرا را و گفتند زیتنه در این روز
 شیخ محمد الدین یحیی از اصحاب اکرم عن زید بن علی بن ابی الفیاض العظیم
 عن خلف بن علی محمد وی از و و شمار بعد از آن موسی و عبد الله را کنایه
 هست موسی چون زید بن محمد آن خلف حسن بن شعیب بن حسین حضرت
 فرزند این حضرت غوث العالم اول فرزند کبر حضرت علی الدین و عبد الرزاق
 و حضرت یحیی الدین محمد و حضرت شیخ قاسم الدین محمد و حضرت شیخ طبرک الدین محمد
 و حضرت شیخ شهاب الدین محمد حضرت شیخ زکریا الدین محمد و حضرت شیخ عبد الله محمد
 و حضرت شیخ عبد الرشید محمد هفت ساله وفات یافت و حضرت شیخ ابراهیم
 چهار ساله وفات یافته بودند در میان هفتاد و هفت نفر از شیخیه
 شده اول حضرت آدم و دوم هفتاد و هشتاد و نهم هفتاد و هشتاد و نهم

بوط ششم تهر اسماء بیستم تهر یوسف ششم تهر واک یا نیم تهر عیسی و نیم محمد
 که از آن بیان ابوالمکث شصت شخصی هکایت رسید که تو که کلمات شصت
 در یک اول گفته بودی که برای کدائی می آید موشد ازین او می شنود و هم
 که شب باره نان را نگاه میدارد و تو آنرا بدزدی میری ایوم و قشوق مردم
 میشوند تو در خواب میروی به کجایات و او که من چشم من است خوب دارم اول
 شخصی در دزدان خوار که در شصت روز مخلوق می کشد من میدارن این او می شنود مردم
 که زراق خود را در موشش ده شب باره نان نگاه میدارد و من آنرا در دزدان
 سیوم و قشوق بزرگان خدا است عجب است و شصت شب من خواب می گیرم که از خواب
 من بیدار در عیادت آنها می شود و من تا تو را از سلسله می بینا شصت
 قال یلنوم علی سبعة و نیم نوم الضحی و نیم القوة و نیم الغیة و نیم النجوة
 و نیم الراحة و نیم الراحة و نیم الحرة و نیم النعمه و نیم الحجة و نیم العید و نیم
 فی وقت الصلوة و نیم النعمه فی وقت الصبح و نیم النجوة فی وقت الصلوة
 و نیم الراحة فی وقت الزوال و نیم الراحة بعد الصلوة العشاء و نیم الحجة
 الحجة من الضحی المصلح ضحی و نیم الحجة من غیر نوم و نیم الحجة
 دیدم که از شصت زانت او بچون کاف و از شصت و نیم و نیم الحجة
 که ای ملک متوکل که از رحمت خدا می نمید شد که از خنجر از زار می کشد
 احوالی بود که گفت با محمد تقی صاحب علم و او نه از انجا که بکشد
 زور شب تو از ماران بنابر می کشد که می کشد ماران خود و تقید باز آن
 دیدم که از زارهای فرزندان حضرت اوم و حیوانات موی جدید است

و میدانم که در روز چندم از دم نمیزند و عدد و ریک بایان و لیا و صحر
و در و تیره و دریا و دانه نغمه پس این است که از هر صصت لغت از برای این
همه خبر را من میدانم یک خبر را منی دانه نغمه آن کدام است لغت که این
از برای آن است تو بعد از فریضه نماز نهد او ده بار در و بر تو نمیزند
بغیر ثواب آنرا نمیدانم پس علم از درگاه رب العالمین در رسید که ثواب
کسی نماند جز من پس این است که من را مت است که مبادا قدر این نشناسد
و این ثواب محمود مانده است حضرت علی عا شه صدیق رضی الله عنه
بست و در فرار از رسول صلی الله علیه و سلم روایت کرده است و باز در آن
از خود فرموده یک در عا شه صدیق لغت که یا رسول الله اگر من مرد بودم
هرگز بدوزخ نمی رفتم پس علم فرمود یا عا شه دعوی بزرگ کردی گفت یا رسول
بودن می گایم که در دین چهار کار که خداست مرا بدوزخ میرساند اول نماز
نقته دوم در صف اول نماز نهد یعنی سوم اسباب بخاری را اعتقاد می
چهارم علم از دست کرده پس حضرت دم فرمودند صدقت ای یون تا تو
از چهار خبر غافل باشی تا آتش دوزخ بر تو حرام گردد و منیب است و
انست که چهار بار بنشینم بر روی زمین و دست باید داشت تا اماره صلی الله
که خبیثانه منعم مضر فی و قاطعه حسن حسین رضی الله عنهما جمع این چهار است
و یک بار اینهار دو دست و دست باید داشت این سخن را فخر و در دست ملک
در تفسیر علم آورده است که دست و آتش اهل بیت را بیشتر از ملکای عالم است

در متحد بود شکور سلمی آورد است که را خضی را در آیت کلام الله کافر
یا و کرم شده است و نیز لغت چنان یال و دو از د نام و چهار ده معلوم
و پنج فرقه ده لیوا زکات را خضی است زیرا که این لغت ذرات کلام
و خضی معنی هم در آثار رسول الله و در روایت امامان دین نیاید بلکه از
از خود این لغت را پیدا کرده اند و الله اعلم بالصواب در شرح صید الهی
نفسه چون بنده حکم خواستگار و شکران را بدوزد که حکم باز میگرداند
که این بنده بنده را بدو رسید کدام بنی که او بنده بود نیز بنده باز حکم باز میگرداند
در رسید کدام علمایم نویسنده بود بنده نویسنده ای و در کمال از کمال علمایم بود
باز حکم در رسید که این بدو رسید که نام این متلی نام علمایم است تا به در رسیدیم
بنده نویسنده نام من هم جعفر بنیت باز حکم در رسید که ای فرشته که ای فرشته
از حروف نام عالم در زسم این بنده است من ویرا بشیدم به بنی ای
کاذب که مرتبه علمایم است بنده است بنده است بنده است بنده است بنده است
خوار است که آدم را بدو کند قوت شهوت مرد وزن را را بنده است بنده است
و از سینه مادر ایله جدا کند و در حدیث آمده است که بنده در نو بنده
باشد و چهار روز نو بنده گوشت باره که دو بنده از آن فرشته سخن تھا
منفرستد در دین سکون مادر تا بنهار حکم کند نویسنده که در این علمایم
خواهد کرد و عمرش که بنده بزیه فرزندش که اگر بنده بخورد و بنویسنده
با بد بخت بعزالت بر معنی بر وجه اندازند تا بد ایله بخورد که به پیوسته اولاب

نده و آخر ملک کند . پس مندر نباش که شوی زنده و نه سکه غمر
بند که مؤمنانرا عذاب میگرداند که از دین باز گردید یکی انطیاقوس
و می دوم یوسف و نواسی سیوم بخت نصر چنانچه در تفسیر حریفی مبوب
نه زلی از قوم هتتر عیسای صلوات الله علیه بری داشت نیز نواره او را گفتند
نه از دین باز گردا و بر او از دین خود بگشتن اخرا لامر سرش را در تیش
انداختند آن زن گفت که یا ای تو میدانی که بر تو ایمان آوردم چنین
کن که همین آتش این کافر را گرد گیر و در آنوقت تو گفتی که یسیر ما در خور
گفت ای ما در خاطر جمیع او بر دین خود محکم باش که این آتش نیست همه
کار کن است و آن کافر نیز نهقتا هرگز کس نبرد که در آتش می افتد
خدا است که آنرا در آن آتش فروخت این واقعه در ملک بخران بوده
چون ای یومین تا تو ای یحیی که بن شنیده باشی که هتتر یوسف از صلب
در خواجه افتاده در نسخه تفسیر المجلد در تفسیر سوره یوسف مالک می
کاروانی بودی در خواب دید که ماه ابراهیم در آسمان من در آمد و باز
بدر شد زود برخواست و پیش من رفت و گفت چنین خواب دیده ام
گفت اگر خبری بدی بگویم مالک دو تیار بدست او داد و گفت ترا اعلامی است
خواهد آمد که از تو نمکری و تا قیامت دولت از تو زود و در بهشت میرود
مالک در خانه خود آمد اسباب ساخت بر داشت چون در شام رسید
آسمان بزرگ رفت یعنی نیمه خواب معلوم کند که داشت او را و که در خواب
مالک نمکری است پس او را چنان نوح در دال افتاد که در شام می افتد

باشد که غلامی بدست آید غذا شمع محنت او را قبول کرد و یوسف را
 انداخت و در دستش آید و نامی فرود صالح و بزرگ بود و در خدمت شمشیر
 قصه هر یوسف و برادرانش را شنیده بود و به پیش میهمان ایان آورد
 و التجا بدرگاه رباب عزت کرده که خداوند اعظم من چندان کی که روی
 یوسف هم را به بنیم پس او را خدا شمع فرموده بود که درین جا به یوسف
 مراد خواهد یافت آنکه در هزار و دویست ساله ماند و قوتش از غل
 می رسید پس حکم یارینا در جا افتاد و الحاکم بزرگ را در کنایه
 و گفت غم خود که کتب همین بود که رباب بنیم پس یوسف هم در باره او دعا کرد
 جان بخت تسلیم کرد و گفت که از قری یوسف هم در این نظر او چو نصرت خود
 بوجه احسن دید گفت که اگر من بنده بودم به نیت که توانی و او خدا را
 عزت آید و در جا افتاد و بدو دنیا رنجی گویند به عزت و نیار و به نیت
 قول به جا که در خانه حضرت یعقوب هم گنبد بود و او را به نیت نام بود و کم است
 و پادشاه که بر ساعی خاطر یعقوب هم از زده میزد و یعقوب هم از این سخت
 مادرش را در داند و گفت که یا الهی صیانه یعقوب در روز نذر مرا بش اورد
 همچنان او را نذر فرزند عزیز او را از حشمت غیب کرد و به نیت
 که یوسف هم غایت شد که در کتب یوسف هم برادران را دید و خود
 و گفت های که این ده را درم باشد چه جای شیر است که با من بر آید
 خود بدرگاه حضرت رفعت چون برادران را بر دست کرد و اینده تا غایت

بدکان که یوای خداست پناه نهند از حال مر حون چه یوسف در راه افتاد
مالک او را آورده از برادران خرید کرده مهر و یوسف از مالان نخواست
و گفت اگر بگوئی از برادران حرام کنم باز رو بوی ایشان نخواهم دید مالک
لغت آنها در حق تو چنین بد بها کنند و تو استی می کنی جواب داد و بگوید
ایشان همین است پس یوسف هم برادران را در کنار رفت جمله مر مهند
و لغت شد که ای یوسف چه کنم که از علامت شهر و پدری من هم از دور و گویا
شویم و گریه ترا در شهر بریم بعد که یوسف هم بود و از در قتل رفت و گفت
سلام من باین میمن برستند و از همیشه زانیا غافل نباشی و دست بد من
کنی پس یوسف را مالک سیر و در جوان شدند مالک طبعه را در آن
را از بخیر دریا کرده بر شتر تو نشاندند و حواله اخراج نام بران نمود
چون یوسف هم به قبر مادر رسید که راه همو کا بود و بخیر از شهر برفت
و گریستن رفت و این بهائی میخواندند ای مادر هرمان کیائی بنیان
زین جن جنی در ای بر در لغت بر بینی که تو هم بر دست و بوی من است
بغیر و خست مرا از او نام از کینه و حسد زنیوای او دارم خندم ز خان
و از زمان من بنده و بنده نهاده که نتوان خود مریدین چون ملکیت
تقصای که با غده خون اخراج نظر کرد و دید که شتر خایه است افوس خود
که یوسف که حجت و عید اند و دید که بر قبر مادر افتاده است و عید طبعه
و که بمبارک یوسف هم بر و چون یک ساعتی بعد از چنان ابر برداشتند
که جهان تاریک شد چنانکه شران باران انداختند مالک و شتر را

گفتند که در میان مایان کسی کنای عظیم کرده است همه توبه
 بر چند توبه کردند قول شد آفتاب پیش مالک آمد که من میدانم
 که این غلام صاحب گرامت است من بروی او طبایع زده بود
 از شست همین است مالک آفتاب را گرفته پیش یوسف غم آورد
 که ای یوسف کنای پیش بخون حضرت یوسف ام از ارم معاف فرمود
 باز بر ناید شد و جهان را روشن گشت پس چون مالک یوسف را
 در مهر آورد ارگشته کرد و گفت ترا فروشم گفت ترا فروشم
 گفت بفروشی اگر چه بند و نیم این زمان بنده ام مالک گفت بلو
 تو کیستی گفت اسخاه گویم که فروخته ام پس مالک یک بار یوسف را
 را نشاند و در بد و دیگر غلام تمام خواند انداخت برایش غلامی
 که خواند یوسف می برایش یوسف غم خواند و از طلب و گفت غم
 و قلم بیار جو کاغذ رفت این حکم نوشت که لا اله الا الله محمد بن عبد الله
 لا اله الا الله الحق بنی الله لا اله الا الله یعقوب بنی الله گفت نهان
 در بلیت از او خواند از خانه در میان مردم و در میان شراب و یوسف
 بفرخواست و گفت ای یوسف تو کیستی گفت میگویم غلامی که من طایفه
 گفت قربان تو شوم مالک گفت بنوا هم مرا بخون که خداست بر او
 و بد چنین گویند که مالک در آن روزی که گشت بدعا یوسف را برات
 و و پسر خداست گرامت او مالک گفت بدت آن بودند که ترا فروخته

[illegible]

حضرت یعقوب علیه السلام را درید خنید و اریست گفتند ای پسر
 خنده و گریه است گفت گریه از آن میکند که خون می بینم و خنده هم از آن
 که اگر کار کان می خوردند اول پسران را دریدند پس یعقوب علی بن ابی طالب را
 و مشاجات کرد و گفت ای پسر این کار با من گویا کن که خداست یا کار
 شد اگر گفت که ای پسر خدا اگر یوسف تا خورده ایم از ان قوم با هم که با
 کنها رشتوند و بر کار حاضر نمیشوند ای کار و پسر ما از شرم نهاری که کار کان
 قسم تو می خورد پس یعقوب گفت که تو چرا در خطا افتی گفتند
 کنعان کار کان را در قید گرفته و برادر من را در قید آورده از بیچاره
 صبر کرده نتوانم گفتیم پادشاه زبهن مکرر یک است دوم و ثلاثی
 که خنده و عیون است اگر اول نرم شد و پس خود را بر طرف است
 فرستاد که اگر کار کان را خلاص کن پس حکم کار کان خلاص شد آنکه پسر
 برادر خود ملاقات شد اگر بسیار خوشدل شد و گفت ای پسر
 در دهر افروخته شد و در حضرت یعقوب تر منطفی کرد و آن خداست
 گفتن اگر در حق یعقوب قبول کرد و یوسف را بر یعقوب
 آدم و عاقلند خداست چگونه قبول نمیکند او را و فرمودند که با یوسف
 بجای چهار صد ملک چهل و نه سال از روز و شب او را و پسر و پسر
 بود و بانستاد که بدین یوسف را چه علم نمود که مرتبه او را از آدم
 بیرون در واره و من کینه که او باو بی ویا کرده ام یوسف را و او را

بجو موسیٰ ازین خطاب می باید که از حکومت بر خیزد و
بر دنیا اعتنا و مانی چنانکه مذکور است که حضرت ابراهیم را از
حده نوبندگان بود و دنبال بر مرده و همد سگ و در شکلی بر یک
طوق زرین بود گفتند چرا چنین کردی گفت مرا است و مرا دار
بجز سگ را نیت بد و دشمنان خدا چنان تصور می کردند باید که در
محمد ص با شیخ و نه از مشغول باشد که بهشت خبر از آنجا آید
اول خود را خواند و دوم قرآن سیوم با علم از چهارم و پنجم را
نهم از نهمش خود را ششم صورت آید و نهم فتنه مهر اویفت و م را
نهمش از نهمش آید که نهمش از نهمش آید که نهمش از نهمش آید
خواند لاله الله الله الملك الحق المبين خداوند است و در آنجا خبر از امت
کنند او آید که از دام خارج شود و آنچه دام داشته باشد خداوند
از تیغ خود سرخ او را خواند و دوم آید از زوال لغاه و از سیوم
آید تیغ نهمش از نهمش حساب کنند و به نهمش آید نهمش
گفت که بعد از نماز عصر صد بار بگوید الله الله الله الله
خداوند است و در آنجا خبر از امت کنند اول آید که نهمش از نهمش آید
دوم رخصتی او فریاد نود و سیوم دعا می کند خداوند نهمش آید
و نیز که بعد از نماز مغرب صد بار بگوید الله الله الله الله
حق تعالی او را بطریق خبر از امت کنند اول آید که نهمش از نهمش آید
نیاید و دوم الله تعالی از وی است و نود و سیوم الله تعالی از وی است

و در آن بعد از نماز عشاء و حکم مجید بخوید بجان الله و الحمد لله و لا اله الا الله
 و الله اعلم و لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم خداوندی که او را هیچ شریک
 ندارد و اول آنکه بر شیشه و و صندل و زار یا صندل که به کبریا عظم کند و دوم آنکه
 به روز یا صندل که از وی بپزند و شش روز بخورند و سوم آنکه در هر روز یک بار
 در محبت بنات و ثقلین است و آنجا که در میان آن دو است و آنجا که در میان
 خلق آنجکه در میان آنجا که در میان آنجا که در میان آنجا که در میان آنجا که در میان
 و در آنجا که در میان آنجا که در میان آنجا که در میان آنجا که در میان آنجا که در میان
 یک است که مرتضی علیه و آله است که امام حسن و حسین و یک است که مرتضی علیه و آله
 رضی الله عنه چون در هر روز یک بار بخورند و یک بار بخورند و یک بار بخورند و یک بار بخورند
 ای که در هر روز یک بار بخورند و یک بار بخورند و یک بار بخورند و یک بار بخورند
 حسن و حسین از کور آواز آمد که ای ابوذر من بای هر دو است
 من ایجا هستم که از عمارت بپندم از آنجا که در میان آنجا که در میان آنجا که در میان
 و از فضیلت بذات باشد پس لازم می آید که امیر المؤمنین علیه السلام را در هر روز
 افضال شد از امیر المؤمنین و اما بر صدیق رضی الله عنه زیرا که امیر المؤمنین
 عم زاده حضرت رسالت نبی صلی الله علیه و سلم است و امیر المؤمنین
 رضی الله عنه و در هر روز یک بار بخورند و یک بار بخورند و یک بار بخورند و یک بار بخورند
 که که در هر روز یک بار بخورند و یک بار بخورند و یک بار بخورند و یک بار بخورند
 و در هر روز یک بار بخورند و یک بار بخورند و یک بار بخورند و یک بار بخورند
 عاقل است که در هر روز یک بار بخورند و یک بار بخورند و یک بار بخورند و یک بار بخورند

نه و خیر رول هم است اگر بزرگ بذات بگوید افضل بودی از این
و کسی که چنین اعتقاد کند او را فضا است نه از رول هم فرمود
خفا طهر را انقیاد تا تنگی نیست رول الله ایمون باید که در عالم صالح
بکوشی که نذر بر عقلت نه بذات ^{باید که در عالم صالح} به رول
صلی الله علیه و آله فرموده است من بعد من انما و دست کرده
میشوند همه در جهنم خواهند رفت بجز یک فرقه که اهل بیت است
و اخش ترین جمله که بیان را خیر است باید که از راضی دور باشند
که را فضا را و کلام مجید کا فر یاد کرده شده و شنیدن را فضا فرمود
بر همه مسلمانان و این روایت در تجمید ابو شکور سلمی و در بحر غیلابو
منصور تا نزدیکی فرموده است هر که بیاورد راضی او شد از دست بر
او باشد کا فر کرد و معوذ با الله منها و راضی تهلک و فرقه اند بعضی راضی
چهر علی روح الله را خدا میگویند بعضی را راضی امیر علی میگویند و بعضی
راضی محمد مصطفی هم و امیر علی و امیر حسن و حضرت علی قاطع زهره عنوان
اسلام اجماع این بر رخ را خدایان گویند و این سه طایفه کا فر اند
و بعضی را فضا محمد و آنان را خدایان گویند اینها نیز کا فر اند و این
روایت در شرح موافق و در تجمید ابو شکور سلمی است بعضی راضی

میگویند که سادات مطلق همیشه ایند و بعضی رافضی میگویند که سادات
بر چند خون و زنا کنند با خود نشوند این هر دو یک لغت نیز کم فرزند
و این روایت در مجید ابو شکور سلمی بعضی رافضی از چهار امام میگویند
که امامان دوازده اند و نیز امام غیبت آنها نیز کم فرزند و بعضی رافضی
میگویند که بغیر سادات بر کجا و کجائی ارواحیت آنها نیز کم فرزند
و در مذنب نیست و جماعت متقی و پیر کار است که مذنب در روشن
و آشکارا کرده اند و پنهان نشازند و اما در مذنبین مذنب است
که مذنب در رافضی دوازده و از پس پنهان کند و در اصل رافضی با
و بطریق خود را بنی گویند و پیشگان امیر علیه را خدا میگویند و نمود
ایشان است که حکم امیر علیه را بسیار بر زبان رانند و بعضی خدا
نموده با الله منها و آنها که بختی را خدا میگویند و نمود ایشان است
و که سید را بنی رافضی سازد و مطلق همیشه است و هر یک یک
آزار رسانند و مطلق و فرخی است و کجائی ایشان است
که سید مانند خدا اند و نمود با الله منها و نیز میگویند که سید
یا کسی را باشد و باز نماند و یا بشیر است و نمود با الله
بقی میگویند و در هیچ اندیشه نیستند زیرا که سید نمود با الله منها
و این هم میگویند که نام ملک دنیا و است و هر چه خواهد کرد در ملک خود

این که در اینها که سید را بنام کونید و موز ایشان نیست که چون
 م سید بشوند در دو بغر شدند در نفس عمارت فرموده است که
 خود فرستادن بر سادات از نه بر افغنی است زیرا که رافغنی
 سید را بنام می دانند و نیز رافغنی میگویند که سادات است
 نه اند و از امت نمیدانند در کتاب راج آورده است که میگویند
 پس هر که کلمه گوید او امت است خواه سید باشد خواه غیر سید
 و رده است که ال بغر از روی دین هر که در روی محمد مصطفی
 علیه السلام است قال الله علیه و سلم کل منی ثوبی ابراهیم
 ل در لغت کبری گویند و آنها که میگویند که ال سید بنابر
 افغنی است و نه بر رافغنی علیه السلام باید داشت و پیروی از سید
 نه او عالم باشد عالم علیه و زاهد و خوار ترس و زهر کار کار
 بعد از آنکه امت بر کار دارد باشد اگر بر او را اذن دهد که آن بر او
 نه با اذن بر کار نمیکرد و آنکه سر رافغنی است و در رواه الامت
 آورده است هر که متبوع و رافغنی اجای امد یا امان و یا علیه
 و هر که لغت خوار بول خواجده میان و فرستادن و یا
 و در غیر اینها که جری آورده است که متبعان و نه باطلان

و سیدان که رافضی و قرنی و یاسید زاده و ملا زاده و غیره
 شرح باشند همراه اینها شنای و تحت کتبی اندک در فقه
 باشد و از شفاعت پیغمبر و حر و ممانند هر که گوید یا بر کجایان
 آن مذنب رافضی است نیز الهی و محمد مصطفی و غیره تحت محمد
 بخدا و صلوات است و بر فرض و واجب نیست بلکه محبت
 اگر موافق شرح باشند زیرا که علم خدا و صلوات بر خداست و علم بر خداست
 هم واجب است و علم نمی نیست است و علم جمیع اولیا و انبیاء علیهم السلام
 که موافق شرح باشند از اینها و در بودن است مانی و مال است
 و از جمله بدعتها نبویه کند از حرام و غیره و اگر کسی بدعتی خود را
 ندارد و کسی همراه او تحت کند او نیز رافضی است و بدعتی است که در
 قرآن را بنیان ندارد و آنچه حق دین باشد گفته باشند آن است
 و الا نه رافضی است اکنون هم اندر و غنی یا مدام از علم و غیره
 علیه و از سلف محققان منقول اند مراد از تطبیق و تائید است
 قبح خود را از چهار کس مصطفی بر انداخته اند و بخان میگویند
 میگویند و دین خود را بر این انکار و روشن کرده و سخن خود
 قبول دارند و سخن در روح از قرآن بهتر میدانند و از پیغمبر و از
 سخن این چهار امامان که مذکور است بهتر ندانند و سخن که از پیغمبر

خود شنیده باشند آنرا بهتر از کلام قرآن و حدیث و از قول ائمه
پیدا کنند و در انقضای دست خود باید مهندسی گفته بر خود عمل کنند
بنقصه خدا نمیکشند و میگویند که مراد از روایت خدا بیگانهی اصل نیست و است
وجودنا در لغت فایق است پس در هر بابی نظر میکنیم خدا را می بینیم
با و اصل حق شده ایم و خود را مفسور علی و بازید مسکونی و شیخ
شبلی رحمه الله علیه نسبت میکنند و این بد بجهان علم و عالمان را
و دشمن و دارند و علم را هیچ جایگاه میگویند که از علم سیاه میخیزد
و علم و گشت که در باطن خویش در قزاید و متعین هر کس او بهتر از کار
و روزه و فرائض و مانند بسیار وقت ترک فرائض کند و گویند
ما بان محبت رسیده ایم تکلیف امر و نهی از ما برداشته شده مانند
این سخنان بسیار از سر بر میگویند و امام الهام عمر النعمانی رحمه الله
بقتل ایشان فتوی داده است و گویند علیه السلام من بدلهای فایده
و خون رحمت ایشان بهتر از دود و آلودگی است و گفته اند شش
از سنگ بجا آمدن زود بدعت بدیه از دل ایشان زود بدعت نبوی
و شک چون نایک باشد چون بخوانی و یا بگویم مرتبه نبوی بایک و در اصل
که آنرا اصحاب نسبت و بدعت بایک و گویند که با امام است و امام عزالی
رحمت الله علیه نسبت ایشان فتوی داده است لیرای از بنیاه باشند
بهتر است از صد کافر و امام امام رحمه الله که در ضد حقیقت نیست میگویند

[illegible]

[illegible]

بیب و او که با حضرت که از عمر من ضامن شوی که تمام اردن کعبه درود
میرم اسلام قبول میکنم حضرت منم که کوشش مانده که ضامن عمر خود این است
لیکن مناجات میکنم دعا رو ندیده یا این بود و انباری ضعیف را عمر میگوید
عزیزم رسید که بنور از مرتبه خواند از الامرباب از چون حکم شد ضعیف
اسلام قبول کرد و گفت که یا بنبر اطلب همین بود و الان ضامن تو خواه تو
بجان الله و دوستان خدا بر عمر خود اعتماد یک عت نکردند و تو ای عاقل
خدا را چه بری که تمام عمر زنده باشی باید که ضیاء را موعوم پیدا کرد و درود
نفتن متعلق باشد که بجان فضیلت است درود درود اول غنیت که اللهم
صل علی محمد و علی آل محمد صلوٰه دائمیه و سلام دائمیه و بارک و تعالی
بر که این درود را خواند یکبار نوار عبادت بجاه کرد و ریا باید که صلوات
محمد سابق نوره و اخره ظهوره و رحمۃ الله علیه و جوده علی الیه و الطحان به
و بارک و سلم فضیلت هر که درود را یکبار گوید نوزده عید آفریدگار
بروز و کار و جمع سیران و فرشتگان و بندگان ما حضرت آدم صلی الله
و اخر محمد الرسل الله صلی الله علیه و سلم باید اللهم صل علی محمد و علی
آل محمد و علی اهل و اصحابه و بارک و سلم هر که این درود را
یکبار بخواند فردا قیامت حکم رب العالمین در رسد ای بنده رجب بخواب
تا قبول کنم اگر بگوئید تمام است حضرت بر ربه بخشیم و اگر بگوئید عذاب
کافران بر دردم درود موعظ و بکرم غنیت اللهم صل علی محمد و علی آل محمد
من اهل الدنیا الیه قنایا و من اول الاخرای الیه قنایا و علی اهل و اصحابه و بارک

نسبت در روزگار فوای بخیریت منبر آمد و گفت یا رسول الله
 میخواستیم که در یکدم خواندن ثواب بجزئی عرش خلیف میخواستیم
 حضرت منبر فرمود که این درود است اللهم صل علی محمد و آل محمد
 تراب اقدس علی العرش مسک و عطر و علی اله و الصالحین و بارک و تعالی
 حضرت منبر هر روز در روز یا بعد از نماز در روز یا در وقت
 بخیریت پیغمبر و خود درود و محو غم و آفت از شهرت بدست
 چه عیبت است که این درود و منواترین کائنات فرمودند که خوانند
 این درود که به از نظر پیغمبر دور شود و محبوبان سرور عالم را در
 اللهم صل محمد و آل محمد و قدره که عیبت علی اسم و علی کمالی را هم
 بحیب جا به و قدره که زیاده بخیریت منبر آمد و گفت
 ای حبیب خدا اسم شریف خود بخوانی فرمودند که اسم من محمد است
 باز گفت آنمی دیگر بخوانی فرمودند که اسم من طه و اسم من حسین
 علیه القیاس است آن زیاده سوال میکرد میفرمودند که هر چه
 بخوانی فرمود که اسم من رحمت العالمین است که این اسم
 فرمودند که اغنیف تر است و قدم پیغمبر میسجد اگر تو رحمت
 من نیز در عالم فریاد من رس که کنایان بخیریت بیان و در
 درختان زیاده که ترا دارم حضرت فرمود بیان کن گفت من قول خدا
 اگر اندک مجلس بخیریت شریف هر چه بگویم پس سرور عالم در عیبت
 و پسندند که بیان کن گفت ای دوست خدا چون فرزند اولی من را در عالم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بیت و خفته بودند و امام حسن نیز پیش سینه مبارک ایستاد و در پیش
مبارک پیروزم و بوسید و بیدار شد و آنکه امام حسن
مبارک آنحضرت و در رسیدند بدو شد و حضرت علی علیه السلام
درگاه رب الغوث و علی آمد که امام حسن بوسید که بگریستن
و بوسیدن و پیش سینه است سویم که امام حسن بوسید که ای پیغمبر
برای چه پیش مرا بوسیدنی و اگر نه علم چرا و بوسیدنی امام جوان
که ای جد من بب بوسیدن پیش مبارک این است که از و بزرگوار
است که امام موسی موسی خود از حضرت در حقیقت چهارده طوبی بر خودم
برای این بوسید و اگر من از آن است که از زبان ما و خود و علم
نیز از این پیغمبر بوسید و سویم و آنکه امام حسن بوسید که ای پیغمبر
که ما را در این راه از آنکه تو که از او دیدار مبارک ایشان
خودم مانند از آن در که شدیم و آنکه امام حسن بوسید که ای پیغمبر
بدینا نیامدند که ما از او دیدار ایشان خودم که بوسید که ای پیغمبر
حقیقت این پیغمبر بوسید که ای پیغمبر که بوسید که ای پیغمبر
تعلم بر و پیغمبر بوسید که ای پیغمبر که بوسید که ای پیغمبر
عن علی بن ابی حمزة عن الصادق علیه السلام قال من بوسه رسول الله
عن محمد بن عوف عن الصادق علیه السلام قال من بوسه رسول الله
مراد و بوسه اولی شخص بوسه دارد و بوسه خود را بوسه

معمود می شوند چنان عذاب است که گوشت خوک و خون هتفا دراز
بهر آن خوردن باشد و غیره در عذاب دائم باشد و زبان و پشت
مردن از کرم شهادت بند شود و دم کسی که بابل بدعت می کشند
میکنند خداوند او را فرشته کن و جلد سحران و بیوم کسی که از مادر پدر
عاق باشد او بهشت خواهد یافت و چهارم کسی که قبل از غارت حق خواب
میکنند بند میکنند خداوند زبان او را از کرم شهادت و وقت موت
بنجم کسی که زکوة مال نمیدهد او را نمر همین حالت باشد پس ای مومن
روزه معینه باشد تا از دیدار پیغمبر محرم ماند
در قبر است بروقی که بنده بگوید لا اله الا الله محمد رسول الله
کاش دم می ماند همچنین در روز قیامت شهادت بران بنده و میگوید
از پروری که خواهد بیاید و بروقی که بنده محمد رسول الله میگوید معلوم کن
که بود و لب زیر زبونی می شود و حکم میکنند ملائکه را که شهادت و قیامت
بران بنده بنده کنند ای مومن برگاه که در یکتا گفتن حکم لا اله الا الله
محمد رسول الله چنان فضیلت است چرا غافل مشوی هر آن بنده که بعد از
نماز فجر یکبار با وضو بگوید لا اله الا الله محمد رسول الله آنکه گویند
بر آسمان اول رند و آنکه چنان نور میشود که تمام آسمان را برگیرد و پوز
فرشته آن آسمان اول مناجات میکنند ای تمام آسمان را از نور آید
ناجی رویم مکن شود که آن نور بر آسمان دوم میاید از بد پس ای مومن

میشود فرشتگان او نیز عرض میکنند ای آسمان بنمیزد بپوشده
 مایه رویم حکم میشود که آن نوزد آسمان بیوم اندازند بپوشده
 همه آسمان و عرش و اسیه بر نوزد میشود همچنان فرشتگان عرش و اسیه
 مناجات میکنند که ای بار خدایا مایه رویم حکم میشود که این نوزد را
 در سینه آن بنده که حکم یاب و منو خوانده است نگاه دارید که از کشتن
 حکم از دنیا بسلا متی اریان برم و دانا نیست که دامن ایمو می کشد تا توان
 از در حکم شهادت گفتن خفا نیست که از جمع ذرات از فضل الهی است
 در هر روز که مقتضی است بگویم ای دانا و دانا که در بار
 خدایان در نوزد که از دنیا رگفتن او نوزد بعد از ستارگان مایه
 نوزد نوزد هم فرمود که ای جان را و شریف است که بخورد و در دین
 خور و در نیت که خورشید از راه بار کعبه و کلان آمده بپوشد بار
 خورشید بگوید که لا اله الا الله محمد رسول الله پس او را نوزد و ستارگان
 حامله شود و باز نوال کرد و انصاف که ای رسول خدا انصاف قوت بخارم که
 خورشید از راه دور سازم حضرت فرمود که بگویم ای دانا و دانا که در بار
 گفتن نوزد ما فرمودند که جان در مسجد روشن کن گفتن نوزد ما
 که در هر روز که نوزد که بگوید لا اله الا الله محمد رسول الله انصاف نیست که
 خود را بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد
 ایمان رفت تمام بعد از نیت است که نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت
 وقت حاشیة تاریخ با نوزد هم سهر رحمت الهی رحمت الهی رحمت الهی
 ای با نوزد خوانده در نوزد و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت

بسم الله الرحمن الرحيم

خدا یا جهان بادشاهی تراست ز ما خدمت آید ضای تراست

پناه بخدی بیستی توئی

اِنَّ اَصْحَابَ الْكَهْفِ وَالرَّقِيمِ كَانُوا مِنْ آيَاتِنَا عَجَبًا

قصه آن ناست که بعضی را غیر دینیه در راه بودند و اکثری مسکونند و چهار کس بودند
در غده ای آن اختلاف است باین اصحاب است و پنج کس در خانه باری خود بودند
و در عهد نبی در آن عالم بود و منم و آتش را فروزان کرده بخود هر یک
گرفته در پیش منم و آتش خود میکنند و غلظت میکرد و هر یک بر آتش و منم خود میکرد
ادرا تیریدند و در آن عالم بود که هم حبس نمیکردند و اندک در حبس می مردان را غلبه
بر می کردند و در آن حبس است و آتش نمیکرد و در آن حبس می مردان را غلبه
نست و از غلظت آن ناست که آن صاحبان غلظت و منم خود میکنند و در قیام خود
حافظ میشوند و در آن عالم بود که هم حبس نمیکردند و اندک در حبس می مردان را غلبه

[illegible]

نیکو بخواهیم و خا دار و خا هم بخواهیم این همه با آرامش و آسایش
 بطریق حفاظت با سپاس شده و خواهش این نیست فدا کنیم صد ساله
 میگویند که دو صد ساله نیز بقدر است هر درگاه بکار نرفته و چون بعد از
 دست درازید اندک خواهند بود هر یک بطریق کاملاً خواهش این بود عیال
 استخوان داد و بخت از دایره نپوشد و با حق یعنی رفتند و خدای
 بعضی میگویند و از رفتن رفتند و در وقت خفتن علی الصبح شدیم و بعضی
 عرصه هر که روز شده باشد در وقت ما هم در میان علی الصبح
 شده ایم باید که از گاهی در میان رفته طعام لایق باشد بیارند و در
 رفته در بازار رفت و نگاه در بیرون و مان باز اریان در اندر دیده
 بهانه دیدند بگفتند و بیش عالم وقت بردن عالم چون دید ادر اعتبار
 در راست بود تو از گاهی و این خزانه از گاه جادو شده و تو یعنی
 یاد دیگر کسی همراه تو هست یا نه این مرد دروغ گفتی بنویسم صابانه
 در هر گاه خود در عمارت داشته رای بخت طعام در بازار آمده بودم
 گرفته بیش عالم حاضر شده دیدم عالم چون از حال آمدن گاهی وقت فرمود
 همراه امیر و برید و بجه یاران این شخص گفته بیش من رجوع سازید قصه
 در بوماد شاه اسلام بود و وقت الظلم رفته شده بود چون ایشان
 رفتن آنها فرستند و در رسیدن ایشان در عمارت مردمان عالم باو

محمد طوف

میرزا علی محمد مراد وزیر امور و مال

مجلس ششم در روز شنبه ۱۳۰۲
مجلس ششم در روز شنبه ۱۳۰۲

قول الله عز وجل يا أيها الذين آمنوا
 قاتلوا المشركين وانزلوا على رؤسهم
 السيف فقاتلوا المشركين ولو كان
 أبائكم وأبنائكم وأخوانكم

بدکور و بی پرست و مددگار خود را میباید دانست

مزارع و قریب

ۛۛ

—

اسماء

سورۃ النور
سبح اللہ رب العزت و الجلال
۱۵

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم اللهم

بنام خداوند ار جان آفرین حکیم سخن بر زبان آفرین
خداوند بخشنده و دوستدار کرم خطا بخش بوزن پند
خزینی که از درخشش هر بیت
سر با و ستان کردن فراز
بدرگاه او بر زمین نیاز

نه عذر او را براند ز جور
اگر خشم گیرد ز کردار اشت

چو باز آید بی با سر او زشت
بس رده بند عملهای بد

همون بروه پند باطلی
و کونش بی قطره و بر علم

که بزند و برون شود محکم
اگر بر جگر پسته بشتافتی

که از دست هر شش لایق
اگر بنده جابک نیاید بکار

خزینش ندارد و نه او بکار
اگر ترک خدمت کند ز لایق

شود شاه و کوشش از وی بی

اگر بر فتنان بهار شبنم
 لکر با بهر جنگ جوید کسی
 اگر خوشش را نمی باشد ز تو
 ولیکن خداوند عالم دوست
 ایدم زین سفره عام اوست
 چنان بین باریانم کس تو
 لطیف کدام کس تو کار ساز
 بری ز فتنان بخت شدیدا
 بستاند از پیش بهر کسی
 مراد دارد کس را بهر کسی
 بی بهر بهر بهر بخت
 کلاه سعادت بخت کس
 کاستی کند از پیش بخت

بفرستک بجز دوازده توفیق
 چه بیکان چشم گیرد بسی
 چه بیکان گانش بر اندر پیش
 بعضیان ^{بیدار} در رقی بر نیست
 برین خوان میجا بدشمن بدست
 که سمیع و جود قاف روی تو
 که دارای ملک است و انانی اند
 حتی فلکش از طاعت حق و انس
 بی آدم و مرغ و نمور و کس
 که فلکش قدیم است و دانش معنی
 و کز اینجاک نذر روز محنت
 کلیم شقاوت و کز در برش
 کردی با تش بر دوازده نیل

1990

9.

کتب خطی
 کتابخانه
 مجلس شورای
 اسلامی
 تهران
 شماره ثبت
 ۱۳۵۷
 شماره قفسه
 ۱۳۵۷

اگر است منشور حسن است
 به پدید که شد تیغ حکم
 اگر در وید یک صلائی ام
 بدرگاه لطف و بزرگیش بر
 بزرگان بناده بزرگی ز سر
 بزرگوار که از ابرجوت قریب
 بر احوال ما بوده علمش بصرین
 بقدره کندار بالا و شیب
 بنسختی از طاعتش نبش کس
 قدیم و نلو کار نیکی بسند
 بهی گسترانید و نشی زاب
 ز مشرق میغرب همه دایما
 زمین از تپ لزه آید ستوه
 و در نطقه را خنورت چون پیکر
 و در انیت توفیق آید
 مانند که در بیان نیم و نیم
 عوایل که دیدن پستی بر م
 بزرگان بناده بزرگی ز سر
 بزرگوار که از ابرجوت قریب
 بر احوال ما بوده علمش بصرین
 بقدره کندار بالا و شیب
 بنسختی از طاعتش نبش کس
 قدیم و نلو کار نیکی بسند
 بهی گسترانید و نشی زاب
 ز مشرق میغرب همه دایما
 زمین از تپ لزه آید ستوه
 و در نطقه را خنورت چون پیکر

نه در گنج چون سبحان رسيد	توان در بلا غت سبحان رسيد
بلا احصي از ملك خود مانده اند	كه فدا صان درين ره فرستاده اند
كه جاما سپر بايد انداختن	نه هر جامي مركب توان تاختن
به بند بدي در بار گشت	اگر سالي محرم را ز گشت
كه دارويي به پيشش دروهند	كسي را درين بزم ساسر دهند
كه دنيا و عقي فراموش كرد	مي صرف وقت لسي فوگش كرد
و كز بازار ابال بهر سو خست	يكی بازار او دیده بر دو خست
اگر بوزره باز سران نبرد	كسي ره سوي كنج فارودن نبرد
تخت اسب از گدازي كني	اگر طلبی كين زمين طي كني
كه ز كس بهر دست گشتن	بترسد خود مند زین بختن
منه اي بهر دست گشتن	تايل در آينه دل سينه
طلبكار بهر دست گشتن	مرد بوي از غنچ مست گشتن
وز انجا بهر دست گشتن	ببايي طلب ره بهر انجا گشتن

لا اله الا الله
 محمد بن عبد الله
 در شهر تهران
 در روز...

نفسه را برده الا جلال	بر دستن ز دای خجل
غناش بزد و خیر که است	در دیک عقل و ابرو نیست
کم گمان شد که دنیای او نیست	درین روز جز در احوال نیست
رفتند بسیار سرشته اند	سنگه زمین راه پریشانند
که هر کس را بمنزل نخواهد رسید	خلاف تنه کسی راه گزید
توان رفت جز در یکی مخطا	محاسن سعدی که راه مفا

بسم الله الرحمن الرحیم

بی البر یا شفیع الا برحم	کریم السجایا جلال الشیم
قسم و قسم و قسم و قسم	شفیع مطیع و شفیعی کریم
اینها خدا جبط جبر ایل	امام رسول سبحوی بیل
امام الهی صدر روحان شری	شفیع الهی و شفیع شری
کتب خانه و چند ملت نیست	یتیمی و زاری و فغان نیست
همه نوزاد بر تو و نوزاد تو	کلیمی که بر تو و نوزاد تو

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد و آله الطيبين
الطاهرين

جو عجبی است شیر بزم
 چو مستیش در افواه دنیا
 بلا قاصد لایت نشکست
 نه از لالت غری بر او رکود
 بنی بخت از غفلت گذشت
 چنان کرم در سینه تربت پند
 بد و لغت سالار بیت الحرام
 چو در دوستی مخلصم یابی
 بگفتا فراتر محال منانند
 نماند بعین کسی در کرو
 اگر نیکر موی بر تر برم
 چه نعت لبندیده گویم ترا
 درو د ملک بر روان تو باد

بمحرمیان قمر زود نویسم
 نغزل در ایوان کسری قفا
 باغ از دین اکس غری برود
 که توریت انجیل مسیح کرد
 بنگین و جاده از ملک بر گذشت
 که در سدره جبرائیل زو بارند
 که ای حامل وحی بر تر خرام
 عنانم ز محبت جواتا قتی
 باندم که نیر وئی بالم غاند
 که دارد چنین سید پیش
 فروغ بخلی بسوز و بدم
 علیک الصلوة بنی الورد
 یا صاحب بر بی روان باد

خستین باب و یکم در وصف
خردمند و خردمند
خدای یاری
چرا که او دایم در وجه
که باشد نهی که بیان
خدایت تا کتب تخیل کرد
بنده آسمان پیش در خجل
تو اصل وجود آدمی از تحت
ندانم که چون سخن گویت
ترا غولاک بگویند پس
چرا وصف کند معجزاتی

عمر خیر رخ دیوی مرید
چهارم عی شاه دلدل موار
که بر قول ایان کنی خانه
ز قدر قیمت بدرگاه
بهان دار السلام از طفیل
زین بوس قدر تو بهر اشیای
تو موجود و آدمی خزان کل
و که هر چه موجود شد در تحت
که بالارزی ز آنچه من گویت
شمار تو طه پسین بس است
علیک الصلوٰۃ بنی السلام

در اخصای عالم بکشم بسی
بسرودم ایام با هر کسی

بجهان از آدمی و خردمند
زین بوس قدر تو بهر اشیای
تو موجود و آدمی خزان کل
و که هر چه موجود شد در تحت
که بالارزی ز آنچه من گویت
شمار تو طه پسین بس است
علیک الصلوٰۃ بنی السلام
در اخصای عالم بکشم بسی
بسرودم ایام با هر کسی

تمیخ زهر کوشه یا قسم
 مسیح چو باکان شیر از خاکی نهاد
 قولای مروان این پال بوم
 جل گفتم از مصر قند آورم
 وریخ آندم زان همه بوستان
 مرا کرتی بود زان قند بوستان
 نه قندی که مردم بصورت خندان

نهرفرومن خوش و با هم
 ندیدیم که رحمت بران خاک
 برکنیم خاطر از شام روم
 بر دوستان از مغلی بوم
 بقی دست رفتن سوی استان
 سخنهای شیرین تر از قند است
 که از باب معنی بجایند بر نه

فهرست ابیات

جو این کاخ دولت برافراختم
 یکی باب عدل است تدبیر
 دوم باب احسان نهادم اسباب
 سیوم باب غنی هستی و شاد
 چهارم تواضع رضا بچمن

در روده دراز تو بیت ساختم
 نهانی خلق و ترس خدا
 که مشتم گزندشگر حق را سپاس
 معنی که بندند بر خود و روز
 هشتم ذکر مرد قنات کرین

فهرست ابیات

هشتم در عالم رحمت
نهم باب تو به دست داد و بجا
برو و بجا یون سال سعید
رشته صد خردن بود و بجا
نخستین است با و امی که هم
که در بکر لوله صد فتنه
الا ای خردمند و خنده نوی
قبلا که حیرت کو پستان
تو که بر نیایی نیایی
نیارم بسر و بر من و بانی
سندم که در روز عیدم
تو هزار بدی که از من
چون که است و است از هزار

هشتم در از شد رفعت
و هم در مناجات و تحم کتاب
تبارخ فرخ میان و وعید
که بر در شد این نامه بر چرخ
هنوز از خجالت سرافرازم
درخت بلند است در میان
هنرمند نشنیده ام عیب بچو
بناچار خوشش بود و میان
کرم کار فرما و حیووم بوش
بدرویزه آورده ام و بیا
بدانرا به نیکان به بخشد کرد
بخلق جهان آفرین کارکن
بمزدی که دست از تخت برد

چنانکه در پهلوانی من
 چو بایست قبل سویم از دور بود
 کل آورد سعدی سوئی بوشیا
 چو خنما بشیر منی اندوده بود
 بر طبع زمین نوع خوانان بود
 ولی نظم آدم بنام نسلان
 که سعدی که گوئی بد گفت بود
 نیز در که برورش نیازم چنان
 چنان بنام دین بود و دادا
 سر فرزانان تلخ هسان
 که از فتنه آید کسی در به
 فواید لیاکیت الحقیقی
 چنانکه در کتب و سندها
 چنانکه در کتب و سندها

انواریت فی الزمان للکمالی المصطفی
 کشف قلم از دهر و زمانه عابد

چو شکست بتجلی من
 بخت درم عیب من بود
 بشوخی و خفیل نند و شان
 چو باز نش کنی استخوانی
 سر حش باد نشان بود
 مکرناز گویند صاحبان
 و بایدهم بوبکر بن سعد بود
 چو سید بدوران فویدان
 نیامد بدو به صاحبان عمر
 بدوران خدایتان
 نیامد جز این که در کتب
 و سندها
 و سندها

نیاید پیش درونک ارغی	که نهاد بر خاطرش مرهی
طلبکار خیرست و ایستاد	خدا یا ایستد کی که وار و برادر
که گوشت بر آسمان پری	بخود از تو هیچ سرش بر زمین
تواضع ز گردن خندان است	که اگر تواضع بخوی اوست
اگر ز بدست بهیفته نرفت	ز بدست افتاده مروت
نه از جایش نهان میرود	که میت کرم در جهان میرود
چیزی خود مست فرج نهاد	ندارد جهان تا جهان استیاد
ز بنی خدا یا مباد و رنج	که ناله ز پید او سرخس
کس این رستم تر انگیند	فریدون بان شوکت گنجیند
از آن بخشش بیگانه شکی	که دست ضعیفان بی بغیر شکی
چنان ساید کس ز بر عالمی	که زلالی نیندیشد از رستی
هر وقت مردم ز جود زمان	بنالیدی از گردش آسمان
در دایم محل دای شهریار	ندارد شکایت کس از روزگار

73

له

بو تو ای

نمای بر خورش را بینه
دینار را بدو زخم بود

بهم نومی بنم آرام خستی
 هم ازینت فرجام و خنده است
 که تبار فلک ماه نور شب است
 ملک ارملو عامی انداختند
 نو در سیرت بادشاهی خویش
 که بود بوار روین مسکن
 ترا حدیاجی گفت از در است
 ز میان آوری که اند این امرو
 زهی بگوخت نشوگان بود
 برون پنجه و مساخته از باب
 که این جلد را معدی اعلا کند
 نو مانند از نشکر چندین کم
 بهشت بکام فلک بار باد

پس از تو ندانم سر بجام خستی
 که تبارج سعدی جدا است
 درین دفترت نو کار بود است
 ز پیشینگان سرست خنده
 سبق بر دی از بادشاهان
 بگرد از جهان راه یا بخت
 نه روین که دیوار بکند است
 شایسته نوید ز بانس مباد
 که مستطهر انداز و جودت بود
 بخند درین تک مسکن کتاب
 ملک و فر و یگانه است کند
 همان به کرد و ست دعا کسرم
 جهان آفرینت بخت دار باد

این شعر
 در کتاب
 دیوانه
 و سبک
 و سبک
 و سبک

ناله و زاری
بگریه و زاری
بگریه و زاری

ز خال خست و شمنت سوخته	منه خست عالم انوشته
خداوند گشتی کند از تو	حام تو بادا همه کار تو
وز اندیش بر دل غبارت مباد	غم از کوهش بگذر کار مباد
پیش آن کند خاطر عالمی	نه بر خاطر باو شان نمی
ز ملک بر آید کی دور باد	دل و کشورت جمع معهود باد
بداندیش را دل بوی بدست	تنت با دسته چون دین
دل و دین و اقلیم آباد باد	در دشت بخایند خوش باد
در هر چه گویم نیست و باد	جهان آفرینش بر تو مکنید
که شوی جوان سپهر و شو باد	بگیرم جهان برویت و
که تو فنی خست بود بر من	همین بس از او کار مجید
که بخت تو خلف نام بر دازد	زفت از جهان سجد می دهد
که عاشق را و حبشش خاک	جست و جوی از نفع و نسل
بغضت که با زبان حجت بار	خدا و پادشاه است برادر

بنا بر دواز
بنا بر دواز
بنا بر دواز

فلک یاور

خدا یا در سعد بود باز باد

خداوند حاج و خفا و بند

بدولت جهان و بند بهر مهر

بباز و دلیر و بدل بوشمند

که پوری چنین بود و کن

برفت محل از تر یا بسرو

سرشهر یاران گزین خواز

نه آنقدر و ابرو که یکدانه دور

که پیرایه سلطنت خست

بهر نیزه کسب چشمه جلال

بوقش طاعت که در کمال

مرا و شش و شش و شش

که از سعد زکلی مثل ماند یاد

و شش و شش و شش و شش

آیا یک محبت نه نیکیست

جوان و جوانیست روشن ضمیر

بدانش نریک بهمت عین

زهی دولت ما در روزگار

بدست کرم آب در یا بسرو

زهی چشم دولت بر و تو باز

صدق را که بنی زور و اندر

توان در مکنون که یکدانه

مکنه در یا رب بفضل خود

خدا یا در افاق نامی کنش

مقیمش در نصرت تقوی

وز اندیش بر دل کند مایل	غم از نو سخن نماند
بهر ناله جوی و بدرنا مدار	بهشتی درخت بهر ناله
که باشند بیکای این خانه	از آن خانه نماند
که باشند بیکای این خانه	بهشتی درخت توی باغ
ز بی ملک و دولت که بایزاد	ز بی عین و دشتی عدل
که آتش خلق در ظل نیست	خدا یا تو این خانه در پیش
بنویس طاعت و شرف دار	سی بر خلق با بنده دار
برش بسز و درویشی چیست	برو مند و درش وقت
چه مدت کند و زمانه	منی که می در قیاس
هر صدق داری بایوب	براه تکلف مرد و عیال
و حق کوی خسر و حق نشو	تو نزل نشای شد
ب اهل در عدل و اضاف	در هر چه اندازی و بادشای
به ما چشمه گشاید	به ما چشمه گشاید

۹۵

در این کتاب
از کتب معتبره
است

در این کتاب
از کتب معتبره
است

کوه باي طوت بر افلاک	کوه باي طوت بر افلاک
بلد است بنده بر آستان	بلد است بنده بر آستان
اگر بنده سر دین در بنه	اگر بنده سر دین در بنه
چو طاعت کنی لبش پای شو	چو درویش خواهی شو
بدرگاه فرمانده ذوالجلال	چو درویش خواهی شو
که پروردگار او را مکر و کج	چو درویش خواهی شو
نه مشورت یم نه فرمان دهم	چو درویش خواهی شو
چو بخیر کنی دهم دسترنی	چو درویش خواهی شو
و ماکن شب چون که اینک	چو درویش خواهی شو
که بسته کردن نشن بودت	چو درویش خواهی شو
زهی بنده کان خند او تنگ	چو درویش خواهی شو

در این قصه از زبان و اندیشه
 و در این قصه از زبان و اندیشه
 و در این قصه از زبان و اندیشه

حکایت

حکایت کنند از زردگان دین	حکایت کنند از زردگان دین
که متاجری بر بلندی نشست	که متاجری بر بلندی نشست

در این قصه از زبان و اندیشه
 و در این قصه از زبان و اندیشه
 و در این قصه از زبان و اندیشه

چون زده که رفتی مرا به پیش
نیز سعادت بنام تو شد
و که پیل در کس سلفی مدار
که در دستان چرخ تو هر
خدا پیش پادشاه و پادشاه
و که سعادت و دشمن که در دستان

بی نقش ای مرد به پیش
جگر و دل که در دستان تو شد
بنفشه در دستان تو شد
نور و دل که در دستان تو شد
چون که در دستان تو شد
و که سعادت و دشمن که در دستان

که بخش آدم بر بختی سوار
که رسیدم پای رفتن بهشت
که سعیدی مدار آنچه دیدی گفت
بنده کام و کام که بخای باب
که گفتار سعیدی بهشت به پیش

چون که در دستان تو شد
چون که در دستان تو شد
چون که در دستان تو شد
چون که در دستان تو شد
چون که در دستان تو شد

در کمال کمال
در کمال کمال

تو را با
بدر و من
در کمال کمال

با خنده
خداوند
در کمال کمال

استندم که در وقت زوال
که خفا نگذار و در ویش باش
نیاید نه نزدیک و نا پسند
بر و با پس در ویش متوج و در
رنگ نجات و سلطان و تخت
کن تا تو با دل ریش و خوش
الکجه و با بدت مستقیم
طبیعت شود مرد در این خردیک
که این هر دور با بدست پیفته
نوش ویش از و با بد و در
گندک نشن خایه پسند
و که در شت وی این ز غایت
اگر پای بند یارضا پیش کرد

دینی

زانچه در کشور روانه که دل تنگ بنی رعیت است
 ز ستمگران و در پیش از آن که سرش در آید بر سرش
 در کشور که در چینه خواب که دار و دل اهل کشور خراب
 خرابی و بدنامی آید بجز رسیدن پیش من این سخن را
 رعیت نشاید ز بهر دست که در سلطنت را بنا نهادست
 مراعات و تهاون من پیش که مزد و خوشی کند کارش
 مروت نهانند بی کسی که نو نیگوی دمه با نسی لسی

این بیت در
 کتاب
 تاریخ
 صفویه
 آمده است

77

شنیدم که سر و زنجیر رعیت در اندم که چشمش رویدن
 بر آن باشش نام رعیت کنی نظر در صلاح رعیت کنی
 و الا با نسی سوار عدل که مردم ز دست نه چید با
 که ز در رعیت رسد او که کند نامشش عتی نهیم
 بس که نماند که نماند و بکنند که نماند و بکنند

این بیت در
 کتاب
 تاریخ
 صفویه
 آمده است

خوابی کن در دلم و در دلم
چراغی که چو زنی در دلم
از آن بهره و در دلم
چو نوبت رسد زین جهان
بدونیک مردم چو می کنند
خدا ترس را بر عیبت چهار
بداندیش طاقت خونخوار خلق
ریاست بدست کن لکنت
ملوکا در دلم و در دلم
مکافات و دشمن با بش کن
مکن صبر و عاظمی ظلم دوست
سر کرک باید هم اول برید

نخنداند و در دلم
بسی و پیر و پاشی که در دلم
که در ملک درانی با در دلم
تراحم در دلم و در دلم
همان بد که نامت بر دلم
که معما طاقت بر دلم
که فسخ و توبه و در دلم
که از دست تان و در دلم
جوید بر وری خشم جان خود
که بخش بر آورده باید زین
که از فزونی باید بش کن
نه چون که سپیدان مردم

بسی و پیر و پاشی که در دلم

چو خوش گفت باز از گانی ایر
چو در دلم گفتند و در دلم

چو مردانی آید از دهن زمان
شنیده چو بالاکانرا بخت
کجا بجا و کجاست شنیده آن روند
اگر بایست غم نیکو قبول
بزرگان مسافر بچین بود
نه کرد و آن حکایت غریب
غریب آشنایان سیاح و
نکو دار ضیف و مسافر عزیز
ز بیکانه پرست کردن بکوت
قدیان خود را میگردانند
چو خدمت کندایت کردین
کر او را چو دوست خدایه
شکایت در دهن

چو مردان لشکر چه خیل زمان
در خیر و بد بخت و کجاست
چو آواز دایرسم بد بشنوند
نکو دار بگذار کان و رسول
که نام بکوشان جهانم بود
که ز خاطر اندوه کرد و غریب
که سیاح بطلب نام بکوت
وزر اسب شان بر دزدان
که دشمن توان بود و در روی
که بر کز نه بخی زبوره عید
حق سالها نیش فراموش کن
ز بار کرم همچنان دست بخت
شکایت در دهن

کلامی که در این کتاب است
 از کلامی که در کتاب دیگر است
 کلامی که در کتاب دیگر است
 کلامی که در کتاب دیگر است

شنیدم که است بر دلم
 چو بخت غدا از چو بخت
 که ای شاه افغان
 چو بخت تو کردم چو بخت
 غری که پرشته باشد
 تو که خشم بر وی نهی
 که یار سی باشد
 بهانجا امانش بده
 که گویند بر کشته
 سحر که وی مردنم
 چو غم خرم و پر
 چو شرف و دست
 در دین و دنیا

چو خشم و بخت
 به شطرنج حکایت
 الا من غامض
 به کلام هر یک
 میانه از هر دو
 که غم و بخت
 به غم و بخت
 نشاید بلا
 که مردم آید
 که غم و بخت
 از دین و دنیا
 به غم و بخت
 ز شرف و بخت

فایده

نه از افرویدوان زهر
مرد

کسی را بویستد همیشه	خدا بخشید و داد
کسی را بویستد همیشه	این بویستد و داد
که از سندن بی بی را این	بیتان و بویستد
ناید فرستاد و چه بهسم	دو چشم بویستد و چه
یکی در دهاش یکی پرده وار	چه دانی بویستد و چه
دو در میان کاروان سلیم	چو دزدان ز چپان کاروان
چو جفتکار و بویستد	بی را از سندن و چه
به از قید بندی شکستن هزار	بر آید و ن کام امید
میفتد بویستد و طاب اول	نویسند و را اگر سندن
که رختی کوشد در آزار عذر	و که با بویستد و چه

کسی را بویستد
کسی را بویستد
کسی را بویستد

79

حکایت

بدر و ده خشم اور و بویستد	بقیان بران شده داد
کمی میکند بویستد از و بویستد	کمی میکند بویستد
و که خشم کبریا نموند از و بویستد	بویستد کبریا

در شنی و زری به رسم دیب است
چو از دوزخ و شوی گشتند بهایش
نیامد کسی اندر پنهان گوناغ
و گرفت و اما در غیرش نماند
چو خواهی که نامت بود جاودان
بزرگان رفتند بگذشتند
همان نقش و خوان پس از عهدی
تو نام نیکو میرد از میان
بمع رضامش و اندای کسی
که کار را عذر نیان بنه
گر آید کنه کاری اندر شاه
چو با وی بختند نشینند
و گریزند و بدش نیاید بکار
چو خشم آید بر کنه کسی

چو زلفش بر لب میخیزد
چو حق بر تو باشد و عدل
مگر آید ز نام نیکو بماند
نت پید پس از یک گشتند
مکن نام نیکو بزرگان پنهان
همین کام ناز و طرب باشند
که خواندی پس از عهدی
یکی رسم بد ماند ز تو و جهان
و گرفتند آید مغورش پس
چو ز بهار خواهند زهن رده
نشر است گشتن باول کنه
بد که گشتاش ز بهار و بند
درخت خیمه است بخش بار
تا بکشی در عفویت بسی

که این سخن را شنیدند در میان خود گفتند که این مرد را باز نیست

که بتواند هر کشته را بخرد

سفر در ناموں و دریایی

سفر و رحمت اندوخت

ولیکانہ فرزند ہمارے کسخت

زیر مرئی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

در مقامی که در میان خود

بنو علی و داندان ما حمید شهریار

سر مخزن ریائی درویشرواٹ

سروتن کا منشا از کبر و ریا

[Illegible handwritten signature]

سہا پس لمان دست بہر

5. 1990年12月15日，在“中国—东盟”领导人非正式会议上，江泽民主席在会前和会后分别同东盟领导人进行了友好交谈，并同东盟领导人共同签署了《中国—东盟领导人非正式会议联合声明》。

همان کشور و دولت

1990

...
...
...

سید محمد علی

[Illegible handwritten signature]

بشہری و راعد ز دریاں

کتابخانه عمومی اندیشه و ادب

شستونوزم کفران

(continued)

فقد استعملت في هذا الكتاب

80

10

[Signature]

الشيخ محمد بن عبد الله

۱۰۰

ایاز قند لہ زیر مقبض ہند

کرمی بالکون کا فرور و فرور

طريقه

چه دیدی مدین لشوار خوش
 ندیدم کسی سرگران از شراب
 بگفت ای خداوند روی این
 زرقم درین محلت منتری
 ملک را همین خلق بر آید پس
 سخن راند و دامان گرفتند
 بسند آمدش حسن گفتار و
 زرش داد و گوشت بگرم
 بگفت آنچه رسدش از ملک
 ملک دل خویش را میزد
 ولیکن بتدریج ما انجمن
 بگفتش باید محنت از خود
 بدو در دل از جور غم بار
 چو قاضی بعلت زب سحر

که از آن
 که از آن
 که از آن

که از آن
 که از آن
 که از آن

بگو ای لشوار خوش
 ندیدم کسی سرگران از شراب
 بگفت ای خداوند روی این
 زرقم درین محلت منتری
 ملک را همین خلق بر آید پس
 سخن راند و دامان گرفتند
 بسند آمدش حسن گفتار و
 زرش داد و گوشت بگرم
 بگفت آنچه رسدش از ملک
 ملک دل خویش را میزد
 ولیکن بتدریج ما انجمن
 بگفتش باید محنت از خود
 بدو در دل از جور غم بار
 چو قاضی بعلت زب سحر

که از آن
 که از آن
 که از آن

ظفر کن چو سحر و جادو
چو یوسف کسی در مساحت
بایام تا بنیاد
زهر فیض اخلاص و کرم
مونسش و یار و شریک
برای از بندگان بهشت و جنت
چندان حکمت و عفو و رحمت
در آلود و پاک بنده
زبان حق و عفو کلام
حسود و کینه و خیر و بد
ز روشن و دلش و کلام
ندیدان خود و من و هر چه
این و آن و شش و شش و شش

همانند که بر تاب کردی زینت
بسال باید که کردی عزیز
تو یار رسیدن به نور کسی
خود و من و پاکیزه دین بود مرد
سخن حق و مختار مرد و شریک
نشاندش ز بد و بد و شریک
که اندام و شش و جود و شریک
که جوهر و جود و نیاید الم
که حرف بدش نیاید و شریک
بکارش نیاید چو کلام طبعیه
قدیر کهن را غنیمت و گرفت
که دوری تواند زد و طعن
نشاید دور و درخت که در دن زور

حکایت دو خورشید طلعت مقام
 و دیالیزه سحر و خورشید
 دو صورت که کئی کئی رشت
 خنیا کاوانای شیرین سخن
 جو دیدند که اوصاف خلق بگفت
 و جویم از او میل بشر
 ز کاش که خبر و استی
 پذیرا پذیرین شمرده او بود
 که این را ندانم هر خواندست
 سخاو و کان لا و بای نرب
 شنیدم که باندگان است
 نشاید چنین خیره روی بده
 که نعمت شرفش کنم
 سر بر خور از تحمل سیه

کلامی که در این کتاب
 که در این کتاب
 که در این کتاب

حکایت دو خورشید طلعت مقام
 و دیالیزه سحر و خورشید
 دو صورت که کئی کئی رشت
 خنیا کاوانای شیرین سخن
 جو دیدند که اوصاف خلق بگفت
 و جویم از او میل بشر
 ز کاش که خبر و استی
 پذیرا پذیرین شمرده او بود
 که این را ندانم هر خواندست
 سخاو و کان لا و بای نرب
 شنیدم که باندگان است
 نشاید چنین خیره روی بده
 که نعمت شرفش کنم
 سر بر خور از تحمل سیه

برینده در خون کشت
 ز زمان بیاری که کشت
 من این کشتن را بیک
 بنا خویشم ستیغ داد
 بلند بستم زور و کوشش
 بخود و تو این کشتن را
 لاک در جهان کرم کردی
 خنجر است در خون در کشت
 که پرورده کشتن در روی
 میاندار پرورده کوشش
 بنعمت است در کشت
 از توانا هر وقت شد
 نمون تا حیات از کشت
 کشتن در این کشت
 دست است از کشتن

من ختم زانای قیسم بنو
 کزین هر دو یکن در خون
 جو من نام خودم کشتن
 که بد من در روی نیکی مراد
 درون بزرگان با شل کشت
 بس گند و رخت کشتن
 که پوشش در آمد جو هر حال
 ولیکن سکون دست در کشت
 ستم در پی داد و دری بود
 جو هر کس تو دارد و بیرش من
 بریده او خواهی خون خورش
 در این ان شای تو کشت
 بقدر دامن از کشت
 که در این کشت
 جو کشتن

با چشم و دوزخ و کشتن
 دست ناکش با چشم و کشتن
 دوزخ و کشتن با چشم و کشتن

کشتن در خون
 ولیکن در خون کشتن
 و دوزخ و کشتن با چشم و کشتن

کشتن در خون
 و دوزخ و کشتن با چشم و کشتن

کشتن در خون
 و دوزخ و کشتن با چشم و کشتن

کشتن در خون
 و دوزخ و کشتن با چشم و کشتن

نگار و پوشیده و در کار مرده
که نگار غلظت در یکی بسته کرد
و در کمالی که با هم بود جان و پیش
چو در پدم بیدار کردی دلیر
چو خوابی که قدرت بانه بلند
و که خوابت غرض و در میان
کلفت را کمان بدی راست
احمد از حسن خبر را می تمام
که این خود منم بنده اشتم
کمان بروم ز بزرگ نشستم
بینان مرصع بایه ها نمودم
چو من بیکریدم درم لازم
بنا و در سر و در پیشگاه

چو در پدم بیدار کردی دلیر
چو خوابی که قدرت بانه بلند
و که خوابت غرض و در میان
کلفت را کمان بدی راست
احمد از حسن خبر را می تمام
که این خود منم بنده اشتم
کمان بروم ز بزرگ نشستم
بینان مرصع بایه ها نمودم
چو من بیکریدم درم لازم
بنا و در سر و در پیشگاه

مکتب
با کافه فارسی
که اصل نام

چون بود در این عالم
مردم را که می گفتند
بیت گفتند که گفتند
این گفتند من در این
بیت گفتند که گفتند
و می که می گفتند
نکته که می گفتند
نکته که می گفتند
نکته که می گفتند

می بیند جنت بداندیش پاک
 زده است زخمی بر من ز جنت
 بگویند سخنان هر روزی اندست
 نو فرزندانی یکی و یکن
 که زهر جگر نه باشد بخت
 که آید دور از این بلا جسم
 که خسرو فرودست ندارد منش
 ندانم که در سخن بود و در بسیم
 جویند که در غم من دلایوت
 اگر کوشش بایبده داری جنت

حکایت کرد که روزی با و شاه بر مغالین
 کشتن آمدند و در میان کشتن
 کشتن آمدند و در میان کشتن
 کشتن آمدند و در میان کشتن

زارفت گفت که عجبی
 که این روی و این چهره
 چرا نقش صفت در او این
 شنید این سخن گفت که
 که ای بخت این شکل را
 بر انداخته من شکست
 مرا بختی که شکست
 وزیر که جاه من آتش بخت
 و لیکن نیندیشم که شام
 که خست که در این غمت
 چه حرم بر آید درست از غم
 نیاورده عالی غش اندر میان
 که در سخن گفتش خبر نه

ماله که در خانه
 در خانه که در خانه
 در خانه که در خانه

نوشته نهاده برین چهره
 چرا که جهانی خوشی سپهر
 درم روی از دست شکست
 بلای که عباد و من یک سو
 و لیکن قلم در کف دگر
 کونم بختی که گاه در دست
 ز غمت بگوید بیاد شکست
 چه شکست که در غمت
 و لیکن نیندیشم که شام
 که خست که در این غمت
 مرا از غم حرم بکیران
 نیندیشم که در غمت
 که در سخن گفتش خبر نه

در خانه که در خانه

در خانه که در خانه

در اینان کسرت جز آنکه
 برفت از من آن روزهای
 چو دانشوران و معنی برفت
 و هر کارکان دولت که نشاء
 کسی را نظر سویی است به
 بعمل از نه استی که در می
 تشنگی سبک دست به در می
 نه صاحب غرض تا سخن بپوشد
 مکنو کار را جاه و شرف و مال
 بتدبیر و دستور و دانشور
 بعمل و کرم سالها ملک اند
 چنین باو نشان که دین پرور
 از انان نه منم درین عهد کس

که هر تنگ که به یاد آورم
 بیایان رسد تا که این عهد
 بگفت ازین بهر است گفت
 ازین بهر است گفت و می خواند
 که و اندرین شاه بهی عهد
 بگفت ازین بهر است گفت
 بدندان که در پشت و سینه
 که کار در جندی بپوشد
 میرو و به کوی را که شال
 بیکیش بدنام که در پیش
 برفت و مکنوی از میانه
 باز می بیند که در پیش
 و کسرت بود که در پیش

این کتاب را
 در کتابخانه
 وزارت معارف
 و معالیه
 در تهران
 در سال
 ۱۳۰۵
 ثبت شده است

در دستنویس
 و کتبه
 و در دستنویس
 و کتبه
 و در دستنویس
 و کتبه

ایمان و توحید

خدیو خردمند فیض رسد و
بهشتی و دشت توای بادشا
طبع بود از کشت نیکو ختم
خرد گفت دولت بهشت بهای
خدا یا چمت نظر کرده
دعا گوئی این دولت مند و

که شایه آمد است به پند باد
که اقلند و آب یک به راه
که بال و پا اقلند بر سرم
که اقبال خواهی درین سایه ای
که این سایه بر خلق کسزده
خدا یا تو این سایه به پند باد

بر بی حکم مرغ آینه در کشت
که ازین مرغ فتوی دهد بر طاعت
و که باشد اندیشه باریک
کنه بود در دشت کاره در راه
نت زده اند است در کشت
که علی به صاری که در دشت
نظر کن بر احوال نه درین
چو با ناکان و کشت در راه

و که خون بغتوی بر نری روایت
الا تا نداری از کشتش پاک
بر لیتان بختی و کشتش پاک
چه تا وان زن و طفل چهاره را
ولایت در اقلیم دشمن مران
رسد کشور بکنه را که اند
که چنان بود بکنه در میان
بالش خیانت بود و دست برد

در این کتاب
ایمان و توحید
و در این کتاب
ایمان و توحید
و در این کتاب
ایمان و توحید

۸۵

ک خنجر روی بگریند زار
که مسکین در آغوشم غوث مبرور
بنیدیش آن طغیانی بی پر
بش سال نام تیکو بخواجه
بسندید خوان جاوید نام
بر آفاق که سر سربا و فراست
مرد از تهستی آزاد مرد

حکایت و معنی نفیست

بهم باز گویند خویش نجیب
صلح گز و مانند طلم بیست
وزاره دل بد و مندر شش
که یک نام رشتش کند پامال
لطف دل بگردند بر مال عام
چو مال از توانست مانند گد است
که بهلوی مسکین بشکم بزند

شنیدم که فرماندهی وادار
یکی گفتش سر و نیک روز
بلغت اینقدر از اسایش
نه از بهر آن می ستانم خراج
و که چون زمان حد بر تن کتم
مرا هم بصد گون کار و بهارست
خو این بر از بهر شک

قتل داشتی بد و دودا ستر
قتل از دمیای صنی بدوز
خون بکزی ز لب لایق
که نیت کنم بر خود شش
مردی که در کف و سر
و در کف و سر و سر
و در کف و سر و سر

سپیدی که تر شد دل نباشد نشانه
 چو دامن خمر و سنبل زرد
 مخلف خورشید و سوسن گل
 رعیت درشت است از در
 به پیر جمعی از خج و بارش من
 کن بر غنای خج و بارش من
 اگر زبردستی در آید ره پای
 چو شاید گرفتن نیرنگی دید
 بروی که ملک سر اسر زین

خدا و صد و دویست ولایت نگاه
 ملک بلخ و ده یک چرامی خود
 چه دولت ماند در ان گشت و نگاه
 بکام دل و دستان به خود
 که نادان کند عقیق و خنجر
 که بازیر و دستان به خود
 خد کن ز نالیدنش رجس
 به بکار خون درش منش مبار
 نیز و که خونی چکد بر زمین

در این باب
 از این باب
 از این باب

شنیدم که خورشید و خج
 برین چشمه چون با بی و دم
 رفتند عالم بر روی خد
 چو در دامن خد است در شک
 غنای دامن خد است در شک

به چشمه رش و بستی نشت
 بوختند تا چشم به هم زدند
 و لیکن بهر وند با خود و بکور
 مرگانش کور و همین غصه بس
 به از خون او گشته در گشت

بر این باب
 از این باب
 از این باب

حکایت

حکایت در معنی شناختن دوست
 شنیدم که دارائی فریاد
 در آید می حکم بانی به پیش
 که در شست این که آمد بکنک
 حکایتی که بی زور است کرد
 پادشاه و جو بان بیدل خوش
 بگفت ای پسر ای می مرا بکنک
 بصر او را از دشمنان دارا
 مع آنکه که اسپان شهر دم
 ملک را اول رفته اند سنجی
 بر آبا وری که در سنخ هر دیش
 کهنان مرغی کند بد و گفت
 نه بد سیر محمود و رای بنویست
 چنانست در تهری شهر طریست

نفت که جدا آمد در وری بخار
 بل لغت دارائی فریاد
 در و درش معذم بهر و
 بیکدم و جو و ش عدم
 که دشمن نیم در به کلمه کوش
 که چشم از به روز کار کاو
 که در خانه باشد کل از خار پاک
 بخدمت بدین مرغانه ندیم
 بخت بد لغت آنگو سیده ری
 و کر زره او را و بهیم کوش
 نصیحت منم شت بگفت
 که دشمن نداند شکست
 که بر کتری را بداند که گیت

حکایتی که بی زور است کرد
 پادشاه و جو بان بیدل خوش
 بگفت ای پسر ای می مرا بکنک

حکایتی که بی زور است کرد
 پادشاه و جو بان بیدل خوش
 بگفت ای پسر ای می مرا بکنک

مرا باز تا در حضور و دید
 نشست بهر اکسوم بنیاد
 مرا کله دانی بعلل استوار
 تو ام من ای نامور شهریار
 چو دارا شهنشاهان ملکات
 بهمگفت بهرقت و درخشان
 دران تخت و ملک از غل غلوم
 تو کی بشنوی ناله مرا و حجاب
 جان حس کامه قضات
 که ناله غلام که در دینست
 نه ملک دانی کار دانی در
 دلیری آتشی مصیبت دین
 بگو آنچه دانی که حق گفت
 طبع بدست حرفت در دین
 طبع بدست حرفت در دین

ز خیل و حیرانگاه پرسیده
نمیدانم از بد اندیش باز
تو هم کله خویش را در پی سپاس
که کسی چون آدم نصد هزار
مکونیش گفت و مکونیش کرد
باید نشست این بهت بدلی
که تدبیر شاه ایشان کم بود
بیوان زده کله و خواجگاه
از او خواهی برار و خودش
که بر حور کو میکند چو رشت
که و متحان نادان که سرک درید
چو نیست بدست همتی بکن
نه رشوت ستانی نه عشق
از این نیست مرطعها زاری
طبع کسل و هر چه دانی بوی
سخت

dw
2/9

حکایت

بهر یافت کردن مکنی در عراق	همگفت مکنی از بر طاق
نویسم بر درسی امیدوار	پس امید بر در شینان
نخوابی که باشد دولت درمند	دل در دمنده ان بر آورند
بیشانی خاطر داد خواه	بر اندازد از دوار ملکوت
نوخفته تخت در حرم نسیم روز	عزیز از بر دل تو بر باد روز
شناسنده داد آنس خدایت	که نتواند از بادش در دوش

حکایت

یکی از بزرگان اهل شینر	حکایت کند از این جمله
که بودش مکنی در اندیشی	فروماند و قهرش چو
بشب جرم آن نغمه گیتی	دری بود از روشنی
قضا را در آمدی خنک سال	که شد بدریمای مردم دل
چو در مردم آرام قوت ندید	خود آسوده بودن مروت
چو میند کسی هر در کام خلق	کیشش کرد از آتش
بفرمودند و خود جنتش بسیم	که درم آیدش در قهر

تجربا
مقدوره و محمود ازین
باین زمین ره نمونست
و بخیر روی هم آید

حکایت

بیکهفته نعلش تاراج داد
فناوند روی و مت کنان
شدیم که ملک باران
به رشت است بهر شهر
مرا شاید انکسری کی بین
مزد و غبت هنر و زبان
اگر خوشنخسبه ملک ببرد
و کر زنده و او بشی ویران
جده الله این میرت داده است
سختی خسته در بارش کز نشان
همین رخ میخیزد بدگون
مرا است از دل و دهن
مرا در دلم میخیزد

بدر ویش و مسکین و محتاج داد
که در یکدست نباید چن
فر و گنبد و دیدش بعارض
دل شهری از ناتوانی و کار
تاید دل خلق اندوه مکن
بش دی خویش از غم و دیکان
نهندارم آسوده خسته فقر
نخسبه مردم با آرام و نماز
اما باب ابو بکر بن سعد است
نه نهند که قافیت جهوشان
که نعلیت گویند و نود ویش
که آن ماه رویم در آغوشش
بدو گفتیم ای سر ویش و غبت

تجارت
در میان
و در میان
و در میان

دعای زکس از خوابش بیدار
چو می خشی ای فتنه زوهار
نکه کرد و سوزیده از خوابش
و دایم سلطان رویش

در اخبارش باک نیست
در اینش از کس نیازد کس
چنین گفت یکه بصاحبی
چو می گذر و ملک جاه و سریر
بخواهم بکنی عبادت نیست
چو بشنید و انانی روشن
طریقت بجز خدمت خلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش
بصدق و ارادت همان الیه

قدیم باید اندر طریقت بروم
بدرگاه که فقه صفا دارند

طایف
معانی و جملات
که اندازم قول
سوز و آرزو و غم
چنانچه نمی شنید
و درجه شریف و رفیع

چو کلین بچند و جو میل
بیا و می لعل و نشین بار
مرا فتنه خوانی و کوی تخت
نه بیند و کفنه بدارس

که چون خاله رخت زنی است
سبق بر و با خود جهان بر
که عمر بسر رفت بجا صلی
نبرد از جهان دولت لافیه
که در یابیم این بحر فزی گشت
به تنیدی را و در و کای کمال
بشیخ و سجاده و لوق نیست
با خلاق پاکیزه و در و لیس
ز طاعت و عروجی زمین است
که اصلا اندازد و در و لیس
چنین و در و لیس

شیدم بیکر چرخ
 به پایدم از دستش گشته
 بی چرخ که در زمین
 بنون زمین بیکر و نیست
 چه به بر سازم چه دران کنم
 و آنوقت ملا که این که نیست
 از بزمندی غم خویش خور
 مشقت نیز در میان داشتن
 غزایی که نفوس گشته است
 را اینقدر تا پای بس است
 اگر بزمندی است که بجز
 این بجز دانه افات نماند
 را این بزمندی است که بجز
 بر نیز مرگی ز ابل غنوم
 جز این قلوب و شهر با من نماند
 پس از من شود در این
 در دست مرعی و چه دم نیست
 که از غم نغم شود جان و دستم
 برین عقل و بهت باید که نیست
 که از غم برتر شد و بهشت
 گرفتن بهشت و کد داشتن
 گنو باشن تا به بنویسد
 جو رفتی همین جای دیگر است
 غم او غم که غم خود را
 بنیدیش و تد به رفتن باز
 ز جود فویدون ضحاک جسم

این
 غم
 از دستش گشته
 بی چرخ که در زمین
 بنون زمین بیکر و نیست

این
 غم
 از دستش گشته
 بی چرخ که در زمین
 بنون زمین بیکر و نیست
 چه به بر سازم چه دران کنم
 و آنوقت ملا که این که نیست
 از بزمندی غم خویش خور
 مشقت نیز در میان داشتن
 غزایی که نفوس گشته است
 را اینقدر تا پای بس است
 اگر بزمندی است که بجز
 این بجز دانه افات نماند
 را این بزمندی است که بجز
 بر نیز مرگی ز ابل غنوم
 جز این قلوب و شهر با من نماند
 پس از من شود در این
 در دست مرعی و چه دم نیست
 که از غم نغم شود جان و دستم
 برین عقل و بهت باید که نیست
 که از غم برتر شد و بهشت
 گرفتن بهشت و کد داشتن
 گنو باشن تا به بنویسد
 جو رفتی همین جای دیگر است
 غم او غم که غم خود را
 بنیدیش و تد به رفتن باز
 ز جود فویدون ضحاک جسم

که در تخت و ملکش نیاید زوال
که ابا و دان مانند امید ماند
که اسیم و زر مانند گنج و مال
فرا مانس که خیری با نذر و نال
بخری که ز نام منگی با نده
الا تا و رخت کرم بر تو سپه
کرم کن که خدا جو دیوانه
کسی را که سعی قدم بیشتر
یکی باز پس خاین و سرشار
بهرل تا بدندان که زوشت است
نزدانی که چون غله بر دشتان

ماند بجز ملک و زو قتل
چو کس را نه پی که با وید ماند
پس از وی که بکشدن فرود
و ما دم رسد رحمت رحمت جان
نشان که عفت با اهل دل که ماند
که امید داری که زو بر تو سپه
مناریل بمقتدر احسان
بدرگاه حق منرش بیشتر
نیاید می مزد نا کرده کار
تو زری چنین کرم و مان درشت
که سستی بود چشم نا کام حق

سخایب بادست سید در آور و لیست

خو منند مردی در اقصای
بهرش در آن گنج مار یک
گرفت از جهان گنج غاری
گنج قناعت فرود رفت پای

بمنده

شینم کنان منشی
 بزرگان جهان و نه برهان
 تنان کند عارفان کبار
 چو بر منشی غنسی دید
 در آن روزگان بر شین
 که بر نایبان ملک و دین
 جهان سود بهر حق پیر
 کروی بوختند از علم و دین
 اودی بانه مسکین و دل
 بیک در حق که کرد و دین
 بدید از شین و دل
 ملک و دین و دل
 مراد و دل و دین

ملک سیرت و آدین و دین
 که در حق نیامد بدرمانش
 بدوینده از خویشین و دین
 بخواری بگردانده منشی و دین
 یکی مرز مالی مستمکار بود
 بسر حلی جبهه و تافنی
 نه نخبش روی اجهانی و دین
 خبر و دند نام بدین و دین
 پس هر چه نغزین و دین
 نه می کسی را لب از خند و دین
 فکر دین مذا و دین و دین
 منفرت ز باور و دین و دین
 مراد و دین با من از هر دین
 محرمت و دین و دین و دین

این شعر در وصف
 یک شخص است که
 در دنیا و آخرت
 موفق شده است

این شعر در وصف
 یک شخص است که
 در دنیا و آخرت
 موفق شده است

این شعر در وصف
 یک شخص است که
 در دنیا و آخرت
 موفق شده است

این شعر در وصف
 یک شخص است که
 در دنیا و آخرت
 موفق شده است

این شعر در وصف
 یک شخص است که
 در دنیا و آخرت
 موفق شده است

کنویم فضیلت نهم بر لسی
شبه این سخن عابد بهوشیار
وجودش بر نی خلق اوست
تو با آنکه من دوستم و ستمی
چرا دوست دارم باطل
مده دوست بر ستم پوشا
خدا دوست را اگر بد زند بخت
چرا دارم از خواب آن شکل

بچه دوستی دوست دار
دوست نمی بود که
بوی خوشی از او

چنانکه در این سخن
همان تو رندی سخن بر زبان
هر چه زانو آن بر میج
عدو را بگو جان من به دشمن
نه منی که چون با من آیند
نه منی که ز این سخن گفت
بگفتش با بی مردم رجا

از غایب در آن
ببیند تا بهر آن
ببیند تا بهر آن

چنان بهشت را بر لسی
بر آشفست و گفت ای ملک خدا
ندارم بر نیانی خلق دوست
نه بهدار مت و دوستدار نی
چو دادم که دایم دوست
بر او و ستمدار مرا دوست
خواند شدن دشمن دوست
که خنجر کشند ز تن شکل

که بر یک تنی نمی ماند جهان
که کرد دوست به دوست
که کوه کلان و دیم در آن
ز سیران جگر بر آید ز نور
چو بر شد ز زخم بر دست
که عابد شودی که

کل

SECRET

۱. روسان و سبب هوشیاری
 بنده از دور پای کار کسی
 غفل کن ای کاروان هوشیاری
 بویچی که جلال کین اندیش
 همت بر آید سترنده شور
 به شکست قدم را بگذارد
 بانگ دین را بگوید
 خور و کار و مال و غنای خویش
 رفتم که از قنادان نیکو
 مریت بگویم کی سر گذشت
 چنان خط سالی شد ایستادن
 چنان آسمان بر زمین آمد
 بخوشی و شادمانی

خفته تی بنده مردم بسوخ
که افند که در پایش اقیایی
که روز نوامات را روی نوی
سلامت تسلیم و لین ایستاد
که باز روی بخت بیازد دست در
که دزدان عالم بخوابند کند
چه داند شب پاسبان چون
نسوزد و نفس بر خورفت پیش
چو افتاده بنی چرا نه ایستی
که سیستی بودین سخن در کرد
که امان فرا مویش که در رفت
که لب ترک دزد زرع و نمید
که آب چرا آب چشم به چشم

شماره

41

[illegible]

نموده بجز آه پیوه بر نی
چو درویش بی برکت نسیم
مهر کو ماسری نه در میان
دران حال پیش آمد مود
لکه به بخت قوی حال بود
بد و گفتم ای یار خنده کو
ببخندید بر من ترخت کجاست
منی که سختی بجای رسیده
نه نامان می آید از اسکان
بد و گفتم آخر ترا پاک نیست
که از شتی و بگیری شد ملاک
مکه که در بخندید بر من نقشینه
که هر دار چه بر ساحل استیگی
من از بی وفای منم روی نه
کجا بخت بد تو دهم که ریخت

اگر بر شدی و دودار نه
قوی باز دهان مست سینه
مهر کو ماسری نه در میان
کرومانه و در استخوان کپی
خداوند جاده و در زوال
جه و در ماندگی پشت آمد کپی
خود دلی و برسی سوا است
مشت کجای تپا رسیده
نه بر می رود و در دنا و جان
کشد هر جای که ترا پاک نیست
ترا هست بطاعت از طوفان
مکه کردن عالم اندر سفینه
نیای و دودار استیگی
عمری و ایان هم زنده
نه مگر دم و خنده که بر تو ریخت

اینکه چون بگویم که اینک
بگویم که اینک

بخت و بخت
سلطان و بخت

در دنیا و در دنیا
در دنیا و در دنیا
در دنیا و در دنیا

در دنیا و در دنیا
در دنیا و در دنیا
در دنیا و در دنیا

ملاک

یکی از شادترین اول نم
 منضم به پیش کن تدرت
 جو نیم که در پیش سبیل کند
 موی را زنده آن در شادستان
 بشی و در حق نشی بر خوش
 یکی شاد گفت بهر حال
 جهان در پیش شاد
 بسند که شری و خوش
 بر شاد که گشته متعبد
 تواند خود را از هر جنبی
 بگویند شاد و خوش
 سبکی و آسایش
 دل به دستان و خوش

چو ریشی بر بنم بدزدنم
 که با شاد به همدی و خوش
 بجام اندزم لغت زهر است
 کجا ماندش عیش و بخت
 شادیم که بخت او بهی بخت
 که دوکان مارا که ندی خود
 ترا خود هم پیش بود پس
 اگر چه درایت بود و رکت
 چو بندک آن بر هم بسته
 چون بند که در ویش سخن بود
 که می بخت از غصه رنج و دار
 خسته که با نازکان در بند
 چو بند در گل خند کش

در
 چو ریشی بر بنم بدزدنم

بکاف و خوش

92

در
 چو ریشی بر بنم بدزدنم

اگر در سرای سعادت گشت
بیت بسندت که بگوید

ز گفتار صدای سخن چو نیت
که از خار کاری سخن صدیکه

خبر داری از خسروان عجم
نه آن شوکت باوشای ماند
خطای که از دست ظالم تحت
نیکی روز خوشترن دادگر

که گردن بر زیر دستان گم
نه آن ظلم بر روستای پانجه
جهان مانده با سلطان قوت
که در سایه عرش طرد مغرور

بعونی که یکی بسند و جدا
چو خواهد که ویران عالمی

و بد حسد و عاقل حکماری
بند ملک و جنت علی

اگر شکری وی برین که نال
سکالند زو نیکمران حذر
بزرگی از و دان منست شناس
و اگر جور در بادشای کنی

جالی و علی رسی بی زوال
که خدایت خشم پندار

نه خود خوانده و در کلام
چو هست بر باد نه نوبت گشت
میان از عالمی یکسر از و سر

که ز این شود نعمت بیاس
بس از بادشای که ای کنی
که در عاقبت بخت روز میرد

چو باشد نصیب نه فی درین
که سلطان شهنشاه گشت

اگر در سرای سعادت گشت
بیت بسندت که بگوید
خبر داری از خسروان عجم
نه آن شوکت باوشای ماند

و آن شوکت باوشای ماند

اگر در سرای سعادت گشت
بیت بسندت که بگوید
خبر داری از خسروان عجم
نه آن شوکت باوشای ماند

بخوان

شبانیت اگست فیماورد
که باز در دستان جفا بشود
بماند بر اوسا لیا نام بد
نویاش تا به مکتوب گشت
برادر و دو دند از یک پدر
نور و یی و انا و شمیر زن
طلبکار چو گان و نا و دیا
بهر یک پس از ان نسی بداد
به کار شمیر لکن برگشتند
بجان آفرین جان شیرین مهر
و فاشش و لبست دست گل
که بجه و عدو و کج و سپاه
گشتند هر یک یکی سده پیش

چون بختش شد بد و دگر
به دهنم غمت بنشیند کرد
رسیدی که در او بگذرد
و لعلی که غمزن گشتند
شدم که در منی کار کرد
سید که در منی گشتند
در سر و در اسکن بر دست
رفت آن زن و مادریست
به دو اگر بر که گشتند
پند آن بعد از کار کرد
و گشتند در این کار
مقدر شدن محک شد
بکفر و در باغ و پیش

کتابخانه
موزه
تاریخ

کتابخانه
موزه
تاریخ

کتابخانه
موزه
تاریخ

کتابخانه
موزه
تاریخ

کتابخانه
موزه
تاریخ

یکی عدل تا نام نیکو برد
یکی عافیت سیرت خویش کرد
بنا کرد و نان دادش گشت
خزانه بی کرد و بر کرد حبش
بر آمد می باکتشادی بوز
خدیو خردمند فرخ نهاد
حکایت شنو کورن قوی
علازم بدله از غلامان
در آن ملک قارون نمی گزید
نیامد در ایام او بر روی
سر آمد تباخت از زبان
و کخواست کافرون از تن
طمع کرد و در مال بازدارگان
با صید شهنش نهاد و خور و

مجلس
عزیز

در این
مجلس
عزیز
مجلس
عزیز

یکی ظلمت مال کرد و آورد
در مردم او کتب بر داشت
شب از بیدار و بیدار گشت
چنان که خلق به سلام عشق
جوشید از دهنه و جگر
که شمع از سبکشی و سوز
بستیده رو بود و خند
شاکوی بی با ما که شوم
که شمع واکه بود و سوز
مگویم که خار که برکت کلبه
نهادند بر خطش و زبان
بهر و هر و هر و هر
بلای خست بر جان و جان
خوردند و لاله کرد و لاله کرد

مجلس
عزیز

مجلس
عزیز

و این را در کتاب خود
نویسد و در کتاب خود

که تا به جمع کردن در هر روز
شنیدند باز از کافران بگریز
بریدند ز باخترید و در وقت
چو جنبایش از دوستی برفت
سخت و صعب و بارش میند
و خا از کمر و در میان نیست
چون یکی طبع دارد آن بی معنا
چو بخشش نمون بود در خانگی
چه گفتند نیکان بدان بگردد
کاشکش خطا بود نه بگرفت
ازین رسم جدا اند در آن

بر آینه هفتاد و شکر از عجب
که طاعت در بوم آن بی نهر
ز دعت نیامد رعیت نه سخت
بنالکام دشمن برودت نیست
سم آب دشمن دیارش مکنند
خراج از که خواهد چو و تقاضا نیست
که باشد و عانی بدش در قضا
کزد آنچه نیکانش گفتند کن
نوبر خور که بداد که بر بخور و
که در عدل بود آنچه در ظلم است
بدانرا نباشد سرانجام پند

اینجا هم با طاعت
و این را در کتاب خود
نویسد و در کتاب خود

و در کتاب خود
نویسد و در کتاب خود
نویسد و در کتاب خود

حکایت

یکی در رشت بن می بود خداوند بستن کند که در و

بکس که این شخص میبندد
 نصیحت بجایست که بشود
 که فرود اید او بود سر و
 جو خدای که فرود بود
 که چون بگذرد و توان
 مکن بجز از نا توان مدار
 خجالت بود پیش از او کان
 نور کان دوشش مثل پخت
 بدین راه راستان که مرو
 مگو جای از سلطنت بنشیند
 سبکبار مردم سبکتر روند
 بی دست تشویش نانی خورد
 که از او حاصل شود نان شام
 غم و شادمانی بسر میرود

این بیت از دیوانه است که در این کتاب
 در این کتاب در این کتاب

نه بامن که با نفس خود میبندد
 ضعیفان میبندد قوی
 که ای که پشت نه زد و بوی
 مکن دشمن خویش را بگریز
 بگیر و بفران که او است
 که کربگندت شودی ترسنا
 بنفیان از دست از او کان
 بغیر از این ناج برودند
 و اگر راست خواهی بسعدی شود
 که این تر از فلک است
 حق است صاحب دکان
 جهانان بعد جهانی خورد
 بجان نهشست سلطان
 بیک این دوازده

این بیت از دیوانه است که در این کتاب
 در این کتاب در این کتاب

چه آنرا که سر نماند هیچ
 چه آنرا که بر گردن آمد خسار
 اگر فراری یکبار
 و اگر تنگستی بر زندان در است
 جو خیال اصل بر سر زود است
 نمی شاید از یکه کر نشان نشاند
 بخوابد و شام است که در راه
 و خوشبخت که در شب هر دو در راه
 تنهایی ملک و دولت است
 که با باد شام است و نامش است

شنیدم که بیدار در جلد
 سخن گفت ما عابدی کلمه
 که من فرما ز غیبی داشتم
 بسره کلامی می داشتم
 سپهرم شد که در غیبت و
 مبارزوی دولت که ختم سخن
 طبع کرده بودم که گمان
 که ناکه بخور و نذر گمان
 بکش غیب و غفلت که در غفلت
 که از هر دو کان بندت که بگوش
 بکش کارم که غیبی است
 که از هر دو کان بندت که بگوش
 بکش کارم که غیبی است

چون بپرستش غارایی است
 جو بپروردی ختم جان جو
 جو که دوم که تا مانده که هر دو
 جو که دوم که تا مانده که هر دو
 جو که دوم که تا مانده که هر دو
 جو که دوم که تا مانده که هر دو

۹۵

تاریخ
 تاریخ
 تاریخ

تاریخ
 تاریخ
 تاریخ

تاریخ
 تاریخ
 تاریخ

چنان مردم به آدمی ننگ را که گفت و این ننگ بر
 سهر آدمی زاده اندید به است که می شنیت بپوشنگ
 بر است از دوان تن صاحب خود که در آدمی زاده به است
 بخت ن ندانید که نور و نوب که در تن شنیت بود و آب
 سوار کنون بخت بی راه رو که در روز و در قق ک و
 کسی دانه سگر و نیک داشت که در من عایت در نداشت
 نند که نشیندیم در عمر خویش که در بدنه می بایست
 حکایت سرناس مردم اگر نرسد که در نرسد

از بدنه می بایست

که از می بجاه اندرافتاده بود که از بول او شیر نهاده بود
 بداندیش مردم بگریدند که در عایت و عاجز تر از خودند
 هم شب ز فزاید و زاده نیت که در سرش نیت نیت
 نند که نشیندیم در عمر خویش که در بدنه می بایست
 حکایت سرناس مردم اگر نرسد که در نرسد

که در سرش نیت نیت

که در نرسد

بخدمت پادشاهت مرد مستعد
بود پیشش که عقد بودید از است
بخدمت می آید از روزگار
همی خستیم از لطف و دلالت
یکی نقش ای بی نیک مشهور
که خلق بد روزی دارند و شست
بزرگی و عفو و کرم پند کن
مکر و سخن خاندان خود و یک
مپندار و لها بد اخ تو ریش
شنیدم که نشیند و خوش بخت
بزرگی درین غارت از بخت
و می پیش بر من سیاست براند
مخفتست مظلوم ز آتش تبرس

بخدمت پادشاهت مرد مستعد
بود پیشش که عقد بودید از است
بخدمت می آید از روزگار
همی خستیم از لطف و دلالت
یکی نقش ای بی نیک مشهور
که خلق بد روزی دارند و شست
بزرگی و عفو و کرم پند کن
مکر و سخن خاندان خود و یک
مپندار و لها بد اخ تو ریش
شنیدم که نشیند و خوش بخت
بزرگی درین غارت از بخت
و می پیش بر من سیاست براند
مخفتست مظلوم ز آتش تبرس

نرسی کی کاندنسی نشی برادر سوز جگر یار سلی خورانه
 ابلیس بر کرد خشی بدید بر پاک نماید ز تخم پید

حکایت بنده دامن بهر سپهر

علی بنده سیفت نوزند را نیکد از پند خود مندر را
 من جوهر کو دکان ای پیر که یزدت افتد بزرگی نهر
 نیرسی ای کاکو و کلم خود که روزی بیکیت در هم دور
 بخوروی درم زور سرخی بود دل زیر دستان زمین رنج بود
 بخوردم می مست زور و کور ملزوم دگر زور بر لاغری

سیاحت بهرین

الاما بخت کشی که نوم حرام است بر چشم لا رقوم
 غم زبیر دستان بخور ز بهار بهرشی از زبیر دستان روزگار
 نیست که حالی بود از غم چو داروی تخت دفع المرض

حکایت بادشاه دانا نیت او

یارب
 معنی عالم و دگر کار
 و عاریت می خورانه
 در حال نشسته در انوار
 چو کعبه

کمی را حکایت کنند از دلوک

همه شب بختی ز جور و ارم

چنانکند آتش ضعف و حسد

که شاه از جبر بر سره نام آورد

ندمی ملک را زین بوسه داد

درین شهر مردی مبارک دم است

بهر وید پیش جهات کس

خواند تا بخوان دعا یی بین

ترفت است هر که ز و ناصواب

بغرمود تا مهر آن خندم

بشتند و گفتند که فقیر

بگفتند دعا یی کن ای بختمند

شنید این سخن بر خم بود بخت

که چاری رشتند بر پیش چو یک

بجان ناله کردی ز جور و ارم

که می برد بر زیر دستان حسد

چو ضعف آمد از بختی که است

که ملک خداوند جا وید باد

که در بار ساری جوانی کم است

که مقصود حاصل شد در پیش

که رحمت سر را آسمان بزرگ

دل و روشن دعوی بی تیر

خوانند بر مبارک دستم

تنی محنت در لبای جعفر

که در پیش چون نور نام پای بند

ببندی بر آورد و بماند در دست

که حق مهر داشت بر دوا کرد
دعای منت کی شود و کند
تو نازده بر خلق بخشش
بیاسیت عذر خلد و گشتی
بی دستگیر و دعا منت
شنید این سخن شهر پرستم
بر خیز و پس بایل و گشت
بفرمود تا هر که در بند بود
جهان دید و بعد از دور گشت باز
که ای بر خوار زده آسمان
ولی چنان بر دعا و اذیت
تو گفتی ز شادی که باید برید
بفرمود و گشت که هر شش

به بخشش بخشش حق نکر
اسیران محتاج در جاده بند
کجا می آید دولت آسایشی
پس از پنج مصالح دعا خواندن
دعای ستم دیدگان در دست
ز خشم و خجالت بر آید هم
حق است این بصیرت نهفت
بفرمانش آزاد کرد و نذر و
بداد و بر او رود دست نیاز
بخشش گفتی بصلتش زبان
که نشسته بر او در جای گشت
چو طاروس که رشته در باندید
حق نکر و در پا و زهر و سرش

حق از بهر باطل نیست	از اجماع دامن بغی نکشت
مباد که دیگر در شمشیر	مرو بر سر دشمنه باز و ک
که یکبار دیگر نغمه در جبهه	چو باریافت دنی بیدار با
نه هر باری افتاد و نه جانت	ز سحر کجی کین سخن راست
بهرانی و قادری امید نیست	بهمان ای سپهر ملک و نیست
مهر سلیمان علیه السلام	نه بر باد رفتی سحر کاه و دم
خفاک آنگه با وانش جلافت	با خرنیدی که بر باد رفت
که در بند آتش کس نیست بود	کسی زین میان کوی لوت بود
که او آوریدند بکشتن	به کار آمد آنها که بر داشتند
سپه نخت بر روزگار شمشیر	مشنیدم که در مصر میر اجل
چو خمر زدند لبش نماند روز	جالش رفت از رخ و لغو

کوه دوزخ
در میان کوه
و در میان کوه
و در میان کوه

کوه دوزخ
در میان کوه
و در میان کوه
و در میان کوه

ایند

زیند فز از کان ^{مست} ^{مست} که در لب محاسن داروخت
 به سختی بید و زوال ^{مست} ^{مست} که ملک فغانه ذوی الجلال
 جو زو یکست از دگر ^{مست} ^{مست} شنیدم که میفتد در زیر لب
 که در مصر چون من میروی ^{مست} ^{مست} جو حاصل همین بود چهری خود
 جهان که دم بخورم ^{مست} ^{مست} بوفتم بچهارکان از سرش
 پسندیدم رای که شنیدم ^{مست} ^{مست} جهان از بی خویشی کرد کرد
 در آن گوش ^{مست} ^{مست} که هر چه از تو ماند در عنایت و هم
 کند خواجه ^{مست} ^{مست} یعنی دست کوتا و دیگر دراز
 در اندم ^{مست} ^{مست} که نیست ز گفتن زبانش نیست
 که دست ^{مست} ^{مست} در دست کوتا کن در ظلم و از
 کسوت ^{مست} ^{مست} در کی براری بود دست از کفن
 بنای ^{مست} ^{مست} که هر بیداری ز بالین کور

شعاعی قریب سندان و دانه شمع

کلامی که در این کتاب است
 از کلامی که در این کتاب است
 از کلامی که در این کتاب است

قول ارسلان قلعه سخت است
 نه اندیشه از کس نه حاجت هیچ
 چنان نادر افتاد و در روز
 شنیدم که مرد مبارک حضور
 تحقیقی شناسی جهان دیده
 بزری زبان آوری کار ظن
 قول لغت چنداگر کرده
 بخندید کین قلعه سحر است
 که پیش از نوک و کشتان و
 ز دور ان ملک بیاو کن
 به حبس از نوستان و ملک
 چنان رخ کارش می شناسد
 چون نمیدانند همه خبر و
 بهر مرد شیار و شیار است:

این شعر در کتاب
 گلستان است
 در باب
 از کس نه حاجت هیچ

این شعر در کتاب
 گلستان است
 در باب
 از کس نه حاجت هیچ

این شعر در کتاب
 گلستان است
 در باب
 از کس نه حاجت هیچ

که کردن بالوندی ز پشت
 چون زلف و سنان شمشیر
 که در لاجوردی و یاقوت
 بنزدیک شامه اله و دور
 هنرمند و آفاق گردیده
 حکیمی سخن گوئی بسیار دان
 چنین بای محکم دگر دیده
 ولیکن نه بدارش محکم است
 و می چند بودند و گشتند
 دل از بند اندیشه گزاد کن
 درخت امید تو ابرو خورند
 که بر یک شیری تصرف نماند
 امیدش بغضی خدا و بدست
 جوهر مدنی بجای دیگر است

چهار

چنین گفت شوریده و دگر
 اگر ملک برجم باندی و بخت
 ای که قازون بدست آورد
 بکسی که ای وارث ملک
 زکی میسر شدی پنج و تحت
 مانند آینه بختی حریف

ادامه فارسی
 در این کتاب
 در این کتاب

فراتر از سلان جان بخش داد
 بستر تاج شاه پسر بر نهاد
 بترت بر و نه تاج از تاجگاه
 نه جای نشست است از آگاه
 چنین گفت و بواند بکشی
 خود پیش پسر روز و بکشی
 زهی ملک دوران سرور
 بدر رفت و پای پسر در رگب
 چنین است که دیدنی ز کار
 بکسی که بکسی و بد عهد ناپایدار
 چو دیرینه روزی که عهد
 جوان دولتی سر بر آورد عهد
 منه بر جهان دل بیکانیت
 چو مطرب که روز در خانه است
 نه لایق جویش با دیگر
 که ربا دادش شود و غریب
 که سال و کرد یکی ده خدمت
 غوی کن مثل این که

ادامه فارسی
 در این کتاب
 در این کتاب

۱۵۰

در این کتاب
 در این کتاب

اگر زور مندی کنی با فقیر
چو خرمن ز کشتای نکرود

دیده که
باز از دوزخ باز آید
باز از دوزخ باز آید

همین بجزورت بود دار و گیر
بجز نال کورث ای نکرود

شنیدم که از بادشاهان غور
خران زیر بار کران علف
چو منع کند سغله را در کار
چو بام بلندش بود بخودست
شنیدم که روزی از همکار
تکا و در بنال صیدی براند

باز از دوزخ باز آید
باز از دوزخ باز آید

باز از دوزخ باز آید
باز از دوزخ باز آید

بتیغ انداخت روی ربه
یمنی پیر مردان ده معتم
پیر را همی گفت کای شاد بهر
که آن نابو اندر در کشته تخت
کمر بسته دار و بفرمان دیو

باز از دوزخ باز آید
باز از دوزخ باز آید

یکی باو شد خراک فنی بزور
بروز و دو نیکین شدند علف
هند بر دل ناک در پیش بار
کند بول و خاشاک با هم بست
برون رفت پیدا و کشته بار
شبش در گرفت از چشم باز
بینداخت ناکامش در کج
ز پیران مرد و شمس قدیم
خزت مهر مابد او ان بشهر
که تابوت را بپیش پای تخت
بلرزد و شد از دست خویش

باز از دوزخ باز آید
باز از دوزخ باز آید

دید و نه چشیدم آد می دیدن کشور آسایش و خوبی
 بدوزخ رو و لعنت باد بدگرین مسکنه نامی صفت
 پاوه نیارم شد ای سنگت بر گفت راه و از دست و
 که را یثور روشن و از آبی طریق بندهش و رانی بدن
 یکی سگ برداشت باید قوی بد گفت که بنده من بشوی
 سر و دست پهلوش که در فکاهم زدن بد خرماتوان چندان
 بجارش نیاید خرنشت ریش که کان و دما ئه زشتیش
 و زان دست مکاره ظالم است چون خضر سحر که شکیست
 بسی سالها نام زشتی گرفت بانی که در هر گشتی گرفت
 که شهنش بر و قاصد بماند بقوت جهان ملک شود و اند
 سر از خط فرمان برودش بد بر چون شنید این مدح
 خرازد دست عاجز شد و پای لنگ فرو گرفت چهار خرد لنگ
 بران ره که می بایدت پیش گیر بد گفتش اکنون نه رویش گیر

پس در پی کاروان روهناو
 وزین سویدر روی بر آسمان
 که چندین امام ده ارزو کار
 اگر من نه منم مرا و را هلاک
 اگر ما زاید زن بار و دار
 زن از مرد و نوزی بسیار به
 محنت گرسید او بر بخور کند
 شد این جمله بشنید و بهیچ
 همه شب بر بیداری آخر عمر و
 چو آواز مرغ سخن کوشش کرد
 سواران همه شب نمی تاختند
 در آن عرصه بر اسب دیدند
 بخیمت نهادند سر بر زمین

کزین
 نشانی ندارد
 وید

ز چند آنکه دشنام و نیش داد
 که یارب بجاده راستان
 کزین بخش ظالم براید و مادر
 شب کو چشمم کشید بکاف
 به از آدمی زاده دیو سار
 صفت از مردم مردم آزار به
 از آن به که باد بکلی بکشد
 به بست اسب بر نالیدن
 ز سودا و اندیشه و بخت
 پریشانی شب فراموش کرد
 سو که بی اسب بنامشند
 پیاده و دیدند یکسر به
 چو دریاشد از موج شکر زین

بی

بی گفتش از دوستان قدیم
رعیت به خدمت نهادند پیش
شهنش نیازت کردن حدیث
با بسته سر بر پیش سرش
کسم پای مرغی نهاد و پیش
بزرگان نشسته خوان بستند
چو شور طرب در نهادندش
بفرمود بستند و بستند سخت
سید دل برایت بنمیز تیز
شمر دان دم ز زندگی خوش
چو دلمت از خشم توان گفت
بر او زهر از دلی و گفت
نه من که دهم دست جدیه

که شب جایش بود روز ندیم
که مار نه چشم آر امید و نه کوشش
که بروی چه اند ز خفت خمیت
فر و لغت بهمان بکوشش اندیش
ولی در دست خرفت ز انداره پیش
بجز روزند محاسن پیرا بستند
ز دوهان دوشینه یاد اندیش
بجواری فکندند در پای گشت
ندانست پیاره راه کریز
بگفت آنچه کردید در خاطرش
به بی باکی نیز ز کشن ز بحث
نشد بد شب کو روزی نه گفت
که خلقی خلقی بی گشته گیر

۲

چون از سر
چون از سر

از سر
از سر
از سر

نه نماند کفتم آبی شهباز
 جو آتش بر من گرفت و بس
 و آنست آمد بپوشش ز من
 چون باد کردی توقع مدار
 و رایدون که در نوارت آید
 ترا جاره از ظلم بکش نیست
 مکن خیر دزدی که ماند کبیر
 نماد شمشیر و ز کار
 ترا نیک بند است که بشنوی
 بدان کی استوده شود پادشاه
 چه سود آفرین بر سرانجمن
 همکلفت و شمشیر بالای سر
 نه بینی که چون کرد بر سر بود
 شیر از شی غفلت آمد بهوش

این شعر از
 قاضی محمد بن
 علی بن محمد
 است

این شعر از
 قاضی محمد بن
 علی بن محمد
 است

که ز شمشیر و بدر روزگار
 منت پیش کفتم محمد خلق پس
 با صاف بپوشش بپوشش
 که نامت بر یکی رود در دیار
 و اگر چه در نوارت آید مکن
 نه چاره بکنه کشتن است
 و در روز و در عین خوش را آید
 مانند بر و لعنت که در کار
 در ششوی خود و پنهان شود
 که خلقش ستانید در بارگاه
 پس خیزد نوین کمان پر ز
 سپر که دبان پیش نیز قدر
 قدم را از پایش روان شود
 بپوشش و کشتن و خروش

این

زین بر دست مقرب
 نه ایض سودا می در گزند
 بدستان خود بند ربدو
 بزرگیش کشید و فرمایید
 بیتی حکایت شد این دران
 بیا موز از عاقلان حس علی
 زوشش بشنو سیرت خود کرد
 و باست دادن بدو قند
 خوش ز قوی بهتر کند سرش
 ازین به نصیحت بگوید

یکی نشسته کیر از برادران هزار
 پس آنکه بجو استین نوشتند
 سرش را بوسید و در بر گرفت
 بشیخ امیدش را بدید
 رو و نکوت از بی راستان
 بخند انداز حال عیب کوی
 بر آنچه از تواید بکش گوشت
 که دلاوی نمیشد نمود نموند
 که یاران خوش طبع تر نش
 اگر عاقلی یک اشارت است

103

جو دو خلافت با من مرسید
 بجهر آفتابی سخن بگو
 خون سخن از فروز خجسته
 بر لبه دلی طایفه پیش خضاب

یکی ماه بیک کنیز خریده
 بچرخ و منند باز بکشد
 سر کشیده که ده غناب
 جو قوس قزح بود بر غناب

در این سخن از کمال خبر دارد
 در این سخن از کمال خبر دارد

در این سخن از کمال خبر دارد
 در این سخن از کمال خبر دارد

در این سخن از کمال خبر دارد
 در این سخن از کمال خبر دارد

بشی خلوت لعلت حور زاده
 گفت تا کش خشم بوی عظیم
 بهشت سر امیک شمر تیر
 بهشت از چه بر دل که مذات
 گفت ار کشی و رشکافی سرم
 کش تیر بکار و تیغ ستم
 شنید این سخن سرور ملکیت
 به شب درین فکر بود و گفت
 طبیعت نشان بر تصویر
 دلش که چه در حال زور خنده
 بر بکره رهنشین کرد و دست
 بنزد من آنکس نگو خدایت
 بگو که گفتن بگو میسر و سبک
 بر آنکس که عیشش بگویند پیش

بدو گفت ماثون که ای
 چه بدیدگی از من تو بامی

اینست
 نادیده منظر این در شاد
 بوی که غرور و وقار
 خاریج بر صف خبا که زو
 امیک آتم و رنگ تیغ
 درینک در دین

گفت و زاده
 چه که در باری باز
 نوازده انصاف و در خاریج
 عابد آموه و ستم بخت
 که بپای که عابدانه

بگویند در آن خوش بامی نواز
 سرش خاست کردن چو بوم
 بیند از بامین سخن گفت چیز
 چه خصلت من نال بند است
 ز بوی و دانت بر رخ اندرم
 بیکبار بوی دین و مبدم
 بر افشت نیک و بکشد بحث
 در روز با پیوستنند آن
 سخن گفت باریک از در در
 دوا کرد و خوشبوی بوی فخر
 که این عیب گفت علی و باریک
 که گوید فلان خار در راه است
 که نه تمام است جرم و عیب
 هر دو انداز باری عیب خویش

بگویند

که دنیا جبین بخت نیست	هر بار غم بر دل ریش نیست
نه کار بر روی بر دل به خشم	نه کرد شکری گیتی خورم
و اگر کس فرماند در خشم	تو کارگاه مرانی بفرمان مکن
بیگانه غم با هم برابر شوند	بدر و آزاره مرگ چون در شوند
بد و بد خلق خود را مسوز	منه دل برین دولت بیخ روز
به پندار کردن جهان خستند	نه پیش از تو پیش تو انداختند
چو مردی خبر بگورن بکشند	چنان زری که ذکر است بکشند
که گویند تحت بران کین بود	نشاید بر رسم بد آیین نهاد
که میرون کنند شش زبان از	بفرمود و لشکر وی از جفا
که نیمه که گفتی ندارم بر اس	چنین گفت مرد تهنیتی نشد
که دادم که ناگفته دانده می	من از بی زبانی ندارم غمی
که مرقم عاقبت خیر باشد به غم	اگر پیوائی بر من در رسم
که یک روزی بود و داشت	سوی بود و نوبت بمنت

حکایت روزگار و مایه سوز

بی منت زینخت در چرخ
ز جوش کمال کشیدگار
مدام از پرشانی روزگار
گشت خست با عالم خرد
که از دیدن عیش شرین خلق
که از کار آشفته بگری
کس نشد خوشندم ز کار
که انصاف برسی نه بیکو
چه بودی که بایم درین کل
دیر رخ از خاکش بیهوشی
مگر روزگار بهوس راندی
چنینم که روزی زین
نخاک اندر کشید بخت
و زمان علی زبان بگفت از

نه اسبابش منش همان نیست
که روزی محاسن خود نیست
دلش بر ترسبت منش موکوار
که از بخت شوریده رویش گشت
فرو میشد یاب تلخش کلخ
که کس دید زین تلختر ز شی
مرار روی نمانی نه بپندیری
بر نه من و کز برابو ستین
بکنی فرو رفتی از کام دل
که گنجی بیک من انداختی
ز خود کردی خست بخت بدی
عظمت ز رخندان بوسیده
که برای دندان فرو رختی
که ای خواجده با پنهانی بساز

این شعر
در کتاب
مستدرک
الکافی
ج ۱
ص ۱۰۰
نقش شده

در کتاب
مستدرک
الکافی
ج ۱
ص ۱۰۰
نقش شده

بسم الله الرحمن الرحيم

نه نیست حال دین زیر کل
 بهمان لحظه کین خاطرش و نیدو
 که ای نفس میرای بهتر کوش
 اگر بنده بار بوسه برود
 و با عدم که عاشق و کین
 غم و شادمانی ماند و یک
 گرم بای دار و نه و هم
 کمن بکینه بر ملک و جاه و هم
 خداوند دولت غم دین
 نخواهی که ملک بود و هم
 در افتان جو دنیا و کوی

ترجمه و تفسیر
 بهمن و بهمن
 ۱۰۰

شکر خورده انکار و محمل
 غم از خاطرش خست و کین
 بیش باریار و خود و هم
 و اگر سر با وج خلک برود
 بمرک از سرش و دو و هم
 بخوای عمل ماند و نام نیک
 به که تو این ماندای کین
 که بیش از تو بود است و هم
 که دنیا بهر حال می بگذرد
 غم ملک و دنیا و دین و هم
 که سعیدی و رفت و کوزار

سکایت کنند از بهر
 در ایام او روز مردم و هم
 همه روز بیکان از و دین
 که وی برین آن روزگار

که خوانند می داشت و هم
 شب از بیم او خواب مردم و هم
 بهشت و دشت با کان از و دین
 ز دست تمام که استند زار

ایام

که ای پسر جهانی خوشه را
 بفتا در رخ آیم نام و دو
 سی واکه بی رخ بر کران
 در رخ است با سینه کفن
 چو در خیال نگر ده و داند
 ز عادت نای موسیقی
 ملین خصلت و ادای تکلف
 عجب نیست که ظالم از من بجان
 تو هم با سببی با بفتاد
 ز انبیت منت ز روی قبا
 همه کس میدان گوشه نشین دارند
 که در کار خیرت گشت نیست
 تو حاصل کردی بخت
 دولت و بخشش و بخت را داد

بگو این جوان را بر سر از حدی
 که هر کس نه در خیزد بنام او
 منه خواهد بودی ای حق بر کران
 که ضیاع شود و بخشم در نور هم
 بر خیزد بجان و بر خیزد
 دل هر دلی کوئی ز خیا تو یست
 که در نوم گیر دهنه در زنگشت
 بر خیزد که در دست و من بجان
 که حفظ خدا با سببان تو
 خداوند را فضل و منت شناس
 ولی کوئی دولت نه بر سر
 نه چون دیدار نیست معطل که است
 خداوند تو خوشی بهشتی نیست
 قدم ثابت و پاید مرغ باد

جیات است خوش وقت صیبا

عبادت قبول در عجب

همی نابراید به تدبیر کار

تدارای دشمن بهار کارزار

چو نتوان عدو را بقوت شکست

بمنعت بیاید در فرقه محبت

که اندیشه باشد در خدمت کند

به تعویذ احسان ز ناشی نه

عدو را بفرصت نشان کند پست

پس او را رعایت بچنان کن

عدو را بجای خشک ز بریز

که بخشش کند کند دندان نیز

بر اهر کند است دندان لیس

که مال دست بر پشت بوز

بجوستی نیایی ازین بوس

که با غلبان به قوت و شجاعت

به تدبیر رستم در اید به بند

که اسفند یار شش محبت از بند

حذر کن ز یکبار کمتر کی

که از قطره سیلاب به دم می

مزن تا توئی برابر و کره

که دشمن از چرخه بون است به

تو دشمنش تازه و دودش

کشیش بود دشمن از دوش

مزن با سپاهی ز خود بیشتر

که توان روانست و بیشتر

و از توانا تر می در بسر و

نه دوست با توان زور کرد

در این کتاب
تجدید
در این کتاب
تجدید

استند یار
ما به کشت سیاه که در راه
در روزی زانکه زده در جاده
و گذشت و از این غم و در روز
هفتی کردی در عیادت کنایه
بیزدوش نه از دست درم نشسته
و گویند که او رویی شرم جوید
موتور زشت هم بود دران زخم
کار بیلد و دیو

در این کتاب
تجدید

باب

از پل و کاشی زلفی
 دوستی بهر صفتی در گشت
 از صلح خواهی و سبب
 نه آوی بر بند و در کارزار
 و کارهای جنگ و در درگاه
 تو هم جنگ و پیش و پست
 چو با سفاکویی بدین گشتی
 بد اسبان تازی و مردان
 و کاری بر آید بزمی و پیش
 چو دشمن میزاند از در
 چو زبانه خواهد که پیش کن
 ز قفس مرغین بر مکر و
 بر از غنای رویی بر پای

بیز و یک من صلح بهر بند
 خلاصت بدون تیر و دست
 و از جنگ به بد غنای برنج
 ترا قدر است شود صد هزار
 نخواهد بشتر از تو دار و حساب
 که با کینه در هر بانی خط است
 فزون کرد و دشمنی کرد و گشتی
 چو از زنها و بد اندیش کرد
 بتندی خشم و درشتی ملکوش
 نباید که پر خاشخ جوئی و کر
 بجستی و ز مکرش اندیشه کن
 که کار آرزو بود و سنا
 جوانان بیازوی ایران

57

نام موقوفه
 به نفع و در
 ۱

بیندیش در قفس بجا مقدر
چو بیتی که لشکر ز بیمت داد
اگر بکناری رفتن بکوش
و اگر خود هزاری دشمن دید
شب تیر و چرخ سوار از کمان
چو خواهی بریدن شب راه
همیان دولت کجویک زهره را
ندانی چو دشمن چو یک زهره را
اگر پیش دستی کند غم مدار
تو آسوده بر لشکر مانده زن
چو دشمن شکستی مینمکن مسلم
بسی در قضای همت مران
هر آنی از کرد و بجا بوسین

بگویند که این شعر از
شاعران بزرگ است

بگویند که این شعر از
شاعران بزرگ است

چه دانی که از این ناله باغ
به شامه جان بشیرین بیدار
اگر در میان لبس دشمن بپوش
چو شب شد در اقلیم دشمن میانش
چو پانصد زبست بلرزوزین
صد کن بخش از گنبد کا بهما
بماند زن نیمه در جایگاه
بسر خیزد از زمینش مانند
و را فرا سیاه است نه تنی
که نادان ستم کرده خوشین
که بازش نیاید بحر حشیم
نباید که در وراقی از نابون
بیکند کورت زوین مشین

بماند

بدینال غایت داند سپاه	که نالی باز پس پشت شاه
سپه را چنانی شهباز	بسی رهبر از جنگ در کارزار
ولاور که باری بتور نمود	بیاید همه ارش اندر فزود
که بار در جان نهد بر ملاک	ندارد و زیگار یا چو باک
سپاهی در آسودگی نشیند بار	که در حالتی منتهی آید بچار
گشودن بخت مردان جنگی سوا	نه اند که دشمن قوت و کوفت کس
سپاهی که کارش نباشد بگر	کجا دل بند روز بچا بمرک
نواهی ملک ارتکب بدسکال	باشد مکنند اروس شر بال
ملک را بود بر عهد و دوست پیر	چون شد دل آسوده باشند پیر
بهائی سر خویش تن میخورند	نه انصاف باشد که منتهی بریند
چو داند که از سپاهی درین	درین آید کشن دست بر دین
چه مردی آید در صف کارزار	چو دستش نهی باشد از روزگار

۱۰۸

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

آنها را در این کتابخانه میخوانند

به کار دشمن دلیل آن دست
 برای جهان دیدگان کارکن
 مکرسل جوانان بنمیش زن
 جوانان پهل اکفن شیرگیر
 خرمند باشند جهان دیده مرد
 جوانان نشسته و بخت ور
 گرت مملکت باید آراسته
 بخو جوان مغفای کار درشت
 رعیت نوازی سر شیک
 بخوای که ضایع شود در فرز کار
 سپهر را کن پیش روز شکر
 نتابد سگ صید رود از پلنگ
 چوپورده باشد پس در کنار

سروری
 با الفتح کار دستان و کار
 که رعایت حقوق کار و رایج
 منته و امان که بگویند
 عهدی ناپید

بر بران بنا و رو شیران نیت
 که صید از نمود است کک کهن
 حذر کن ز بران بسیار فن
 ندانند دستهای دیوانه بهر
 که بسیار کم از نمود است مرد
 ز گفتار پیران نه چندی سر
 مده کار اعظم بنو خاسته
 که سندان شمشیر شکست
 نه کامیت باز یک و دو سر
 بنا کار دیده مغفای کار
 که در خنکها بوده باشد بسی
 زرد بود مد شیر نادر خنک
 نیمه چو پیش آمدش کارزار

بلندی

در این کتاب
در این کتاب

بستی بخیر و آماج کوی
دلا در شود مرد پر خاش بوی
بر باد ببرد و درو همیشه ناز
بر بخت جویند در کینه باز
دو مرد و شش تنند بر شین
بود کش ز ند کو دک و زمین
یکی را که دیدی تو در خست
بکش که حد و در صفت شست
خفت به از مرد و شیر زن
که روز و غاسر نیابد چون

چه خوش گفت که کین خوش
چو قمر بآن به بکار به کیش
اگر چون زمان جبهت خواهی کن
مرو آب مروان بخیلی بر میر
سواری که بنه و در جبهت
نه خود را که نام او در آن رخت
شجاعت نیاید بکزان دو
که افتند در علقه کارزار
دو هم جنس هم سعه و هم زمان
که تنگ آمدیش رفتن به پیش
بکوشند در قلب بجا بجان
چو نی که یاران با شنبه
برادر بیکال دشمن اسیر
زیمت زیمه ان غنیمت شمار
دو تن بود ای شاه کوشی
می اهل ازیم در اهل درای
که در این کتاب

۱۰۹
کتابی که این باب هم در این
نام پیوسته است و این کتاب
و در این کتاب و در این کتاب
رو در میدان گشته
موی

در زردی
افشای زدن
در کار

ز نام آوران کوی دولت
بر آنکو قلم را نوزید و تیغ
قدیم زن بگو و از شمشیر زن
نه مرد گیت دشمن در آبیاب
بس اهل دولت بباری است

که وانا و شمشیر زن پرورند
بزد که بگریم و کوی و تیغ
نه مطلب که مردی نیاید زن
مرد و شمشیر ساقی و او از جنگ
که دولت بر شمشیر بازی است

کهنیم ز جنگ بداندیشش ریش
بسا کور و زاریت صلح خواند
زده پوشش خشنید مرد و اهلان
بخیمه درون مرد و شمشیر زن
بیاید نهان جنگ را ساختن
حذر کار مردان کار گیت

که در حالت صلح ز ویشش ریش
چو شب شد بس بر سر خفته اند
که بستر بود و خوابگاه زمان
بر نه بخشید چو در خانه زن
که دشمن نهان آورو تا حق
بزرگ سدر و این لشکر گیت

میان دو بدخواه کوتاه گیت
که که بود و با هم نکالند راز

نه روزی نمی باشد این نشست
مرد و گیت کوتاه گیت

بیایا

بی رانیدنک مشغول
 آرد دشمن پیش کرد و سینه
 برودوستی که با دشمنش
 چو در لشکر دشمن یافتند
 چو کارکان پسندند با هم کند
 چو دشمن بدشمن شود مشغول
 و کرد او را و زدهستی دمار
 بشنیدند به خوشش بریز
 که زندان شود و برین پیش
 قوی کند از دشمن خود در غلاف
 بر آتید اندر میان گویند
 تو با دوست بدشمن با رام فل

چو دشمن یکبار بدشمنی
 که لشکر کشان محض
 دل مرد میدان نهایی
 چو سالار از دشمن نکند
 که افتد ازین نیمه هم دور
 اگر کشی این بندی نشن
 نمرد که دور نشنید
 مکنند از پنهان به اسب
 نهان صلح بستند به صفا
 که یزد و زده پاش افی
 بکشند در شکر و باید
 مانند گرفتار در چنبر
 نه بینی و اگر بندگی
 که با بندیان رنور مندی

فیه
 مکتوبه
 ما الف ما و و و و
 سحره
 صید

بیتون
موم با هم جاک
نقد کشیدن و بکار
بکار

اگر سر نهد بدست سرور
بسی نهد باینرا بود و دستگیر
اگر تخفیه بکند بدست آید

چو نیکش نهد بی مهر و دگر
که خود بود و دست به کار
از آن به که صدر به سپهر

تو باریست

کرت خویش و دشمن نمود و دو
که کرد و در و نش بکن تو را
بدانیش را لفظ پیرن بکن
سی جان زاری به دشمن بر
مکن دار و آن شوخ و کینه در
سبای که عاصی شود از مهر
ندانست سالار خود را سبک
بسو کند عهد استوارش مدار
چو اقلیم دشمن نه یک چهار

ز غلبه ایمن مستنور بهست
چو یاد آید شش مهر چوند خویش
که حکم بود زهر در این بکن
که مرد و ستانرا بدشمن نبرد
که مهند همه خلق را کینه بر
دور او را توانی بجزمت بگر
ترا هم ندانند ز روی خویش
مندان بهین بر و در کار
کرفتی رحمت باین مدار

بکار

چون که با خود اندک
چو بر کشتی از بند کشتی
که ای بار تو به کارزار
در شهر یار افروز سانی زنده
مردم تن شیخ زن برداشت

ز حقوقم جدا و گر خون خورده
 رعیت به سمان تو از ویدار
 بر از نه عام از و باغش و مار
 در شهر بروی دشمن میند
 که آنجا ز دشمن بشهر انداخت

تبدیل به یک به افیضه
منه در میان راز با هر کسی
چنان دارم پوشیده نه از
خواهر تنه در این سید
سکندر که با من سرش برافروخته

مصالح بپندیش و غایت بهوش
که با کس هم کار و دیدم بی
که از دل کوچی نیایش باز
ولی راز باوشین باسوار
در خیمه گویند در غایت است

جو بہن بڑا ہستان نہایت
اگر خیر نہ داند کہ لائی ہو بہت
کرم کن نہ ز غاشس و کین آید
جو کاری بر نہ بطف و رحمت

چونکہ انہوں نے فتنہ و بربادیت
برائے دہائی و دانش پیدا کر لی
کہ عالم نو نیز ملکین آخر ہے
تجربہ حاجت ہمندی و گردن کشتی

سنگین سوزن
سنگین سوزن
سنگین سوزن
سنگین سوزن
سنگین سوزن

111

بیشتر تحقیق

ز بهشتان
مبعوثان امام حسین
نحوه ولایت ابا عبدالم
رحیم بودن است

نام پادشاه و امیران و بزرگان
که از دربارین و تغذیان
نام دربار

نخواهی که باشد دولت در موند

دل فرو موند آن پادشاه

بباز تو توانا نباشد سپاه

بر وجهت از ناتوانان بجای

وعای ضعیفان امیدوار

ز بازوی مردی بر آید کار

بر اندک استقامت بدر ویش

اگر بر فریدون زو اویش

اگر بوشمنده بی معنی یک

که معنی باند ز صورت بی

که او دانش و جود و تقوی بود

بصورت در شش معنی بود

کسی سپید آسوده دل زیر گل

که خشنود ز مردم آسوده دل

مجم خورشید ز زندگی خور که بخوا

بمیرد نیز داند از حریفان

ز نعمت اکنون بده کائنات

که بعد از تو هر چون ز در کائنات

نخواهی که باشی پراکنده دل

پراکنده کار از خاطر هر

پیش کن امر و بر بخت

که فردا کلید شش در بخت

نوبا خود بر نوشته خویش

که شفقت نباید ز فرزند زن

کسی کوئی دولت نه نیار و

که با خود ضعیبی معنی بر و

ببخواری چون سر انکشتن

بخود کسی بپنهان نیست من

کون

که فردا بدند این کار و نیت	بنویز و کف است
که ستره دیت بود و بود پوش	چو شیند و بوی خوش
مها واکه کو دی بدر مانویا	مردان عزیز و کج
که رسد که محتاج کو دی بعیر	تو آنکه رستی محتاج شیر
که باری دل خسته باشی مگر	بحال دل خستگان مهر مگر
رزوز فروماندگی یا در کن	فروماندگان درون تشو
نکرا نه خواهند از دروا	نخواهند و در و دران
بخارش بفتان و خازن کن	پدر مرور اسلیر و فکن
که بیخ ناز نه باشد و رخت	عجبت ز هر دو و تیر و خست
مده بوسه بر روی خزان و پوش	چو بیستی سر افکنده مجلس
و از خشم کبر و که بارش بود	شیم از کبر و کبر و خشم بود
بدر و می چون کبر و پیسیم	الا مانده که عرش عظیم
بشفت بخت و خال و کبر	بر حمت کین و کین و کبر
تو در سیه و خشتی و خشتی	اکس و خور و خشت از سرش

من آنکه بسر قاج روز داشتم
پدر بخورده خدا بخشید
کار و جو و مانشستی بکس
کفون کر بر ند م بزند آن آید
مرا باشد از ور و خندان جنبه

که سر در کنار پدر داشتم
خط نیل بر روی من کشید
پوشان شدی خامه جبهه
نباشد کس از دوستانم غیر
که در طغنی باز سر رفتم پدر

یکی غار بای معنی بخت
همی گفت در روضه حاجی پید
مشو تا توانی در رحمت بری
چو انعام کردی مشو خود رست
اگر تیغ دورانش انداخت
جوینی و عالمکوی دولت آید
اگر خوانده ام سیرت در راه
که بشم از تو دارم در پی
شنیدم که به حق این آید

بخواه بستاند رشت و خشنید
از آن غار بر من چه حکایت
که رحمت بدست تو خست
که من سرورم و یاری ز رشت
به شمشیر و در آن روز خست
خداوند در آن شکر رحمت گذار
عظمت کفتم اخلاق بهرستان
نه تو چشم داری به دست کی
نیاید بهمان سرای خلیل

رز خنده خوی خوشی بکاه
 برون رخت و در بانی بکاید
 بر تنای صیدان بویید
 بدلدارشیم حدیثی گفت
 که ای تشنه‌های مرا بروم
 نعمت گفت و بهشت و در دام
 رفیقان جهان مرا می‌شد
 بفرمود که و در تنبختان
 چو بسم الله آغاز کرد و جمع
 چنین گفت ای برادر من
 نه ترطست وقتی که روزی
 بگفتا کنیم طریقی بدست
 بدانت بخت نیک قال
 بخاری براندیشی بکانه
 کزلی نوای در ایدرز ا
 بر اژدهاوی گفته کرد و دید
 سر و ویش از برف پری بید
 برسم که یان صلائی بگفت
 می مروی کن بستان بک
 که دانست غلغش علیه السلام
 بجز نتانند میر و لیلی
 نشسته بر طرف بکمان
 نیامد ز پری حدیثی بسم
 جویران نمی بهمت صدق
 که نام خداوند روزی بید
 که کشیدم از پیر آوز بخت
 که که اسب بر تبه بوده قال
 که مکنو و بشتن با کان پیید

سروش آمد از اردو کار جلیل
منش داد و مند سال روزی
که او بهر پیش کشی بخود
تو کن خود در وقت باهری
بروم و درین راه باز جوان
همی ناله و گریه بر من کنند
و آن شد بر ارم پیش رفتن
چون زبانی بد بخت این سخن
خدایم بگردان حاجت دعا
چو بشنند این پروریزه سال
بجهد اندک مسلمان شده
که بر سر خدای عز
زبان میبندد و تغییر دوان
که عقل با نطق می دهد

که این ترانه
دارد

به بیت سلامت سلطان مای خلیل
نزد افرات آمد از دیار نمان
و او بهر پیش کشی بخود
اگر نیک بدست خود را بی
توان من مرا در سلاخی ران
سروروی را خاک بر سر کنند
بخواندش در آن باد و فلک
که صد آفرین باد بر سرش
بسوی خست و مار آمد آید
بکلمه شهادت بر همه قتال
اگر چه که ابو و سلطان شده
که این رزق شد است و آن
که علم و ادب می فروشد و آن
که این خود درین بدست خود داده

و این

دلین تو بستان ای صفا
 زبان دانی نه بجا
 بی سغه راده درم درخت
 همه شب بستان از دستان
 بگرد از غنچه های غایب ریش
 خدا بیش که مانا در بر باد
 ندانم از دفرین لغت
 خوار از که بگرد سر بر زد
 در اندیشه ام تا که هم کریم
 شبید این سخن بر من نهاد
 ز افشا و در دست هر که
 بی آفتاب این نه که گیت
 که اشی که بکش زین بند
 بر آتش غایت که در تنگی
 اگر بهشت بدین که بنده ام

زار زان فوشتن بر غنچه خود
 که حکم دو مانده ام در کعبه
 که دانی از دیر و دم ده من است
 همه روز چون سایه و بنال من
 درون فم چون در غنچه ریش
 جزان ده درم جز و یک نادر
 مخا ایزده بجز باب که نصف
 که این قوطبان حلقه ز دوزخ
 از آن شکل دست گیر و بیم
 در سنی دو عدد استیش نهاده
 بدون رفت زانجا جز زار و زار
 برو که بجز و نباید که نیست
 اوزید را اسب فزین وید
 تو فرود زبان سنی کوشش باش
 ز ملک که در پیش کهده استم

زینک زبان
 در کعبه
 در کعبه
 در کعبه

114

تو در کعبه
 با افعی نه که
 از صفت زار و زار
 در دوزخ و دوزخ

زینک زبان
 در کعبه
 در کعبه
 در کعبه

بر سر زین نه
 معنی نه و دوزخ
 و قیل این فم است و در دوزخ
 و قیل این فم است و در دوزخ

زینک زبان
 در کعبه
 در کعبه
 در کعبه

بسم الله الرحمن الرحيم

از رخ چشمتی و سالوس کرد
که خود را غنچه گشتم آبرو
بدونیک را بیدل کن بیدم زد
سختی زمره دیش نام آور کی
خنگ اند در محبت عاقلان
گشت عقل در ایت بدیدم

بغیر از این و غیر از این
و کاف تا ز کاف تا ز کاف
و در ز غافل و غافل
خیزد دست و پا

لله انما نبتدای افسوس کرد
ز دست چندان گزیند
که این کسب هر کسست و آن
چو روز قیامت بود و او را
بیا نمود از عاقلان
رعیت کنی بند معی اکتفا

بکی رفتی بنار ز فوسد بنار
نه چون تمسکین دست بگرفت
ز روز ویشتی بی بوی در
علامت کن ای گفتش نداشت
دل خویش و بیگانه خود رسد
ز و مال نعمت نماند بسی

ما دور است
بابا به قوف نه سال
در خانه و بی دست
گزاره از خانه و در خانه
سخن هم آمده است

خلف ماندند سبک بوشیا
چو آزاد گانند زور گرفت
مس فریادان بر اندیش
بیکه برین بکن نیست
نه چون بدیدم و زنده او
ملان حکایت غمگس

درین روزها زاهدی بایست
فخر و روغانه بر دوازده شش
غایب نشد

ناله و غم
خون و خون
خون و خون

بشیدم که بیگانه جان بدید
چو از دنیا بیاورد از دانش
م

بیرش من بود کار از نهی
بلی طعن خون اندوختن
چو در ملک مستی نزار کی کشید

پدر اشنا گفت کانی پیرای
بیکره نه مردی بود سهو حق
همدار وقت فراخی حریب

بدختر تو چو بختش بخت بانوی داد
 به وقتی که در ملک و سیاه
 بدین نوعی که خیرت باقی
 اگر شکستی مشو پیش پاد
 که که روی روی که بایستی
 خداوند زود کند خیرش
 بی دست و غیر غیاث
 ز دست بی زباید پاد
 به دست بکشد در ملک
 اگر چه بکشد در ملک

که روزی که بختی بین
 که بختی در و در ملک
 به خیر و خیر
 که بختی در و در ملک
 به خیر و خیر
 که بختی در و در ملک
 به خیر و خیر
 که بختی در و در ملک
 به خیر و خیر

105

محمد بن محمد
 نام علی بن محمد
 دانشی از اهالی
 علیه السلام غایت از او
 دانرا و بسید
 و بسید
 با دویم و سیم غایب
 و سیم از نام او
 رستم با از از آن
 محمد

که ایان بسی تو هر گسسته
چو مناع خیر این حکایت
پداکنده دل گشت آن که میگو
مراه مستکاری که بر امن است
نه ایشان محبت نگذاشته
بسیستم بیفتا و مال ببرد
همان به که امر و زمر دم خود
مخو و پوشش و رخت سکن
برند این جهان با خود ایجا
بدین توانی که بعضی ضریح
رز و نعمت اید کسی ایگار
رز و نعمت اکنون بدو گمان
جان خود بخشد صدب نظر
باز او مردی است و دشمنی

که زنده ترسم که لاغر شوی
زینت بواغ و در این گشت
بچند لغت ای را که میگو
بدر لغت میراث جد من است
بحسرت بمروند و بگذاشته
که پس داز من افتد برت
که خود ابله من منیاید
کلمه می خور داری ز بهر آن
قرومایه ماند بصحرا
بجزر جابن و زنه حسرت
که دیوار عقی است ز کار
که پس داز تو بیرون رفت
نمید زان عین دردی
که در راه حق سی از کجایی

بیگفت سرور کربان غل
 چه کردم که در وی توان غل
 امید دارم ز فضل قدرت
 که بر سببی خود بکند کردن خط
 طریقت همین است کمال عشق
 لکن کار بود و نه تقصیر بین
 مشی بخیم شب عا کرده اند
 مگر که صلا بیفت اندمانه

حاجت مردی بن با مردی

بزارید وقتی زنی پیش رخ
 که دیگر حرم آن ز خجسته
 نه از مشرقی کار و خامس
 بیا از کندی فروشان را
 بهلایکی آن مرد و حباب
 باین سبب که ایجا گفت
 نه بیکر و آن آزاره گیر
 بختی که کاندن بر خفته
 بواغ ملک و دست بخت
 نه مردی بود نفع زو بخت
 بواست و دوست افتاده
 خریدار و کان لی رفته
 که بپوشه شاه مردانی عیبت

چهار
مان خورده

ساز
برانی وای
رفتگی

حیات

مقایلات مردان ز مردی نو ^{نماد سعدی} ^{سهروردی} ^{نماد سعدی} ^{سهروردی}
 مرا شمع دانای مرشد شمع ^{نماد سعدی} ^{سهروردی} ^{نماد سعدی} ^{سهروردی}
 یکی آینه در جمع بدین ^{نماد سعدی} ^{سهروردی} ^{نماد سعدی} ^{سهروردی}
 ششمم که بگریستی شمع ^{نماد سعدی} ^{سهروردی} ^{نماد سعدی} ^{سهروردی}
 شب نیمم از بول مغرور ^{نماد سعدی} ^{سهروردی} ^{نماد سعدی} ^{سهروردی}
 بید بوی که دوزخ زمین ^{نماد سعدی} ^{سهروردی} ^{نماد سعدی} ^{سهروردی}

حیات عابد خود

ششمم که بری راه حجاز ^{نماد سعدی} ^{سهروردی} ^{نماد سعدی} ^{سهروردی}
 چنان کم رود طریق خدای ^{نماد سعدی} ^{سهروردی} ^{نماد سعدی} ^{سهروردی}
 با خور و سوا سخی خاطر ^{نماد سعدی} ^{سهروردی} ^{نماد سعدی} ^{سهروردی}
 تبدیل بس در چاه رفت ^{نماد سعدی} ^{سهروردی} ^{نماد سعدی} ^{سهروردی}
 کشتن صفت حق نه در ^{نماد سعدی} ^{سهروردی} ^{نماد سعدی} ^{سهروردی}
 یکی از غیب غیب از ^{نماد سعدی} ^{سهروردی} ^{نماد سعدی} ^{سهروردی}